

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمجید شایسته حضرت سید المرسلین و در یوزده همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار احمدان علی بخش خان
ابن ابی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاورالملک آفتاب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاداشتم و در سایه رافت آن والایایه پرورش
می یافتم هر چند از بدلی به فیروز پور و وزیر پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور میگذشت غنفلان جوانی بود و اسباب عیش آماوه گلهامی اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جاد و بدست پرست
از ناز و نعمت و جاه و کنت چما که نداشتم با بکله عمر در لعل و لب سرور و طرب لب بر لب و بهر کز فکر
سحاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی افتر خلب اسد الله خان تنخسلین به غالب

که در نظم و نثر چنانچه در سخنوری مشهور تر باشد است از واه کثر نوازی سری با کمزوری من است
و چون در میان این شیخ و آن سخنور یکتا از و سوپو نذر است بهود است و نیست و سوپو
که خازه خساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرد با نوبع لطیف و مکرست نوبت
همواره بدانش و بنیش بر نهانی کردی تا اینکه حسب الاتماس من و رفتی چند از آداب و انساب
و شکر رسیده خطوط و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق چون نیت
باز و بستم و آن نگاشته باراد فرین تحریر و تلوین خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفانی آغاز نما
و سنگ تفرقه در بزم مراد افکند نخست حضرت اخوان سپاهی در ظله الهی بجای یک کلکاسته
ره گدای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه حمیت ایزدی از ذات با کبرش
لمعه ظهور داشت ازین عالم پایا پیدار بل ریل فرو گرفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور
بر و سادۀ سوری بجای پدرشست چندی از او باش تا پاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرور و زکار نا دیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بننگ خود بر آورند کارها در گرون
شده و حالها برگشت و کار ملک دولت ابر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم پدری بملکت و بدینی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بنیاد و آن خود از غایت شهرت بشرح حنیج ندارد و بعد آن تنگ نامه بهر آن جنگام از جی پور
به بدلی رسیدم و بجاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا خالید اود فضا له
فرو دادم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو و سر انجام است
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نشر در آن بهایون صحیفه حدیث ارقام داشت
همه را بنجیست و الای آن خسرو و اقایم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و دقتی که نزد منست خیمه آن سازم تا از
تجوم ادکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه ارشاد جناب معالی القاب مندر نشین و تلمین

کلیات شرف غالب
 سالک مسالک دانش و یقین فلاطون عالم سیما نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان ولاد و دان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای تازه عارض
 پسندیده خوئی پیرانه شاد بنگوئی برستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که برتر از این
 نثر با حسن هم سبق و شریک گردان بن ورق بوده اند باعث تصحیح غنیمت گردید نیز لطیف استغناء
 بر خور در خجسته آثار کا مکار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عرش
 دولت بر خور داری دهاد و در علم و عمل بهدراج علم رساناد غیبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز خنجر مثل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصداق و مصطلحات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در حکایات بکار آید
 آهنگ چهارم خطب کتب تقاریظ و عبایات متفرقه آهنگ پنجم حکایات
 یا رب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آواز و ذوق این زمزمه در دل همشماران جاودان
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و با متعلق بهاحمد ایزدی را که برتر از انداز
 توانائی بیان نامحرم و نست بنوی را که شرف نفس منطقه در گردانست گفتار
 نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پای پیستد فرو داده سخن ریزد با فرازم می آید
 تا بردان نادان اثار توان کرد در سال یک هزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگاسه بر بخت پوشش کشیده و آن روئین و نذر را در میان گرفته اند من دین یورش
 با جناب مستطاب عم عالیقدر فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در محرم
 دام قبالة و زاد فضا که رفیق و گراخی برادر ستوده خوی مزار عالی بخش خان بهادر جم سمرست
 روزانه برقرار بمقدیم و شبانه بیک خمیه فرسود می آیم برادر والا قدر که سیاهی خاوندی
 و فرسودگی دانش جوی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی تم
 و الفاظ مشکوئیه و شادی و نعم باجم میخسته برای نامه نگاران دستور العمل بهجری

ساخته آید چهره بیکانگی این روش از شیوه غالب میمند چندان است که گفتن نیست از
 داشته باشد و او شناس داند که بنحواش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم
 مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت است در سطر آغاز صفحه آخر و هم در هر سطر پنج یا اگر در
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنماید است و ششگان خوشنماید دفع نموده و نیز دانا
 شناس که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن
 چون خاطر نازک پشور منهد غریب و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر انگیزت
 آن ماده سودا از سودایانامل و دید خوشی در بیان پدید آید تا قیما زده و رقبا بدین رنگ نگار
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و پیده سرائی خوی نیست و با این همه سیر شمیم نعمت گفتارم و دستم
 ازین گرانمایه کالائی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خوش سائل سر سنجام میدهم
 در عرض سه روز سودا این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
 ای میمند سخن پیوندد که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر برده نشستن را رنگ
 گفتن و هر مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلب چند داشته باشد
 در تقدیم و تاخیر ترتیبی بکار برد و از آن پیوندد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهر کفر و خود
 زنه را استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس و عبارت درج نکند و در هر نور در رعایت
 رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر براق
 ابل روزگار حرف نرند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بدرزود اما اندازه
 خوبی زبان نگا دارد و این پاریسی آهسته تنازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پاریسی
 ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن گوشه که سادگی و خنری
 شعار او گردد و در قسم مکاتیب خاصه در خطوط و عرضی که بکجام تو لید و مستطاب معاملات باشد
 از اخلاق و اغراق استر از وجیب داند سخن با استعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
 و آهسان گوید با بجه مراتب عیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعلی و اوسط و ادنی اما اعلی

آنانکه فراتر روند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او اسطر برادران و دوستان اند
و ادانی پس از آن و کونان و بانگ کمال بر بسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بشمارست لیکن
شرط چنانست که مخفف گوئیم و زود گوئیم است از القاب پدر قبله کونین و کعبه داین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی تسلیم که حصول سعادت نهائی و دو جهانی در گرو نیست
بقیمت سید و معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی و امام
بعد لقب یحیی مرهم تسلیم و کونین که پیش است آو نیز حصول خیر و سعادت است بمرعوض میسراند
ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی بعد تمیز مراتب عجز
و انکسار و تقسیم لوازم عبودیت و افتقار بمرعوض خدام ذوی الاحترام میسراند ایضا
قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گامای تسلیم از را تو نیم سیر
و دستار بندگی ساخته بجز انتماس باریافتگان گوشه بساط سفیض مناسط میسراند ایضا
قبله تقاص دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سیر حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی
بقیمت قواعد کونین تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میسراند و معروض حاضران
مختل فیض منزل میگردد اند ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت داین حضرت ابوی مخدومی
دام قباله ادای آداب خضوع و خضوع و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
و مباحات ساخته بگزارش در مالب می کشاید باین القاب و آداب بتبذیر در سه لفظ بشرد
و استاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافشین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کونین تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آورد
و معروض نمین اند و ران آنجن ملایک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت کعبت پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل میازد و بختل و خدام عالم مقام بگزارش مطلب می پردارد ایضا
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم عجز و افتقار ادا ساخته بفر عرض عالی متعالی میسر اند ایضا منبع فیض نامقاسی واسطه
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد بر حق مظهر العالی بادای آداب سلیم و تقدیم قواعد عظیم
 سرعزت به سیمبر افراخته و خود را ب حصول سعادتهای نشأتی بر میسر و اساخته معروض میدارد
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرصه
 که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد بایزگی شت قاعده بنین است که در قی دراز بگیرند
 و باریه بدازی بگذارند و در پنا خطی کنند و در آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
 خط بیک گوشه بفر عرض عالی متعالی و بگویند و بگویند بکارند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گورنر جنرال بهادر است بنچین باید نگاشت به جناب خطاب معالی القاب جهانیان مآب
 جمجاه انجم سپاه پسر بارگاه نواب گورنر جنرال بهادر دام اقباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام قبله ایضا نواب صاحب قبله
 خداوند خدا یگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
 ایضا نواب صاحب خدا یگان فیض بخش فیض رسان دام قبله باید دانست
 که در عرصه داشت با فقرات خیریت نوشتن نعمت اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدید
 مرشد و استاد بکار برند نیت فقرات خیریت بجنایت الهی و توجیهات نامتناهی آن
 ایسیرگاو و حال عقیدت لنگال کبوت و سلامت و صحت ذات حمید صفات را همواره
 از جناب و ارباب العظیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
 نیکو میگردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضا
 منت ایزد که حالات فردی و زور ادای سپاس انضال الهی است و صحت دعا فیت
 حضور پر نور دام مستدعی ایضا اند احمد که غلام نجیر و عافیت معروفت دعای نام دوست
 و اقبال جناب خطاب است و او جهان آفرین همواره زیب افزائی سجد کمرانی دارد
 ایضا شکریه بکار بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرزندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیاز اشتغال
مقدور و خیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و روزیان
دارد ایضا بفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و جهان فکری و خیریت
است اسید که پیوسته نویذ صحت و سلامت مزاج مباحک موجب صحت و جمعیت جان و
دل باشد ایضا احمد مدد است که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نویذ صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات چهاره سامعه نواز و یکدر باب رسید
ملاطفت این بزرگان نیز شکر است و ازینجا است که نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
به پرتو و درود خود جان دل را نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
پرتو و وصول خود ظل عطفه بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عنبرین رقم پرتو و درود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطفه نامه ربوبیت
مضمون شرف وصول خود مغز و مباحی گردانید ایضا عطفه رقم نامه
عنبرین شامه به پرتو و درود خود سایه دست عنایت برسد ایضا عنایت نامه
عالمی ظل درود بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از پیچ گردانید ایضا پرتو و وصول گرامی
عطفه طراز طالع فرق نیسان را با وج سعادت رسانید ایضا رفت نامه
اشفاق نگار پرتو و وصول فگنده طالع فرق عبودیت را وج گرامی گردانید ایضا
اشفقت نامه گرامی عزایر از ارزانی داشته مغز و شکر گردانید ایضا نوازش نامه
سایه و درود بر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
عاطفیت تحریر میامن وصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خجسته بلند
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزایر یافته

سرمایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا گرامت نامه عبودیت آگین بعز و رود
 خود معزز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با هیچ عبودیت رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم حجره حال تاز را بر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زین خانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگار شده کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار حواله رفته بود
 ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضا
 آنکه زبان خامه اعجاز طراز در کسوت خرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه رقم
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه نفسین
 خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک اعجاز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 اینچنین داد و تحریوان داد و دیرت که فروغ ورود و الا نامه جان و دل را تجلی نزار سعادت
 ساخته است عمریت که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم ریاضت تنهای عقیدت کشیان
 نه یافته است مدت مدید گذشته است که بعز و وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت گردیده است
 عرصه بقیضی گشته است که بشرف ورود و پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع غیر و خسته
 است مدت مدید میگذرد که بورد و عنایت نامه الاسرایه عز و فتح را شنید و خسته است عرصه در
 میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان ننشاند خسته است در روز است
 که بعز و رود گرامت نامه نوازش مضمون که گوشه بافتاب نه رسانیده است در زمانه محنت گذشته
 است که بدین وصول الا نامه افت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است در روزگار است که
 تفقد نامه فیض آگین حزن جان اندوین نشده است در زمان و راز مهر و کفر فیض ورود الا نامه
 عنبرین شامه دماغ جان را بنوی مراد مظهر ساخته است در دیر است که فیض ورود گرامی نامه

عظمت رقم محروم است مدنی است که بشا طرد و دول نوازش نامه عنایت شماره گلیسته سعادت
 و دست نه نسبت است به فقرهای و عاییه که در خانه مکاتبات نویسد و درین جماعه
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حد ادب به کفایت میکند برای آقا البته
 ضرورت به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت و اقبال
 از مشرق جاه و جلال طالع و لایع باد به بقا، دولت و اقبال حب و دان به جا و جلال
 بخزان باد و پل رافت و عنایت بر سفارت فدویان علی الدوام مبهبوط باد بدین گونه
 با ستاد و مرشد نیز اگر خوانند چنین بزرگانند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
 افکن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا با پیچیدار است ظفر است
 در جهان ستانی و نوافشانی با خورشید گیتی افزون توام باد به صبح مرا و خندان آفتاب
 اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبه خدایگانی شاعت پذیر
 باد به سمن اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تالش شاه
 جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره پیشرو و
 جاه و جلال باد به جلوه فتح و غفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگر آنکه
 بعد ازین آداب و اقباب متوسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
 نگارش میرود پوشیده میا و که در میان احباب مراسلات متفاوت است
 مجمل القاب یا نکاشته می آید هر که در خود حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و مشفق و مشفق بر مهربان میسر بد و کرم فرمای مخلصان
 بر کرم فرمای دوستان تنفوق دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خسامه
 بیرون نیت گویند در سرکار راجه بخت پور در زمان قدیم نشی بود از عالم پوش و تمیز
 بعد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نکاشت و دعویهای بلند درین انشا
 داشت قصداً راجه با و دل بدرود خدمت انشا بدیگرمی تفویض نمودنشی معزول

خونهای خورده و با خود را به میز و تا مگر گشتی بر جانش نهند و باز او را شکسته و بدناگاه رودی
 اتفاق چنان افتاد که فتنی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه را با و پیازی
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت فتنی معزول خیره خیره در عنوان
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه ازین ادا بدگمان شد اما تو صحنی بسیار زیور
 بعد برهم زد و ننگنامه بزم فتنی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پر سید فتنی بعد
 ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و بهر خواه و ولیم تازه آیندگان را
 اینقدر پاس ننگ و حسب رونق سرکار چنان خواهد بود و خالصین مردم اهل کلم که از شاهجهان آباد
 اند حق ننگ نگاه ندارند و خیر آقای خود بخوبی بدین فتنی تازه بندگان سردار که حضور همواره بدین
 و تعظیم او میگویند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میدانند و همریان بهای
 کوچک نوشته حال آنکه من بهواره تعظیما و را صهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از تبدیل می کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد
 و شورش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفته فتنی حال را طلب داشت و عتاب کرد
 و گفت تو که باشی که کسی را که بهواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینویشت بهشت بهای کوچک
 بر نگاری بهمانا میخواهی که دوستان ما را در گردانی قصه مختصر او را برانند و فتنی قدیم را بنوخت
 فاعبر و یا اولی الالبصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطاقت فرمای نایب بندگان و لطف
 بعد استقامت ستاوت سلام و نیاز و شرح تنای گرامی موهبت وافر السرت مرفوع رای
 لطف اقتضای گردانید می آید ایضا مرام صاحب شفق مهربان که سفرهای مخلصان سلیمانیه
 بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور خمیر منیر میگردد و اندک ایضا
 ناند صاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلیمانیه تعالی بعد گزارش سلام و داد و انضمام و گزارش
 آرزوی ملاقات سرت آیات که با فوق طاقت حریف و بیان شتیاق خمیر مرأت انیسر
 ایضا خاند صاحب شتیاق نشان مجمع محامد بیکران سلاست شتیاق ملاقات کثیر بیکرات

نه جان اندازد است که پستیاری خامه که پر داری تحریر کنی انبساط روانگی از بسیار شرح
 کرده آید یا چنانچه از احواله بوجد این شیرین پذیر کرده با قام مدعا میگردد ایضا خانصا حقیق
 مهر این سلسله تعالی به سلام و شوق ملاقات که در می و نهایی ندارد مکتوف ضیافت شیرین
 ایضا خانصا حقیق سبیل المناقب منظر شفاق فریاد این دعایته بعد از اولو از دم و عرض مراتب
 از بند و بندگی گرامی موصیات کثیر اللغات معروض رسیده مضامینی گردانیده می آید ایضا
 خانصا حقیق غلطوقت فرمای نیاز من این سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
 اتعا میسرود ایضا خانصا حقیق المناقب عیم الاقنان شفاق فرمای نیاز من این
 دایم یافته بعد از مراتب نیاز و بودا خوبی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منظر است
 کمزیش مدعا ضروری الزامی پر داری ایضا خانصا حقیق و مکرم منظر عنایت اتم
 سلامت انشاء شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم بر دورا
 بوجد این مضامین که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق فرموده خبری می بی ایضا سلسله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و انما بر همه شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجرید مطالب می پر داند ایضا خانصا
 حقیق شوق که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق موصیات کثیر اللغات معروض رسیده مضامینی گردانیده می آید ایضا
 حقیق غلطوقت فرمای نیاز من این سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
 اتعا میسرود ایضا خانصا حقیق المناقب عیم الاقنان شفاق فرمای نیاز من این
 دایم یافته بعد از مراتب نیاز و بودا خوبی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منظر است
 کمزیش مدعا ضروری الزامی پر داری ایضا خانصا حقیق و مکرم منظر عنایت اتم
 سلامت انشاء شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم بر دورا
 بوجد این مضامین که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق فرموده خبری می بی ایضا سلسله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و انما بر همه شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجرید مطالب می پر داند ایضا خانصا
 حقیق شوق که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق موصیات کثیر اللغات معروض رسیده مضامینی گردانیده می آید ایضا
 حقیق غلطوقت فرمای نیاز من این سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
 اتعا میسرود ایضا خانصا حقیق المناقب عیم الاقنان شفاق فرمای نیاز من این
 دایم یافته بعد از مراتب نیاز و بودا خوبی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منظر است
 کمزیش مدعا ضروری الزامی پر داری ایضا خانصا حقیق و مکرم منظر عنایت اتم
 سلامت انشاء شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم بر دورا
 بوجد این مضامین که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق فرموده خبری می بی ایضا سلسله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و انما بر همه شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجرید مطالب می پر داند ایضا خانصا
 حقیق شوق که شته نیست تمام را و دایم مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 حقیق موصیات کثیر اللغات معروض رسیده مضامینی گردانیده می آید ایضا

جلیل الشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تنهای موصات گلگشت فضا جنتان شرح
اوصات محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعراطه دستار تحریه میازد فقرات خیریت
بغیر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو نسخه رقم زده خاصه
میگردد ایضا منت ایزد را که خیریهایی طریفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنده
حالات هرگز بقولش عافیت و محبت مریض است ایضا مجاری حالات مجامع بفضل ایزدی
عافیت مطلوب است و اخبار اخیار آن که مفر با همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد که عنوان
اوقات حق العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضا الحمد که اوقات حیات مستحیجان که آفریننده زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مرقده سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا از زبان است
و جمیع اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضا شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان اجویات ایضا
هزاران هزار استایش نخل کند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال
در بهارستان نوید گفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی است ایضا گلزارهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیری ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین است
و دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما يتعلق بها بعد التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ز رود
سختیه پیمان دل محبت منزل را البرز می نشا ط گردانید ایضا محبت نامه موالات طایفه و حصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رقمیه الطاف و مینه وصول است
شمول آورده نور سندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و رود بخارین رقم
نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرمود و دماغ جان را نکست کلامی
نشاط بنیده و ایضا و رود رنگین نامه شگفتی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تنارخت

و بهار است از راه فتح خندان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه مودت نگار مبرست درود خود
 سراپای خیال را در جوش بها چید و نظاره را بمشاهده بیاش آن رنگین نام صبح قبال از
 شش جبت و مید ایضا مودت نامه الطاف مضمون درود آورد و دل را بیش از پیش
 مریدون عنایت یادآوری کرد ایضا نامه نامی و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاذه آن بطاق ابروی بر سطر ساغر انبساط پیمود ایضا مغاوضه کسینت رقم نشا ط
 درود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطرش چشم جان را بر سر مراد رسانید
 ایضا ابتهاج وصول نموده سامی و انشراح و رود مکان به گرامی بدان اندازه است که از انبار
 مشکل که در بهار نامه نیز بیان رسد از د جهان آفرین باین یاد آورید سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سر اسرود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زد و در صورت
 طرب را در نظر خاصان جلوه گرد نمود ایضا صحیفه گرامی که در بر سطرش از دلنوازیها مستفید
 بلکه هر حرفش بر شیفتگی خاطر افشونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مبرست
 وقت دل آنجا منزل ساخت ایضا تنوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برداشد از منتظر استوده آمده بود بدو مشتاقان رسید و خاطر از بند خزان
 و ملال نجات بخشید ایضا و در حجبته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل الحواجر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
 نگنجیده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از پیش خرسندی بهم رسید ایضا
 لطف و درود و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سا
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خائمه مونس رقم در آورده بود و آنکه از نوک کلک محبت رسم
 برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رسم رنجیده بود آنکه رنجیده نوک خائمه لطف طرز بود
 آنکه برون تراویده خامه سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوه آنها یافته بود آنکه
 در صنعت آبا و تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامه جانو نگار پر داز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام رنجتہ بود آنکہ مرقوم ملک گوہر ملک بود آنکہ سرخائے مہربانی
نگار نوای اظہار این مدعا داشت آنکہ خامہ نعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکہ بدستیار صقیل تحریر جلوه اظہار داشت آنکہ از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
داوہ بود آنکہ رقم کردہ قلم مشکین رقم بود آنکہ نوکر رخائے گنجائلی طراز بود دیگر آنکہ دیکھکایت
نارسیدن خطوط سہین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم نیست کہ ورود نخست نامہ بفروغ عنوان دیدہ دول نور و سرور نہ بخشیدہ است
و سوادش کحل الجواہر چشم جان نگہ دیدہ روز ہاست کہ رنگ ورود مہربانی نامہ با فروغ طالع
نشاط ندادہ است بہ دیرست کہ دستان صحیحی را بتحریر قائم خلعت ضائم یاد نیادہ اند
مرتبی است کہ نسیم ورود زنگین نامہ ہای بہار آئین بر فضائی گلشن دلہای حجاب نورزیدہ است
روز ہا میگذرد کہ چشم از نظارہ جمال حروف سطوح مہربانی نامہ متمتع نیست بہ عرصہ دراز
میگذرد و زبان منتہ میرود کہ صبح ورود و حوائف خلعت طراز از مشرق انتظار نہ دسیدہ
است و شب دجونا کامی و محرومی بیابان نہ رسیدہ بہ دیرست کہ دل بہ نشاط و حصول
نست نامہ ہا آشنا و شاہد تناد جلوه گاہ نگاہ شوق پردہ کشانیت بہ دیرست کہ عنوان
صحیفہ ہای مودت رقم بگشت شوق و انگشتہ است بہ عمریت کہ نگاہ شوق گل از خیابان
عنوان زنگین نامہ ہای دوا و نگار بخندہ است بہ مدت مدید میرود کہ مخلص خود را بار سال قیام
ممنون الطواف نساختہ اند بہ عرصہ تعب منقضی میشود کہ خامہ مودت نگار بدلتوازی
مخلصان نہ پرداختہ است و صفحہ کاغذ را بہ پیرایہ تفسیر نوید گفتگی گلہای احوال جولانگاہ
بہار نساختہ بہ دیرست کہ دست و قلم را بجا طربوی احباب نگماشتہ اند نقش عنایتی بہ
دلہای دوستان نہ نگاشتنہ روزگار است کہ چشم انتظار نامہ چون صحیفہ ناوشتہ سفید
دول بی نسیم ورود و قائم از شگفتگی نا امید است بہ عرصہ است کہ چشم شوق سواد غنیمت
نامہ ہای تو دور رقم آشنانیت بہ روز پاکزشتہ و میگذرد کہ طراز نارسیدن خیریت نامہ سا

مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش سست به مدت بازگشت که غنچه دل به هم درود
نخک زین به شگفته نه گشت به روزگار است که دل از نار رسیدن راقم خلعت طراز در شکش بتیاری
گوش خیال از خانه مودت آرزو میند صریح است به دیریت که بار سال ارسال عفوخت شام
در انبساط بر دستا فان کشاده اند به عمریت که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفت
فرو نه نشانه اند به دیریت که دل جوای ای اخبار اختیار آن مجموعه مهربانی چشم در جوش سواد
نامی نامه ها و عین گرانی است فقرات دیگر که در خانه نامه های احباب رسم تحریر است
بدر آید شد از عین غایت آنکه تا حصول زمان موصیلت بتجریه مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم شاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند به مرخوبه از مهربانی همواره به تسطیر قلم خلعت
یا و آوردستان باشند به ماسول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نایق بهجت
و نایق فریاد خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بقای فرحت انما کامیاب
نگرد و محرومی نگاه از سواد لطیف نامه ها روان دارند به از غنایتهای دوستانه چشم اندازد که تا در
برافسادن پروه مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلتوازی
اجبا مامور باشد به ترصد که همواره با قلم صحائف صفت طراز و ایامی بجا آوری فرایه ها
لا لقه این دیار شادان و مینون احسان دارند به رجا که گاه به فرسودن نوک کیا چاره
نگرد انیمای دل فتنه سینه موده باشند به ترصد که مقتضای مهربانی از هم روانی سامی مرسل
آبی بر آتش انتظار می ریخته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا در
حصول مسرت لقای روح افزا برود و رنگین نامهای تو در قلم کلمهای نشاء و حبیب استین
تمنا باشد به انا لطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه به تسطیر و تسلی
خلعت نامهای خیریت رقم سرایه اند و فرحت انبساط مینموده باشند در تحسین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشد ثانیاً رفقای هم نشین که تعیین
رتبه هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان مستوسطان علی بنوم ابراو این فرزندان را

بدین طریقی توان نکاشت و برادر بجان برابر بلکه از جان بشود خوشتر سلسله استقامت و استقامت
 فرزندان و ترقی درجات مفرح ضمیر سعادت تخمیر باد و برادر گرامی شش فرزند و نیز جان گرامی
 تر زاد قدره و طول عمر بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود در ای سعادت استقامت و استقامت
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار صحبت آثار واضح
 خاطر عاقل باد و برادر عالی قدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ استقامت بعد شرح تمنای
 لقای فرحت افزا واضح و واضح باد و برادر گرامی لقای بسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
 از عمر و دولت بر نور در کشند بعد در اک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون قوت
 خیریت در سینه خطوط و کلمه نارسیدن خطوط و با متعلق بهادر و کتابت خردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقبال فرزندان آن مجموعه
 نوشتن را یکی از بزرگان پدر فرزند دل بند سعادت مدعیه بعد دعای طول عمر دوام صحت و راحت
 معلوم نمایند و نور چشم راحت جان سعادت اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
 مکشوف باد و برادر در خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زوایا مدعیه واقعه معلوم باد و
 نور چشم و سرور دل طول عمر پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و نیز جان و تن طول عمر بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعیه آنکه و در خجسته است صحت و سعادت
 ایشان مطلوب است که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم بیسته از جناب الهی
 مسئل شود و شکر که روزی حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی شش هزاره
 بر زبان به شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانیم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خوابان به شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی در خجسته عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب است کتابت سلسله سید
 و خاطر را خرم گردانند به خط صحبت منظم وصول آورد و دل را بدیافت نکوی حال ایشان مقرر کرد
 مکتوب فرحت مطلوب در عین نگارنی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانند

خیریت نامه فرحت رقم در و دهنده جان را از آتش داد و در طرب برودل کشتا و نامه سعادت و ان
 رسید و فرمود خوشی و خرمی آن بر خور و از این پس خیریت نامه رنگ رود و خیریت و دل از دست
 خیریت ایشان گل گل شگفت به خط فرحت منظر آمد و رنگ نشا طمانه برودل آورد و مکتوب
 مسرت اسلوب و عین نگارینا سید و خاطر ایش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت
 شجسته رقم بور و خوش خاطر ایشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد و به هر ساله سید
 چون خبر عافیتها بود مطالعش مسرت بسیار فرام آید و دل از تفرقه انتظار ربانی یافت و دیگر آنکه
 در چیز تحریر آورده بودند که آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند که آنکه تحریر نموده اند
 آنکه مرقوم بودند آنکه در قلم سعادت در آورده اند آنکه ریخته خامه سعادت نگار بودند آنکه تحریر کرده
 آنکه نگاشته کلام فرحت رقم بودند آنکه قلمی بودند و دیگر آنکه نارسیدن خطوط نیز اگر چه از رسم این خطوط
 است بناطی می توان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و دیرست که بفرستادن خیریت نامه ای
 تغافل و زردیده اند روزهاست که خط فرحت منظر رسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
 مائیست که در و د سعادت نامه باعث انبساط خاطر نگاشته به از دیر باز بسبب کمال قلمیای
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
 دیر باز است که بهیروز از کلام ایشان حرفی بیرون نترانیده است ندانم در چه شغل اوقات تلفت
 میکنند و ندانم که رسم دیرین نامه پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
 روزگار است که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در مارا رسیدن خطوط جرم نامه برانداخته
 یافنی است حقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است به روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
 و احوال خیر مال ایشان معلوم ننمید و در دل بدین اضطراب و خاطر اسیر تیج و تاب است به از
 روزهای دراز مارا رسیدن خطوط ایشان حبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
 و اقم قلم در آورده به عرصه دور روز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن نگشت
 و دو سه سطر بر پایه کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجا آوردن این کار

نتواند مدت هست که پاره کاغذی نفرستاده اند و اخیریت خود آگهی نداده اند و روزهاست
 که خاطر اندر رسیدن خطوط آن طرف پشیمان دل حیران طرز کمال قلیسای ایشان است و
 فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا والد عابد و السلام اما فقره
 و عاییه بی الفاظ مغلق بنویسند به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین
 چه نویسم به زیاده عمر باد به عمر و دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و مره عمر به شهاب فرخی روز باد
 سعادت روز افزون روز باد به دوام آگهی نصیب باد به ایام محبت مدام باد به خوشه
 روز افزون باد به و سر استمد عای ارسال خطوط بدین روش تم میوان کرد به لازم و تمندی
 آنکه همواره بر سال خطوط خاطر مشتاق را بر سر دارند به باید که پیوسته بجانب زیاده خود بسته باشد
 یاد میکرده باشند به خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند به باید که در قیام
 رقام تغافل نکرده جاد و اندانه کاتب خیر و عافیت باشند به لازم که تا زمان حصول مسرت
 و یاد خود و تفضل و در تحریر نامه رواندارند به مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام بر سال مکتوب
 شادمان دارند به دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر
 نگاه توان داشت و در آن خطوط راه درسم فقرات خیریت نباشند و تکلف و چنین عبارتها نگذرد
 اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان و دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور
 باد به گرامی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلان
 بعافیت بوده بدانند به تنور و سنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه نجابت
 و سنگاه فلانی محفوظ باشند به مستخدم اخذ دست فلانی امید و رعایت بوده بدانند به خیر خواه
 نیک اندیش فلانی امید و ابر بوده بدانند به هر اسله هر سله رسید احوالی معلوم گردید به مکاتبه هر
 رسب منجر حالات گردید به عرضی هر سله از نظر گذشت کوائف هر وضع معلوم گشت به حال هر طرز
 به بنا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و هر سله برای کسانی است که در میان
 دوستان اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و سنگاه القابشان باشد و عرضی هر سله

برای همه اندوختن خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب تقریر تهنیت به اول آنکه
تقریر مختصر یک مقدمه است یعنی ما تم بر پی امام رب آن تفاوت دارد یعنی در تقریر کودکان
و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و کمالی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال این ایام ملالت انجام
که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع نسیا طیارو است واقعه جلگه لاله افغانی برق اندوز
بر خرمن صبر تاب سخت که دود از جان میگرداند دل بگرخت در یفا که در گارخانه دهر فرست
اقامت نیست و از چنگ یادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی بهر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار صبر تسلیم باید کرد و خود را
و تنخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسم آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جاد و دهر و خننگان غم و روز و رات تسلیم گویی بر جرحت ننهد ایضا ساخه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای تنقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتار
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست چه حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست ز نهال سر رشته جل المیتین صبر گرفت ندید و فرمان خداوندی را بنده دار کردن
نمند روح آن سالک مسالک عدم را بقا تحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بی طاعتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گرا کردید
وای بالا مال اندوه گردانید و هجوم خطر از ناله ماتم را به چهر رسانید دل تاب این داغ و فزع
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
از دست چه آید اگر دل بنامرادی نه بندند از مویم و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضا مندی خالق دانسته مصابرت و رزندگی نفس فایقه الموت را حق نمیده

برضار انکی راضی باشند ایضا غنائم که حاوی خبر به آغاز چاپ و متن خلاصی بود و بنور و در و صفا
 بر دل بخت چشم ازین غصه اگر خون گردید و دست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست نشیند
 که بچکس با قضا نتوان آوخت ع کس را نداده اند بهات سلمی لا جرم بصبر گر آیند
 و در این رضا از کف نگرانند گریم و زاری سود ندارد و بیتابی و شست می آرد و قصه مختصر بدین
 طرز دروش باید نگاشت اما در تنبیت باید که از الفاظ موشت و نکو سپیده پرینند و تنبیت تو که
 فرزند و تنبیت طوی و تنبیت صحت و تنبیت فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تنبیت
 تولد فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان جنبگی عنوان که خنده بالبابا همچو کل
 و طبیعی و صدقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید طوبی و نوال اقبال بشام جان را
 بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در و این عطیه غنی را بران سعدان لطف و کرم مبارک
 و هایلون گرداند و آن ثمره النود را بعمر طبعی رساند و در مبارکبا و طوی فرزند درین
 ایام مسینت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نوال گلشن
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید که در گار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرج خیز
 نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
 سپاس که فرج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بجا
 این دولت رتم سرور و فرحت بر جنبه ضمیر احباب نگاشت تنبیت اضافه منصف خبر
 بجهت اثر اضافه منصف و ترقی مراتب آن جلیل الساقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
 بگلستان کند از دو کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
 را به مراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه میخیزد و ششمین زمزمه بجا
 که حقیقت معاد را از ان بی پرده گردوشکل و دومین زمزمه بشمار مصاد فارسی مزخرفه
 سی و دومین زمزمه در سبطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اولی را به

آزاده بود و درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم صبح عام به آسان نبود کتاش یا تنبول
 ز نهانگر دی بنگونی بنام به قطار گیان را بنوی تمامش کرده که در هر دو بی توشه وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بر افراختن سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیوه بیک
 بنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خار بن سید کردی و از آفتاب
 سیه بر سریم کتادی اکنون که بدین تنگی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده و گسسته دم است
 می سنج کتاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ پستن یعنی شور که چون ق
 می در طینت زار هیچ گلبن او را سنجار ریشه در خاک نه و دود خاکی ناست و ار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشته پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بنیدن سنبیل و
 ریجان را چه روز باز در منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آتشگر د آمده و دانا و نادان دست بند
 زده مشکین آهوان دشت ازمن خجیازه ذوق کتایش کند و من دران گوشه به بالا بردن
 کار این سپت لا و پای بند را ز گونی عالم لاسوت را بودا گوید رسوائی ناسوتیان چه آسیرش
 و حله باف حوران معنی را بر فرسوده منظرهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی نخبه برادر برادر
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و تاجار این گفتار سخن بایدیم آ
 دانش جوی خون گرم نرودش از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گونی پالوده مغر و مغر از
 پالودگی چون خوی برود و ان اندازده این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چاک
 فکرهای فرو پیچ مراد به میکشیدن و غزل سرودن و آواز دلستن و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن و به بند زبان افتادن اندازد منا جوی
 فریبنده برادر گیرنده آفتونی بود که مادر کار من کردند پاسا و نو آئین رقی از من بودند و عزایم
 بنا خوش گفتار کشودند و امانه گی باز و دنیاله گردی بیاله که از پیشتر دوان به پویشی بردن چنین
 قد نگاه پس ان روی آورد هر چند به غمخواری و اسپان قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده
 پایان را پر سیدن کاوش ناموس هر دیو بار نیار و لیکن چون در روشن شدن معجزات

که چون منش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتگی و اثر و ن پوی نیست عزم آن دارم که ناچار درین
 رفتار ببتنگ بدهوشی و عطارد گردن بایدیم نهادی ہی این نه جای دلنگی است بجا نرودی یا نکرودی
 اگر شاد و نکرودم چه اندرین ناسزا کشتم که محبت بر من کم داشت هم همین خواهش برادر روانی گرفت
 و هم درین آرزوی عطارد برآمد خود ستانی بیشکیش پارسى امر و نری نیست که آن سپاره پاره تو نکر
 و سپاره را بقاعده از قوا عید عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار لیت خسروانی تا دران بنگام
 این را از آموزگار کبد ام کشتمه فرا سیکر فتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی ختند و کفر و نرودی
 پارس را دبیرستان نبود و آن فکر و دبستانها داشت و دران فرخنده کشور ترشگان نبودند
 دانش و داور ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان پس لوا نان
 آرایش گرفت چون این همه بود و نازی زبان نبود همچنین کارهای نمایان چگونه ساخته شد
 و این سترگ سپهر بکدام گفتار روانی می یافت قطعه هم که از رایت شایان عدم سرچیدند
 بعوض خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بیاوردند تا بنا نام هم ازان جمله با هم
 دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فرختن
 دارد و گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دلشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش برده ساز کنم اگر سر بر آئین نگاری فرود آرم و انموجی
 از آنچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرسنگ نامهای کهن
 بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پیر و پنده راز جز انقدر نیست که درین آهنگ
 که دوین سر ریست از کلک غالبی مصدر رسیده چند و مصطلحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
 تا کنجور این گنجینه یعنی نگارنده این سفینه بشا به ادا کس نگارش پالوده گویان شگفت زار
 نیستند و بنجام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود و فریب نخورد و لیسکن چون در سر آغاز
 هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیده نیست پیش از شماره مصداق خلاف قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و ناگه در گره نشود سخن سخت سخت میگزارم و انمودم کلی قواعد را ضامن نیز وزیر التزم

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بزرگداشت قبل می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد و از کس جریده پانجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین بنمودار بپایه پاره بشنند یا رب بخارنده از زبان خروده گیران رستگار و
آموزنده از تنال آگهی بر خور و از بادیدان ای نهوشمندانش خداوند که نااندرین نغمه
پاری را بشنود دستور شرح میکنیم خود استن مجموع افعال و اسما را بسته بدان میدانیم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت سدرست و ماضی و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش تجار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر بنودار را به نکته تفسیر کنیم تا ضلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را خبریه پشت گرمی پیوند خبری از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مسادر
فارسی نون است و پیش از نوتهای مصدری یاد ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر را گفتند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ما قبل نوتهای مصدری با دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی ا
شاید شکی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یاد ال است یا تا حرکت و بهای هوز
برند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پاک
کم از مصدر نیار و همچون مصدر و جوب فاتی دارد و خود منشاء بیدانی فردان افعال است
و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گویند نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بکسند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آوریده بود و بحرکت مستحق
جنبش داده بهای هوزد و زنند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع
میر آید قاعده آن بر افکندن دال است و پس چون کن از کن و گوئی از گوید

بهرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بهی بریای تحتانی باشد تلفظ آن بیای تحتانی
 نیز مسوعست چنانکه گوئی گوئیر میخواند و بدو نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
 لیکن چون یای معروف آخر آن در آنند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بهی در نور گفتن
 او کردن بهی سر و از کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آنش حرفی دیگر دم از
 مصدری زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز بجای
 رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و بهی تجاووز فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
 مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آنند بدو
 نام بر آید چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدو آنچه مسوعست باشد
 نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
 دیگرند **نکته** هر هم بصورت نوشتن افاده معنی مصدری چون سوختن سوختن و گداختن
 گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخر آن را حجت
 کسره به پیوندش آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
 عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخرین
 را به الت ربط دهند بدو فاعلیت گردان افزارد و این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته**
 همین امر است که چون اسمی در اول آن در آنند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
 سخنگوی نکته بهی از مصدر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصدر است که
 از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز و بهرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
 جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
 مصداق قضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و بهرین نکته
 بهین منالطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
 از مضارع بر آید و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه از مصدر

اصلی را تا باین حد که شناسد چه ساقین فعل متعدی از مصدر ضاعی بمعنی است از مصدر اصل
نکته نون از برای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی با نفی
باشد خواهی بجمع مستعمل است نه نون چنانکه کن و مکنند و گو و مگو و گوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن زو است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعر و نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی میبینی من خمد تو سخت بچسبند میداشتم بچسبستن آن دست پیدا شتم
نکته این بای موصوفه را خب و صفا با حینده بای امر و نه نیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه بای امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدر می صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخمل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر برخیز بای زائده بخیزند یعنی ترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجا
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر و در آورند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول برای یابدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریق نامند و بنا بر آنست که مصدری از مضارع عربی بگیرند
و آنرا بنحوا صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طبع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مضارع را بشمار مضارع و بنحوا هم دادند نکته کنون
آنچه از مضارع در ماضی موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه عنوان نامه میسر
می نویسیم و اگر آن بحث خصوصی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگوئیم الله یس باقی هوس نه فرست و هم آمدن آمد + آمده + آید
آینده + آنی آوردن آورد + آورده + آورد + آورنده + آرد + نرفته مباد که مضارع
و بحثی که متعلق باوست با صافه و او نیز آید + آورد + بمرت را + آورنده + آورد
آوردن آموده + آموده + آمویده + آموینده + آموئی استادن

این را بطایع حلی نویسد و بصورت تعلیلین میشود و یعنی غلط کردن فرمودن فرستادن
 فرسوده فرماید فرماید فرمای فرسودون فرسوده فرساید فرساید فرساید
 فرساید فرستادون فرستاد فرستاده فرستد فرستند فرستد فرستد و این را
 فرمودید گزیدید لاجرم فاعل فرساید و از نیز فرساید خواهد بود لیکن الاول فتح کما
 کشت کاشته کارد کارنده کار بجهت مصاری بجهت الف نیند آید
 کشتن کشت بکشته بکسر کات لیکن بجهت مضارعی در هر حال بجا خود باشد
 کشتن بجان مضارع کشت بکشته بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 کشیده بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 کافتن کافت بکافت بکادو بکادند بکاد و کاستن کاست بکاشته بکاهد
 کاشنده بکاهد بکاهد مضارعی کاهیدن گزیدین بفتح کاف فارسی بگریه بگریه
 گزود بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه
 گسترده بگسترده بگسترده بگسترده بگسترده بگسترده بگسترده بگسترده
 گماشت بگماشته بگمارد بگمارد بگمارد بگمارد بگمارد بگمارد بگمارد
 گزنده بگزارند بگزارند بگزارند بگزارند بگزارند بگزارند بگزارند
 نامه نگار نگاشتن این هر دو بجهت بنای موزر است و بنال تخت خطاست گشتن
 گشت گشته گشتن گشت بگشته بگشته بگشته بگشته بگشته بگشته بگشته
 گسل گشتن بجان فارسی بفتح بگشت بگشته بگردد بگردد بگردد بگردد
 مضارعی گزیدین گزیدین گزیدین و با ضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزیدن
 لغزیده بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد
 لرز بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد
 لایید بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد بگردد

دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن و روستاقتن به معنی شرمند شدن به سینه
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن و دزدان کردن به معنی بدوق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مراد فتنی گم کردن
 برگردن چراغ به معنی افروختن چراغ و سر چراغ افکندن به معنی گل گرفتن چراغ و چشم روشنی
 به معنی تهیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 به معنی متقابل شدن و شیشه در جگر شکستن و آینه در جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن
 و خار بر پیرهن ریختن و فل در آتش نهادن به معنی بتیغ کردن و گل کردن به معنی ظاهر
 شدن چشم بجزی سیاه کردن به معنی طبع در آن چیز دادن بدنان گرفتن و به معنی
 عجز کردن و آماده گردیدن و حس بدنان گرفتن به معنی زینهار خواستن و پامی خاکی
 کردن و به معنی بسفر رفتن و بچراغ رسیدن به معنی توانگر شدن و کفن پاره کردن و به معنی
 از مرض ملک و عاقله سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن و به معنی آزرده شدن
 از راه ناز و بسز زلف سخن گفتن و به معنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 به معنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن به معنی نافرمانی
 شکوفه کردن یعنی قی کردن و تن زدن و به معنی تنوشیدن و تن در دادن به معنی رضامند
 شدن و گوش دادن و به معنی نگاه داشتن و پامی از پیش رفتن به معنی لغزیدن و افتادن
 شخص از پیکار افتادن و به معنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن
 به معنی میسر آمدن و به پوختن افتادن و به معنی غیبت کردن و دست بند زدن و به معنی
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
 آمدن و عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از کلاه
 وجود بدیهی و در شکستن محفل و عبارت از پراگنده شدن آن مجمع و برخورد با لیدن و
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره باشد از رحمت

و پنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی تشکر و تحیر بودن دست زیر پنجه دشتن و دست
 ستون پنجه گشتن به اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بر وزن افتادن به عبارت از فراهم
 آمدن اسباب مراد به انگشت بجزفت نهادن به معنی اعتراض کردن به کلام آب بردست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت از وعده کردن
 خواهی و عده یک روز خواهی زیاده به کاسه گرداندن به کنایه از درپوزه گری و گداز را
 کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکبت
 گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سرخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است گنج کل
 کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره ندن به اشارت بشتاب رفتن به کلاغ
 گرفتن به عبارت از متحیر و استهزا به کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان سودن به عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن به آسمان بر خاستن به عبارت از ویران شدن خانه به
 آب تاختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تجاوز نزول بپایانگ بر آتش افکندن
 به معنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف به معنی تمام شدن
 آید خط به خط کشیدن عبارت است از انکه اقرار بجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیز به باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و سپس زانو نشستن مراقبه گویند
 و قلم و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شمرده شدن و در هم گشتن دست یافتن به معنی
 غالب آمدن زمره چهارم در لغات یعنی اسما مفرد فارسی و خوشه و بو و منتوج
 به غار و دوشین مضموم و دا و معروف یعنی ایلمی عموما و معنی پیغمبر خصوصا ارج به معنی تدر
 و قیمت آید و ازین مرکب است از جمله معنی صاحب رتبه چه مندا فاده به معنی صاحبی میکند
 امیعی به معنی الف و کسریم و یای معروف به معنی حقیقی شرم نبون و نای فارسی به معنی

راجوتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیری در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند بجات
 منوم و بای منوم به رازده امشا سپید یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و عباد
 از درجه عمارت اسپید و سپید بحد الف سردار سپاه را گویند و بجات انفس منطقه
 را نیز نامند انگاره بیزنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 انبر بوزن قنبر افوری که آتش بدان کشند و آنرا و سپید نامند آثرند بلف ممد و دود
 رای فارسی مفتوح هندی گاه خوانند بجات فارسی انبر و بوزن منوم بهلوله را نامند
 که هندی آن ٹوٹی است هستو یعنی اوار کننده و جستو بخانیز آتشکج بنون کشور شین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسراخن گرفتن که هندی آن چلی است آتش
 برون بلف یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کردیست بفتح باصینه ماضی و اسم
 طنائی است در اصطبل خسروان ایران بنیدند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا بهوشاب را گویند که آنرا در عت هندی نامند و ماعده کلاهی که بر سر باز و شاپ
 هندی پاسچر یعنی دلیل و رهنما زیر پیچ بطانه و ستار را گویند چکسته بسم فارسی مفتوح
 بجات پیوسته و سین مفتوح بهازده چکانده فرو چیده که آنرا بهندی پوژ یا گویند
 چک بجم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قنای سر را نیز گویند
 چلب بجم فارسی هندی آن جنانج است و آن را الفارسی جلال نیز گویند جلب
 بجم تازی زن فاجره را گویند آچل بجم منوم عربی جبا و هندی و کار و اسم دیگر
 آروغ ره آورد و ارمان و لواپان و نورپان یعنی سوغات از تنگ
 یعنی مرغ تصویر از تنگ نام نقاش آثرنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جبری گویند
 آونگ یعنی ریمان که بسقف آویزند و چینه کار هندی خوانند آورک بلف مفتوح
 بو او پیوسته و رای مفتوح بجات فارسی مرده یعنی ریمانی است که آنرا به بقی یا شاخ
 درخت میبندند و پابران گذارند و هوا آید و روند و بهندی محبولا نامند آرخ

عزلی ثوئیل و بندی سه آبستن آبستنی باضافه یائی تخانی بمعنی زن جامه محفی نماید که استر
مصد نیست که است ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسی است جامه لغتی است غیر منفر
یا غوش بغین مضموم و و او مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکش بلف دال کسور
و تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا جس گویند چانه بمعنی استخوان ریزخ پالا امر است
از پالون و اسپ کوتل را گویند یا کهنک مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این
اسم رسیانی است که آنرا بهندی باگ دوز نامند شخر بوزن شهرام جانوریت خارد که بهندی
سبه گفته شود برخی بوزن و ربی بمعنی صدقه و قربان کفر یکجاف مفتوح فای مفتوح بمعنی منبری
که در ابتدا و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند یا دوش بمعنی جزای عمل نیک یا د فراد باد فر
اسم چرمی مدور که رسیانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن بچرمی است بند یا بمعنی سرن
و رسیان باز نیز گویند و آنرا بهندی نث گویند سیاره بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که
ساقش افراشته بنوشل خریزه و خیار و که و بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا هتک
بهای مفتوح اسم دیگر آن بیای افرا عبارت از کفش پست پیغا ره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعن پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه ازدشت صحرا بمعنی گوشه چشم نیز آید که گروه
بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی شسته و تل بفتح تایی و رشت
پروا خانه تابستانی هوادار است بیای کسور عربی سویت و بهندی آن سوتوه و آن آردیت
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور برستول بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحدف و او نیز اسم ابایل است پازراچ و آنرا پیش نشین نیز گویند سندن دانی
جنابی یا سا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پیوی جاوس
بهندی آن با جاز زرت بضم ز بهندی جوارشاخل سنجای مضموم بهندی ارتر تابا سرنه
جهر که تلمیر بوزن فقیر و تلمیر بوزن نیره بمعنی تل و کوس تندر تبا بی مضموم و و ال مفتوحه عربی علم
ترخان سیکه از باد شاه در آمدند اجازت بلا قید شده باشد همیشه بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چاه معنی غزل روده بر او دال مفتوحه معنی صفت آید تا نو
 بنون مضموم زمره است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلعه گویند
 و اس سندی آن درختی گلند یکاوت و لام مفتوحه هندی که ال قشیم هندی بسو لامندل هندی
 کچاوج ریغشک ع بی فوان هندی چکی سپندان هندی سالی سما کچه پوششی است مرزبان که
 هندی آن انگلیا است شیار معنی عمارت و این مرکب است شاریستان و شاریان محبت
 شریشک بسا و فارسی کسور معنی طبیب آواک معنی جزیره آواش معنی جهنم که عربی آن سی است
 آسم صغیر است از آسودن معنی تکمین و وقار نیز آید معنی مانند دود فازه رانیز گویند که هندی
 آن جالی است ارک بالفت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد ابداع معنی دوزن که گیش
 داشته باشد و آنرا هندی سوت و سوکن باشد اندروا معنی سوزگون و دوروا
 نیز مستعمل است شبگیر شب ایلوار بفتح الف سفر روزنوا معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
 اول نیا معنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لا و اسم دیوار ماه پرورین اسم جد و اربا خه اسم
 و آنرا سنگ است نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کناک بکام مضموم معنی
 بیشه و چراگاه شمش بوزن چین معنی بت پرست ترس بتا مضموم اسم پسر شفا هیناک
 و شفتا اینج تحتة نوا و شتاب که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن خنتری چالیک
 بیای معرفت نام بازیچه است هندی آن گلی ژنده کاچار و کاچال عبارت از خرت و
 متاع خانه غنیمه بوزن زیند پیوند چرمی خصوصاً و هر چو ندعمو ناگوخ خانه که از لے و علف
 سازند و آنرا گارد نیز گویند و گویند نیز یکاوت فارسی مضموم پیچ معنی حمایت و نیز معنی خانه که
 کشازان بر کنار شت سازند ازنی و علف سحر او بسین مفتوح معنی و هم قر تاب معنی و جی
 و کرامت شگفت معنی عجب ریجا و ریچال برای کسور و یای معروف معنی ایا قلا و
 رامپور و اینها را گویند پیاره و آنرا دست برنج نیز گویند و آن پیرایه است که زنان بدست نگینند
 و هندی آن کراسمید هندی توکر ایا میرا قسم خزانست کلاش قنکوت و هم دیگران

کارش و خانه آنرا هیچ گویند بالکانه تا بدان تار و براف مضموم و او معروف است بدان شعر
 قوه بفا می مضموم و او بهار زده چیزی که برای انروزش رنگ نلین نریزان نهند و بهند و انگ
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس معنی ابرام و طالب چیزی و طلس
 آنست همگر بهای مفتوحه جولا به و آنرا پای بافت نیز گویند چا تو رسانی ست که مجرم ابدان به
 آویند تا خفه شود و بهیر و آنرا چنانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و من کسور و یای
 معروف و مراد و پدر د معنی مخص لال معنی گنگ که در بهندی گویند تا گرفت معنی
 ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح بهندی آن چو ملا که در بکاف تازی مفتوح
 و دال کسور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کیم و تخی پلار کیم هم تیخ و هم جیخ
 مرد در یکایم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مردوری بحد کاف
 پاری نیز معنی چیزی که زمرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 خنی و زهی باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه بموقع مخصوصا و علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد سیری بضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم با فظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پا فرجانی فرو سیده بشاید
 که بخوشنودی ایزد امید واری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم ز فتنه غاک
 تسکینش نیست به بو که توفیق ز گفتار بگردارد و آهنگات سووم کل بر اشعار مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نشر آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
 بباستانی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جاوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
 چون اشارت در فایده اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ابیات جز انتخاب و التماس نیست پس سلیقه ادشاسی و طریقه معامله نگاری خویش
 بر نظم را و زشت است تواند داد منکه سخن پیونخن گزارد و گرد آورده این اشعارم دل غمزه را
 باین شکل فریب میهم و بفرایم آوردن اشعار تازه که خا فیه و کسیت بر این روزگار نیستی می نم آید پس او بهی

نورنگان صحن دل نیر باران	قاسم قاسم کارخان
بهار سرد نو بر آغوش	زنگ جلوه با غارتگریش

دیگر در تاشین حسن لصیغه انفراد نظم	وکیل مطلق و توحیدت یار
پرده رنگین گل اینشته	بیشیل نوین عزت آتاری
برق زینتال می انگارو	از و شاد بقیعین سیدار

وصف مرد قوی کل در آور نظم	فخر بنام رسول قبله نم
پیل تنی کز پی عرض شکوه	کوشش است قاعده نشین
هیکله از کوه تنومند تر	در زم آرد سپاسش زود

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم	در مقام اهلما را روده سوز و گداز نظم
کیستم دل شکسته غمزه	نفس خون کج با باغچه
از گداز نفس بتاب دبی	بعوی هر سر و دوش بانی

از زنده به مدح شاعر و شش نظم	در مقام اهلما را روده سوز و گداز نظم
طراز اندیشه آفریده است	نفس خون کج با باغچه
پشت منی قومی نه پلوش	بعوی هر سر و دوش بانی

طراز تحریر انوی از وی	در مقام اهلما را روده سوز و گداز نظم
طراز اندیشه آفریده است	نفس خون کج با باغچه
پشت منی قومی نه پلوش	بعوی هر سر و دوش بانی

طراز تحریر انوی از وی	در مقام اهلما را روده سوز و گداز نظم
طراز اندیشه آفریده است	نفس خون کج با باغچه
پشت منی قومی نه پلوش	بعوی هر سر و دوش بانی

طراز تحریر انوی از وی	در مقام اهلما را روده سوز و گداز نظم
طراز اندیشه آفریده است	نفس خون کج با باغچه
پشت منی قومی نه پلوش	بعوی هر سر و دوش بانی

در نکویش حکام خجائیش نظم
بداد و شر کار مجبوی افتاده است
که برگزیده چرخ اندک کاری
چون غمزه صفا فرنگ از دم
بیان عشرتهای ماضی بطریق حسن نظم
بستم بچشمی تیران سفید گل
سیریم پای مخنیبان سبزه خا
از چشم و دل نهاد بر بود و جود
وز رنگ بساط امر بود بود
شرح خستگی های حال نظم
نقش نامه نیست بجز نقش شمع
تارم بجای نیست بغیر از تن
در یکم ز دور و در یک جا نیست
در بزم خانه خاسته بود
اطهار با توانی که اصل نامر آرد و دریا نعلیت
کجاست و که چه غیر نخل مراد
اگر بر بزم شاد خوش اگر گنار
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی
لصه مستفسر انحوال شده شد فرد
جان غالب گفتار گماندازد
سخت بیدار گوی بر زبانها
اطهار نسبت ارادت بر پیش نهادم
مانده خود نهیم بخی نکلند
خود را بدو بر تو مایه است
طالب تفتقد به ریح بهشتی ایش بر طبع هم فرد
گیرم فاند ز اثر جم با گری
زین سادگی کردن از تو بهیم
نازش نسبت تعارف اگر چه دوست
غمخوار نباش فرد
با چو توئی معام بر خویش نیست
از شکوه تو شکر گز از خیم ما

در خور بیان کلمه بدعهدی و کزاف
پیشانی دوست فرد
تو کی ز جویشان شدی سبک
دروغ است نهانی که گشتی و کار
بیان غم و اندوه فرد
چگونه از دل جدا کردی سبک
سبزه یکی نامیدار سبک
در طابعتی و حال الکی و متع
افسردگی و کانی فرد
همه دستم تیره فراد طلب کن
مجنون شود مردن مشوا میمانو
بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد
تا خود را پس سیدان صدقه زدیم
خوش می کنم دلی با میند خیر
آرایش عنوان طلب بطرف عجز بود
بر دل نازک دل را گزنی نکند
نخواهش که جگر گوشه برکت
خواهش وصل و تقاضای عشق فرد
بیای که قاعده آسمان بگزینیم
قضا بگرددش سطل گردان بگزینیم
شرح ماجرای خوی دوست لعلاب
آینه خسته نیاز فرد
آسود خاطر کلبه که خوی است
آه ختن بهاده صافی کلاب
در غیر این اندوه که اگر بلاست سبک
قطع نظر از تحسین نه سحر است فرد
باد که بود حرام بذله غلام شربت
دل نمی بخور با طعمه زن شربت
در مانی دوست از آثار مقام از آن می نمود فرد

حواله ماوه شکایت بوجان ضمیر
مکتوب الیه فرد

چون بانالاجانها ز غوغا کرد
باید از خویش پیرایه ببارد

عنوان بیان شدت درد فراوان فرد

تا بجا نماند در دم گویم
چگونه تا غم تجربه نینس تو شود

بیان کلفت تا سازی سجت و اندوه

پیش نیامدن دولت فرد

بچوئی ز سیدیم بدین دهر
شعخا پیش و طالع درازا

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت پند زبانی که گشت
شاید از جلد و گوشت گشت

خواستش حیات خود از جانب دوست

از محبت نشمرون و آزار بر شدت

بیداری گمان برون فرد

ند از نیت گرفتار این شیخ
سرت کرد تو سبب آید این شیخ

وعده لطف از زبان قاصد اگر چه

باور نداشتن لیکن از فرط محبت

دل بدان نهادن فرد

دل به برآوردن نرسید
خوش است و در دگر از زبان

ترحم دوست را نسبت بخیر از سخنی

گمان کردن فرد

نم نشیند ز کجی خود فرد
از شاه خرم به یاد میبرد

کیاست ترغاب
دیدن از کس که شکایت میکند

افولها در شرب سیر و هم ریختن
اشبهه و تشبیه

اینکه در تپه برونه اندام
عینت خیال از درود بجزر

دوست را در نفییدن در کمالش

دشمن و سهرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نازک و ظریف
مستور اگر هنر مراد و نیاز

خاطر و دست را بد و برایش دوست آید برون

و به گستاخی و سید و کار از پیش برون فرد

آن پایه با خضر ارمغان
بر خوان دکان بکار گشته

نرسیدن نامه بر جوادش و مواعظ حواله کرد

و از تعاطی در گمان خود است فغان برون فرد

نرسد نامه را ندیده نشسته
بر بنی غزلان بمان بخت

ابر از این کیفیت که محبت اگر تصدیق

و به انفاق بی تو بوع ضعیفیت فرد

از ساقی جود خوش انوش
دیدم که در دود و تان این

پیش آمدن کار مشکل بجامی خندانک فرد

شکافی انیکه در غم برون
بهادی که مراد و دل نداشت

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

نیکنان و بی حجب طلبم
سخنی چند ز سبب آید

و موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

کریخ فلک و بی خبر فلک
در گوئی بین با قف غم برون

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب
از حد گذشتن در و فرد

جیکه مدد بکش غایب است | آتش گرم گسته و بیش نماند

سزاوار مقامیکه دوست به خنامه نگاشته
باشد و جواب صلح عاف و گذشته باشد فرد

نامه از پیشگاه نازکتیب مرا | بچی آورده است اما جوابی نیست

دوست را نظر بر بی التفاتی به بیدار میجو
داون و از ان نیز ترقی کردن فرد

گربانیت سلیقه خود را بیدار بود | باری که در تو چه میدار بود

بیان تنعم دوست و بی بری خود و
طلب نقد فرد

ترا که در کل ناکر بود دیاب | که بر حق و در بخت نماند

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بیتو این که در کلبه ام نشینم | بخت نامدم که این دست بیدار است

بایسته مقامیکه دوست اندوه دوست
را اندک ساخته باشد فرد

نستم خود از شاه بزرگواران | خوش با حال دست که اگر گذشت

تعیات فرد

دست و گیریت سینه را با | باور شک ببرد ببرد حاج

شایسته بهرام است نامیکه در و خیر مانوش با فرد

نگن با تیش دین با نام نماند | سنامه بکشید و چیتان

تسکین خاطر و باطنها و زبان ملاک خوش فرد
از ناله مرع که گذشت است | شمع خسته و زهرم و میوه

گذارش تمنی که وعده لطف در مستقبل
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش آید که در پاکت با ده است | از ان حق مندرج در حاشیه

در خور خنجی که اندک آسایش و فراغ
خاطر و صفائی وقت اگر آید بن جمیت
جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نباید داد

نشاطم طلب همان به کونجم | فتح باشد یاوت با ده کوشی

از پاس او ب ستوه آمدن و حصص
شکوه طلبیدن فرد

ایک یل خبط و صد ریاض | با نخی آن بر تو نام ز کلو برد

طلب نقد باطنها غم آوارگی خویش فرد

بیتو از ان بر سر که بی بال کرد | گوید جسته جسته خود زین باز برد

بیان آزر و کی دوست یا اعتبار حاکم
نسبت بخوش فرد

اگر شفاست من تقدیر گیرد | که بزم نسرخ از بهمان کرد

اطهار و فاخوش نسبت به حاکم باید و ست فرد

غالب بکوی دین پی است | که شایه نه انشید بوزارت

آقا ز جواب طوبی که آرد و می محبوب فرد

جان بر سر کتب و نشانیان | از عهد تحریر جو بهم را آورد

اختصاصاً و اولاً و انمودن کما مثال فرمود

چون گویم از تو بر دل ستا میسر شود / بنام رب آگینه زفا ایچ میسر شود

شک و تخلف اما هرگز نشسته مشایده

النفقات حال فقر

ماما که محنت می آید شایم
 و گریه می نمود مادر احمق و

الم

بہارِ حیات و سعادت و شادمانی

ویدان و بیان و چون

و دارم بر حق که بخارم و ده

سیان شدت عجز و

میدی گردش امام ندان روزی که شد محرم شانزده

عشر رکعت محمد انعامتک

صبا آنرا بسیار و بعد از آن که او را فرود

<p>۱۰۰ سیر سبزی در هر روز</p>	
<p>۱۰۰ سیر سبزی در هر روز</p>	<p>۱۰۰ سیر سبزی در هر روز</p>

ایک از زبان سر سبز	ایک از زبان سر سبز
--------------------	--------------------

المعقود المملوك منقول

که با فاشانان باستان نیز می

الحسنہ تحقیق مقابلہ فی اربو

...

ش و آنجا بسته

سید سیده فاطمه بنتی امیر

ما به خیر سبب از شکوه و اوارام
نامزد صید در سسما پنهانی مرا

ساختن نام که در میان ما و ایشانست

نہایت شہر و سرور و فیاضی و از حد و تیرہ جا و ۱۵۱۰

دوسرا جی بس پیریں

در اظهار روضه سیدی علوت لری

روی دانش خودم ستمحوس کلبه ما خودم

لا اتمم معاليه وشراد ورتبه كاتب

بسم الله الرحمن الرحيم

انچه پیش از خود میبرد است

١٠٠

و عده های دوست سازان

و فرخوران سلفی در حاکمان فرد

فریب خوردن نازم چنانچه آهسته
یابی بپریش جان امیدواریا

ارزشکده نامها را از دست بستم

وفاقیہ خلیفہ

مفتی محمد رفیع الدین	
مفتی محمد رفیع الدین	مفتی محمد رفیع الدین

یہ مرقعہ سیدہ ارم بام

و در مقام عرض پیشانی و سر را می خرد

دو گشت پیم از یوبه پانزده
به شفته شعله با غم از اندیشه نایاب

شد عا غنايت نهيب قطع محبت فرد

اشد وقت غروب آفتاب در آن روز که از خورشید
مهر با شمس نه رخ و مهر با خورشید

نور

در بیان گزارش رشک رسیدن
نامه دوست بدگیری

دای برین که قریب تبیین نماید | نامه فاشده مهر لغو نماند

ملقین یوفانی از غیر بدلیل ظهور
این صفت با خوشی فرد

گراستی و دگران گرد بسته | بیا که غرض فانیست به دور بیا

ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده
جمال دوست فرد

شکایتی گفتم و در دگر داد | بهان به قاصد رشک می پوشان

بیان سوختن کوشش در باره حصول مطلب

ز سبزی زده چینی عالم گشتیم | چو باد بیدیر آید از آمار ما

بر بختن خاطر دوست بتماشای جهان
و منع فسرده دلی فرد

شام ششم گلی خوانش کن | انیم لیا در زندت جنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بدوش
خاص فرد

دعایم خوابی ازین منما نم | سیاحت شوی بر من خوشه چو

یرو و کشانی راز افلاک | باندا از عاشقانه فرد

لذت شمع زینین زینین چو کباب | استخوان دست من کینه ایست

و مقام این مثل که کوئی هنوز روز اول است

من که زبانم بهر دهی کویچه | هر دم انجام جانم آهانه

توجه دوست بجال خویش از نایب جانیده
دل انموذون فرد

ز نام ناله بدت تصرف گشت | بسوی کس این زبان بنمود

اطلاعاتی از دست خست خست
خوشا رو که چون آواز فرد

بیان پشیمانی از غمیکه در شوق فخر رفت
و غم عدم فرصت و تلانی آن فرد

تا بچه یار کنیم که بعد از این | انور آنچه شدم من ترا کردیم

از درد و تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنود به حال غمنا | افسانه غیر فکر کنیم طرح

شایسته جای که ذکر بدخوی معشوق یا

بیان سطوت حاکم در میان شد فرد
شکر کار بود با سرگشته خویش | تقدیر سینه میلزد در بلبل وینا

شکر گشای خوشتر قاعده ناشای

خود را شفیق حرارت ساختن فرد

مرد خشم کرد پشیمان زدی لب | کیش منم اید طریق دخی

بیان بقیه گفت و اندوه و ملال بعد

سیر شدن روزگار در اندوه و فرد

غبار طوفان زار و تابانی | هنوز در گماندیشه مضطرب است

مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم

ناامیدی نگارش و فرد

فرمودی نفس را بر تو آن دوست

شکر التفات زبانی و شکوه نقدان

عنایت دلی فرد

برای پادشاهی تو فرستادم

در آرزوی دوست خود را بعد از تو بعلق

تسلی دادن فرد

میرزا بزرگ بودیم تقال بود

یا کردن ختم طر زمان و سال

بهر طریق حسرت فرد

های این بخیر کما پیش از این

شایسته بمقامیکه این کس سبب انان

انتظار از معاش و قاصد یابوشه

قاصدین باده مرده هن

سرا و ارجال کیکه از نعم و تمویل برآمده

در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل ساطع بگردد عیادت

در موقع بیان بی مهری اقرار فرد

کردیم شرح شمع غریبان

نشدید مسانه در گدازش فوق شمع

بیام در دست فرد

الذت دیدار تو قیام کردیم

استاق و دینار زینت را

اظهار محبت خود با دوست با وجود بود

وی در رضا حوی غیر فرد

قیس بن برادر زاده و فاکر که در نیم

ابراهیم یعنی که اگر کار خود بخودی خود انجام

داده ایم نظر تحقیق تصدیق دوست

بوده است فرد

روح بان تنها شهادت داد

شمریکه آغاز بنیان شکایت بدان

تواند کرد فرد

در جوش شاد و سیر و دوستی

مناسب حال کیکه در ابتدای کار

بنهایت بلاک رسیده باشد فرد

هرچو کس شرح چهره کنای

اظهار آموده بدون خویش بدعای بد

یا انظار استغاثه فرد

سرخوشی بستان گفتار توانی

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول

یسا بقه عنایت تسلی فرد

منجای دل زده نیستیم

در مقام شرح درد و غم به باغی

بیت مراد غم ستاری

اندیشه فشانند زاری

در باب رسیدن نامه دوست رباعی	یا بنفشه زیره خود آرد و در موقع عیادت رباعی
---------------------------------	--

این نامه در دستش آرد در برین مودت جانی	سبحان الله چه نایب است ز آن که در بر سر آید
---	--

آلی تو که شخص دمی جویی البته عجیبیت که بشوی	آهنگ چهارم خطب کتب تقاریض و عبارات متفرقه و بیاجه دیوان فارسی
--	---

نگاه نیردان را بر زبانیکه بخشیده است سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری است که چون منی که حرف از حرف نشنایم نیمه نیر و گریست که دیده از رخ این شاهد نو خاسته که خوشترین دیوانش نامد بر گرقم و بهوای جلوه دیگر که هنوز چو اندیشه سیرنگ آن رخ پذیرفته آئینه زدائی از سر گرقم بار خدایا درد ناروائی کالاول اینچنان فرونگرفته که تن بزبونی در غم و بدین آری نیست به خوشترین نیم که یارب پس از من چون من بگردم و پایای گفتار گردیده بیا فرنی تا و آید که دیوار کاخ والا می سخن در چه پایه بلند است و سرشته گند خیاالم دران فرارستان بکدامین خورده بند فرو ذوقیت همدی بلفان بگذرم در رشک به خار بیت بیای عزیزان خلیده باد به بنابین نخستین نقابی ست از روی شایده بهر هفت که معنی بخشش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش است ناکشیده باز پسین چراغی ست اگر می چراغان نیم سوخته پهلورج با فروختن داد یعنی داغ منت خشن ندیده کس را غما جیونت سر آمد بناخن شوخی نفس خراشیده که اگر گرم خورشید به زنت به لب پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی پرنی چون یک قطره از خیرت و اتمه خاموش پیشل کف گرفتگان چون اورا ز نو دل سپوش قلمم آشنایان نگه را بدستگیری صلائی فراوانی با و در باب که این خسروی میگرد است در بهر کوهن باز کرده زمزمه جان طرب بدسان می نوید آید و می نغمه نواز که این بادی برده است از بال موهبهار ساز کرده خوشی شبتانی است ایضا عقیقه سرگرمی ذوق بخشش آتش خیز گردید بچشمک فی خشدگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن بگمانه پرده کشای تیری شایسته است بزلفه وجد دل کار فرما ازیم
 پاشیده بشو افکنی تابش ذره های آفتابی از در شکستن بازنامه دستان سرانگویم و دو چرخ
 یالاله و داغ اما سنگی را سرگذشت است و سنگی را روی داد و گویم سحلی و طویرت یا جنت و حور
 اما نازش را قلم و است و آتش اسود طلسم شعله و دوست باز بسته از دست خیال شعله پنهانی و ویدیا
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است برانگیزه جادوی فکر بر گریانش و بالما نشان
 اندیشه طویر ننگ لبافون خوان دود کبابی است با نواز چ و تابی که از شعله در دل فستاده
 است بر بهو اتق بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که در کینگاه روی داده است از دام بدر بسته
 جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را تاایش نگار نهانی است و سیاه برومندی
 خویش غلبند از ل را سپاس گزاف شغومی ای نهان بخش آشکارا نوازده دل نغم جان بقیه گامی
 سازده شری که ز نور دل سنگ است به بر رخ لعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به
 وی شام بگیا به بنیان را به از زرگ نوبهار نافه کشای به وز دم باد صبح غالیه سای به ای فکند
 بروی شاد بوزات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفرو غنچه همین بنایش جای به از بساط
 سیاه کیوان زای به ای فلک با حجاب قلمزم تو به وی زمین لای باده خرم تو به از ریح خیمت
 بریر معان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به روحی کعبه و
 کنشت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و هر چه آفریده تو به دیده را جوی خون
 کشاده است به ناله را بال برق داده است به ای مرا فر خسروی داده به پارسای رهن
 نوی داده به هم تسلیم عمر تن ده ام به کز تو در میج خوشی تن ده ام به تا توانی قوی اسایست
 خود نمائی خدا شایسته است به سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیر را
 از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انیشت باز دیدم را تر از وی مرجان نجی و خارام را به هنگامه
 که پاشی از زانی داشت نیست را بجان و بنده منت نمانده کسختور نواز داد و پیر و زگر را نازم
 که چون تن کجا کش تحمین داون ننگ گرانگلی میلم شناخت به نازش و لای هدیش با

و بر از شریانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریده بکوری چشم دشمن
 بر گزینده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش داغ بختی نهد و پدید است که یکمائی جز او را
 نزدیک لاجرم مرده ام را در خونابه فشانی باز بایم بهرستان کرد ز بی گناه داور و ناهت صلیه
 آفریش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به تشکیب هر آینه دلم درین جایگاه
 برین بر ز آورده نمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر کجاریش صلیه از شادان
 رقم بهار اندی نهادی در گرد و هفت و درخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشا
 خرقه شوب زعفران که بدوق بختی نشاط سماش زهره از آسمان فرود آید بزبانم و ذلیت نهاده
 دوست و بهوش را بختی که بگرشتمه ریزی انگیز اویش از عوران طوبی نشین در و آید بی فی کلکم
 باز داده او فرود شمع گفت جم میگرد از مغز سفالم سیرانی لطفم اثر فیض حکیم است به تار و پود تشریف
 عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن کنی دل بشران نعلین محمدی آوختن کیش و آئین من و
 طغری والای یاسد اندک غالب نقش نگین من دلائی خم میخانه سرمدی نسبت ناپسندیدگان
 سگالند که بچیدانی را این مایه سیرانی لطف ادکجا است غافل که نم رشیه رشیه یک فیض است که سبزه را
 و میدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زعفران آفریدن آموخت و پرتو تاب
 ازلی بدایت شبگیر و گان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
 فرو تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را بر رنگ و درون را بسخن برافروخت
 آنکه سینه یی نشان را بنفوخ شمعهای کافوری خاوره سستان کرد و داشتی مجنونان و نشان اینهمه
 که یک شب تاب پرداز چو افغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر سارون می خورد و
 مایه داری بیتوایان و دریاب و خامه در اشیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فردانی و سنگاه
 معنی نگاران بنگار باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
 است و باغ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال به سناکان شاید باز فرود دل
 شده از دست و زان از پاسی است ما ناگاه غلط اندازد از دهر و آرزو پای را سایه

خار بن تیشین پروازست و سپنج کشا و زرا خاک را فته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتیان
 میندود و با دغم رار والی فرمان در دست دامن بر چیده که بدست آزادگان اندرست ده کهای
 قلم و خوسندی را توفیق یابنومندان رازخ برافروختگی قسح سر مایه همان کف نوشت که اگر
 بشر این دبدبگ را گرم از قهر ریختیم و اگر زنگا گردید و دادم بروی شکستم خود آریان را طلسم
 سنجاب ارزانی فرجام جز آنزدن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی ندایم و بدل
 از نازکی رنج تنگی قبا بزیابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و روستا
 و به نراکت و شیره قماش کتابهای متبانی و رسیدن نه اندازه هر اداسناس اگر ذره از
 برهنگی آفتاب پوششی ز سرین طلیسمان خود آرای را چه رشک را اگر ویرانه از جگر گفتگی
 مانتاب استی شبتانینان آرمیده درون را چه خبر دغم از کونه نظران تنگ چشم که
 و میدان تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب های سیاه شکفت ندارند و جنبیدن
 زیانهای گویا بختهای نضر و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای گل کشته رو
 و بلبل فوج زبان چکه کرده است که سخن سرای نباشد محو جلوه بر تابد و ذره بتیابی و جبر
 روانی و قطره مشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدست این کرده
 اباده در خانه توفیق همان قار بود که حرفیان گذشته را تر و داغ ساخته حالیا بساط بزم
 سخن چیده و جام و سبوح بر سر هم شکسته و اذان قائم قلم بر راقی بر جای نمانده نیازند
 کاش بختی که من در فرودین زده بجلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا دارند که می فرود
 و ساقی بیدریغ بخش پیمان به جرحه ریزست و لبها العطش گوی تند در من قال فرد
 هنوز آن ابر رحمت در نشانست به می و میخانه با محو و نشانست به آری صبا می سخن بر روزگار
 من از کنگلی تند و پر زور است و شب اندیشه را بغیر میدن سپیده سحر می برات خروار نور است
 بر آینه قدگان سرخوش غنوده اند و من چه بستم پیشینان چراغان بوده اند و من آقا بستم
 قطعه مستحش شکوت غمی که بود شیرازی بد شد ایزد لالی که بود خوانساری بد شد بنات خیل

در آبی تابانی نه روان زبرد و دشمنای داری + قلم که رو بار نماید کنار اندیشه را بهتیار و
 آه پنج بوده است بروزگار گزیده باجم لو خوش گردانی چویده است که از یک در آن آمدن نبات
 صدق های گویهر آستان خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بمغز شمعستان فرد و دیده ورق
 که میکده سخن کاسه باوه پیمائی است بدوران پسندیده جویم از باوه نابی شاداب ریشه ربائی است
 که از بیکه نم آن قسری زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چمن سربایه سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل نور دین فسر وخته باز پسین و خشورم اگر گویم
 که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورتن آموخته نخستین دستورم
 اگر سختم که آمدن من در شیوه بیخفتان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش نه تره
 ستایش خویش از استن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق پیاس خواستن است تکلف
 بر طرف سیمم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و منقبت دریگ پرده بیک آهنگ
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تولا بودن است تعصب پیشکش قدیم در جاده چمائی است نه در
 بیراهه روی قطعه نه خیالیم که بر عقیده خویش + از فزون کسی هر اس کنم + نتوانم که از نصیحت
 وعظه + عالمی را خدایشناس کنم + نه که اخبار پستانانی + دیو فسانها قیاس کنم + نه که
 آثار هر چه مشهور است + اثر تازه اقباس کنم + نه که از هر جمله های بهشت + ترک آرایش
 لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از نهنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه چشم
 نه بریزم نه می بکاس کنم + نه بواجب ز سعی دانا نم + نه بهر مدعا بکاس کنم + بردار اگر دانا نم +
 کاخ الفت قوی اساس کنم + لیکت نایز من که در گفتار + مدحت لاله سوره اس کنم +
 فصلی از مدح خود تو انم خواند + گرنه لب راز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک +
 زبرد جام بنووس کنم + میتوان خجانه لطافی برد + پاره جمع گریه اس کنم + توسن طبع من
 بدان از زده که زبال بر پی قتل اس کنم + فرزع خویش را بگاه درو + ناخن جور صرف دس کنم +
 چو سر از غم خندان بر باد + کلینی را که من ساس کنم + کوثر از موج واکن آغوش + اگر انداز تا ساس کنم

چرا درین فرقه ادانشناس و خوشین باطلان یاس کنم و بدویتی ز گفته های حزمین و صفی طره یاس
کنم و لایق لوح در زبانه نیست و خوشین را همی سپاس کنم و کس زبان مرا نمی فهمد و بوزن
چرا التماس کنم و سر دگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر یابی ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرایختی گهر برفق دریا افتاند دیده و ران شناسد که نیروی گشای سر و هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشاوردان سهیل و زهره نشان معنی بار نیافته و مرا از
کوتی بردشت یاد رازی فرو گذاشت به ترخانی نه چو پیفته کمره بدانش و داد گرای و بوزش
هنگار دینی و جستجو و گردش پر کار اینی گنگا پور سر پای چون بوی گل از بساطت نهایی سخن به سپاس
دیم از خود پرس که روان بشاختن روضه هر گونه گزارش چه مایه و انا و بنان بگزاردن
حق هر شده نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سر و روشی و انداز و شیر خراشی دست بهم دهد
و از عالم نامواری کمیش و آئین هستی نشان آشکارا گال چهار اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دوروی و دست نشستن نقش کتیا گزینی را دلکشانگاره وجود پذیرد زبان موجی
که بسیار به پیانه اندر دست سر گذشت جوش خوشین بالایی که خلوت خم نیز نشیندنی است
به گنگا گنجش که پروانه را و بال و پرست برق ذوق هستی نشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزمین سراید فرو
شعبه بارده ام از صدق نجاک شهدا تا دل و دیده خوانه فشانم و اندک انصاف بالایی
طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در ادای که خود را بشکری ستوده و نیمه از ان
شاید بازیت یعنی هوا پرستی و غیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی باد خوانی بیا و بین که هر جا باشد خمی
از لطف مرغوله میوان کشوده شود بلا درین آویز و تادل به بیجا که آن شکنج بزمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براوزنگ سروری که نشیند بهوس مرابرا انگیز و تاپش
ببند و از راست استمی شادم از آزادی که بسخن به خا عشق از ان گزاه و ستم و دغم
از آرمشده ای که دیتی چند بگرد و دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیه کردم و دنیا که عمر بسیه

لحنتی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گمان خوابی بخت است و آشتی است
 فرو نه نشست هنوز خون را در پوست تنگامه شورش ستیز این از گرم و در جیب دل از خار
 خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن
 از زرد و خوابی خوابی اوراق پراکنده بشیرزه بختن نزد چیده شرمندگیست وین جهان با و پیوند
 و دران گیتی گسته دم بودن جن را نظر فریبی رنگ دروان آسالی بوی نشست که شسته
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثرتی خومی و مسمودی و فاد و خنکری
 جفا و دلبریائی التفات و جانگزدائی تغافل و بکنجری محرم و گرانیاکی کین و نکوئی دی و زشتی
 گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن با و شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برهشتگی
 مضمون و کده ای نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط و نغمه داند و و شیون و دروا
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی و توش
 و همواره صلا و ورستی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و باز نامه بزم و تنگامه رزم
 حاصل اما من ایمان من که بوالا دید گانه بنیان سبکی کیش که سیاه و سپید بود و ایلک
 و پرنیان را تا بود و نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران ریال بلبل با و فضا
 صو علمیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی ارزگ کلک فروزینچه نقاشی رصدهنگ
 پرده و رست و نواهای از ساز بذرناجسته مطرب را هزار پرده با شکری هر چه از پرده
 بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانمانی که هستی اشیا هستو
 شده اند از سواد جز سواد چه و اشکافته چنانکه پرده پنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرایست
 هر کس را که اند دل شکنیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسرار القدر
 چاه گرد و آوز نامه سیاه ای بکتش تیره و بدنش تبا و جامه گذشتن دل در بر و گردن کشان
 هواد و من بدن دان گرفتن خرد و پیکار زور و آوران هوس نه کم اند و هی و اندک تئویر است که

سخته نامم فکسته این مصیبت نشا ط کار و یگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این خلعت بر سر در
 از زانو سنج و دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگازنگ آرزوهای سبز و خون گشته تن
 تن پرورانی است که بگیتی از سر مایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تیر سستی پایدل گردوی
 با سیه یادش سر بهو ابوده اند و جزو حشر تیان دنیا که عبارت یکنگامه جاه است و آن گوناگون
 نقشه های بگذاشتن بخت بی خبرانی است که سراب و محیطی و بی راهی برگرفته بی شراره خاشاک
 با هم در گرفته اند و سخت کشتن تیان خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن عباری از بگر
 چشم بر آفتاب و آسمان نقش بستن از منتهی بصورت آیم و بحدائق آشکارا پرستان یورش گزار
 به باد افرازه این شوخ چشمتی که بستودن خویش در حساب آزادی دیری کرده خون با
 در دل عقده هار لب افکنده ام سخن بدو حق خویش بستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
 گوش تابی داده باشم سختی حرف ریزه بر میان کشیدن و سلک گوهر شهور استخوان
 مشتی نی پاره بدیده دم بر فرود رفتن و خود را بهیریه آورده پارس دانستن بویا بافتن
 و بهیاط آزادی نام بر آوردن شک آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در فکرم بر روا
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فریبگاه است ای آنا ده اگر رفتار دای فرورفته نشیب
 لایخ پندار دای مسلمان زاده کافر ماجرا و بی شالیه نعت و بویا ای زبان جهان جهان
 و غریب دای بدل یک این پرستان رنگ بری و دولت از تاب تا به اندیشها خون و زبانت
 باینتر پیچیده گفتار با از قضا بیرون باد فریم دبی که هنگام را گنجائی فرو افکند نیست و به پوین
 یاران آشتی که هنگامه روانی سر سنجیدن ندارد آخر نه از نیت در بروی هوس فراز کردن
 و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بار استن خوباد
 کاستن آرزوهای سبز بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی بنشین و از
 سده سخن آدائی بر خیز و در لادم زن تو تسلیم لا شو به گوانه و برق ماسوی شو به
 اندیشه نسج و کمان نگار که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این کلمهای

خبر زنده آینه گوی خود آرائی دادند از انگشت نمائی در دهر بلکه خون گرمی ابرام و الا بر او صده
از جان گرمی بهر آبرو گوی بار خشم آتش بی زنیها تقوی شیه سروری و نگاه راستی اندیشه چکاو
بورع پیشگی از خنید و شبلی خرقه باب و یلجایی روکش کجین و وافر استیاب بر و نیز بزم تن نرم
مهر جمال ششتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فای پیوند دوست کشای دشمن بند
مغنوی بیتی از وفاداری جهانی به محبت رازمین و آسمانی به بداریان بداری نشانه به
بدانایان بدانائی فسانه به بهر و سرکشان را آنچه تراب به بدوش صاحب آنا فرتاب
نظر روانه شمع جمالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالکات در ول دویدن به
دولش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان بتنا جلوه گامش به هجوم آرزو و با
گردش به خطش عنوان نگار خوبروئی به پیش فرسنگ دان نذر گوئی به بهمت
دگر گلشن سازبری به بطوت سینه روزن کن هر بری به نهامش از دالای نشانه به
زمانش از دالائی بیانه به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگرفی را غریب الی به بدریا
محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پادشاهی را بر سرش از
استواری آن پایه که با چوخی عمر از یکدیگر یکه وئی بوده و چنگاه و حلقه رسد الی من خلوت
برنائی خویش لبی نیالوده آنکه مهرش از دل نشینی در نهادم بدانایه که اگر شبلی و کمالش
مسند شستی جان اگر می نه پند شستی مرا برین کار داشته و بهتم را به پند روزی این کهن خلق
گماشته است زنگه از خجالت این خود نمائی بر شکسته را ویدن ز بتا بدنگهای از قبول
این سوائی بخود باز بسته را شنیدن و بناییدن بدان معنی که از بسکائی کالافخوری ششم بلکه
چون بتاعم بابین قلم و نیت از گرانی خاطر احباب شمر ساری می کشتم از می چه چنین نباشد
که شخص استعداد مرا بر این نیازش فضلی و شریف وجود مرا بر این نیازش کمالی نیست نه ترانه و نه
بهشتی قائم بر لب است و نه زمره سلب و ایجا هم بر زبان نه خون ضارحم کردن است و نه نقش
قاسم هم بر دوش نه آبله پای جاوه و نه نایم و نه گوهر آما می رشته بدانم که باب گرمی آتش شد و پارسیم

و خواب تلخی باده پر و معنی آتشده ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
تخلیلان پارس را بلباس شورش هم از من که سوز و دمانده است و گل نشاندۀ بادچیدن و دست بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سکار نشاندۀ بیت نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زمانه در دوزخ گرفتار هم از خود مایه گرفتار شگرت حالت است و ماندین منگامم یعنی
از ذوق میتوان برد و در تهر حریف غالب حیدره ام میخانه تاز و دیوانم که مرست خنجر آید

دیباچه گل غنیا

خداوند نامیدی از رحمت در گناهیم و یسیندگی گردن جنویم را بزور بازوی نوازش کسب دل
در دیماه محرومی از تو سر دیگر و بنای یاسم را آتش ناره فرومل آتش بیداد عالم برق خرمین
مستقبل است بداغ و دوزخ تاب بیا یلیم سوز و عمرم بتباشی بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتام مفروز و تمکین من از چرخ بسکیر بادرفته دستخوش باز می یکنم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گفته نقل انجمن انجمن پسند از تصور بر چه بیت خون حکم
محاسب عمرم را بقرای تار و زکار گذشته را در حساب ننهد روی شاد سعادتی نمی نگریم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کیودی بزده ای تاجلوه مشتری و دهر تا توانی زنگ عالم عالم نامید
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بنفزی و گرمی اندیشه شرار ز پرده دل می نبرد بر آله جگر خنجر
ای از تو نور اسپیدی از بانگانه دماغ بر سر پای دل تافته و شست خاک تیره سر انجام از تو خرد
روشن در روان گویا یافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از یرسایه لواء
محرمی جاداد و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاش در آمرزش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهر نشان گرمی و خستورتازی
بافسر مبار افراخته و شهر با نو دخت نیر در جود غمی را همچو آیه خامس آل عباس ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هم وطنانم از بیدستگاهای نخل منشان
تمغای مهر رسول و آتش رشته طراز سجائی بگریبان توقیع نهادم افشان آفسر منیده

آفرین را بجام و زبان ستودن اگر است پرستی خود بخائی و ستوده جهان آفرین ستایش کنی چون
 اگر غلط نگوی دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی نرسد گوهر آ
 وجود و آینه آینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای درود اما اگر
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول را طالب سمرقندی منشأ اکبر آباد مولد و ملی مسکن اسد الله خان
 المخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرو سیدین طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر سخنان ل شسته بگوش
 یاران سیر اند فراسندگان خوب و رشت سخن و دیابندگان نقص و کمال این فن نگویند
 که آبرایش بساط دعوی بنحاسته ام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عریض
 که سخنهای دلپذیر را با تم و لهجی سخن پذیرفته اند و از سواد و حرف و رقم شت غالی برفت
 لفظ معنی افشاده تماشائیان این باغ در بسته جلوه گل از رخسار دیوار چین می بینند و
 خراسندگان فضا این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هر که از سر خوشان باده مراد
 این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خاباد پیر است فرد سبزه مشاب
 و بی جاده شناسان بردار به ای که در راه سخن چون تو نه از آمد و رفت به منت از دورا که دل
 و نا و چشم بینا داده اند و زبان با جبهه بتایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و کش نویم
 نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به و ماغم آتش که راز است و دلم شمشیر
 گداز به برگه شمساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیانان و بطرف بساط معنی
 خواجده اش و هم سایه که ناغم چه اگر دیگران را از خزینه جود و بدایا فض لعل و گوهر بد این فطرت
 میدهند مرا نیز خمر خمره چند و حبیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جاد و
 بیانان را به ولی و زخوش بنم کارگر جادوی آنان با به هیات این چه گنفت است و کسوت
 خود بخائی و این چلاف است و پرده خویش تن ستایی همچو دانی من بدان پایه که اگر خود را همچو آن گویی

خرد از نظر بر ویم خندوی تجمیست و دعوی دست برین بندو انقدر در دلم که مر ازین بر دست اند
 و نگین کن افسانه یکسی خوشی ساخته نفس باخته حیرتم در جگر خسته حشمت بیایم ختمیست و دستا
 جگر بالا ناله ام از نثر خسته بجگر سپارنده تر و نفسم ام از نوحه دل بدر دانه تر به جانی دارم از دست
 تنهایی خویش کاماده گزیده و دلی سراپا از جرد و داغ دل بهر نثر محو سر گرمی مذاق معنیم اگر
 دماغم بر تشنه است چه عجب به و نما چشم لذت گفتارم اگر دماغم بر آب است چه گفت آری
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بو که دل آفسوده پاره نذر آید و نثر
 سخن شدن گراید گرفتار دل از در و نیافت دلش تیرانست و دیده اندوه محرومی منفس نثر
 من نیز از دل بآبی قانعم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیای
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشیست باشد نفس از شراره ریزی صاعقه نغان مادام
 در گدازتن رنگ بویرستان چمن و سرستان طرف انجمن سازم نشاءش پنداشته
 و نوای جگر خراش او را از مزمره خوشدلی خویش انکاشته بروی تکلیف ناله بر خرمین پیشین بایند
 و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از متقاریر سخن
 از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با بگینه در لرزیدنت و از سبب در حرمان خوغم
 از دل خسته چون آب از که زبکسته در ترا میدان دیاران رنجها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجالت چشم بر پشت پا دوخته
 خصوصاً بزرگی از صد نشینان این بزم که کالبد سنی را از وی روان در تن است و بگر
 مردمی را گل از وی بحیب و دهن بمعانه نزاکت شیرین ادالی قلمش نبات از شکله نداشت
 حیرت بدنمان و بشاهده لطافت نظر فریبی رقص بهار از گل بر نقشه زار خندان جگر
 تشنگان بیدای شدن را بسایه و چشم را بهر سم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
 کوثر برین خصائل همین فطرت و امانا سپید شمائل یزدان سیرت مذاغم چه افسون توانائی
 برین خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشانند که بهرم را که بربیان دلق اندوه فروخته بود

از نانویر داشت و لیم را که یکیدن دل و دندان زده سری داشت برفت سخن شود چنانکه مقلع
 خزل ساز توای این نظم گشت و شکایت و تضرع محو و فضیلتی در ارادت کم فرود
 با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ خرنجوانی مراد
 با آنکه سیم و نور و دایره هر حرف سر از حلقه و امی بر می آرد و کلیم در کسوت هر نقطه پشت
 دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی اندازد بخرایش رانازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
 و خاک زمین گیر مرا علم عنائی غبار زانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان بخت
 و غزلی چند از پاری در یک سینه با هم در آمیزم و این پرده و وزنگ به پیش طاق بندیش آمیزم
 از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار بار جگر کاوی شودم همی
 نگارنش آتش را در دوزبان بود و مسلک این تجریر نیر همان جا داده گزارد و همان راه
 سپرده شد بر آئینه چمنستان را و در بروی هم شودم خستین در را با شعار سندی
 بگوهر آمودم و عین در چون آغوش شوق بروی پاریان است و نام این صحنه بزبان
 ادب شناسان کل عنای این گل رخسار آگوشه دستار قبول جاویدی و هر که این گرامی
 می نهد سیاهی از وی برین نهی اندیش باقی بوس

و سیاحه دیوان رنجینه

مقام شمیم آشنایان را صلوات نهاد و آنجناب نشینان را فرود که کشتی از سامان مجمره گردانی آماده
 و دهنی از عود بندی است بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پش خورده بهنجار با طبعی
 شکستنی اندام تراشیده بلکه به تر شکافته بکار در زیر بر کرده بسویان خراشیده ایدون
 آتش گشتی شوق جستجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلخنهای سینه افشوده و
 خاموش و از کف خاکستر برگ خود پیش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی استخوان
 مرده تابان شکست از دیوانی برشته شمع فرا گشته آوختن بر آئینه بدل که خنک نیرزد
 و بزم افروختن را شاید رخ آتش بجنب بر سر درنده و آتش پرست را بباد افراهم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرونده در هوای آن خشنده آذر فعل و آتش است که چشم
روشنی پوشش از سنگ بیرون تافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
والله از انگی منع را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که سترای ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کادوسینه شتافته ام و از نفس
دمه بران بر نهاده بگو که در اندک مایه روزگار آن آتایه فراهم تواند آمد که مجره را فروشنائی
چراغ در ایچه و در بال شناسائی دماغ تواند بخشید جانانگارنده این نامه را آن در ستر
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورون سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و باستفاضة
کمال این فریو فن پس زانوی خوشین نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ایاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ گلک این نامه سیاه نشاند
و چامه گرد آوراد و تالیش و نکویش آن اشعار جمنون و ماخوذ نیکاند یا رب این بو
هستی ناشینده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضم آیه نقاش که پسر الله خان
موسوم و به مزانوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد دبلوی
مسکن است فرجام کار بجای مدفن نیرباد

خاتمه گل عین

شبى که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لایبالی خرام ازنگ تاز آسود خامله از
گفت چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
و به بودگی دست بهم و او ناگاه نظاره سویی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه خشنود و نور
یکیری از نقاب غبار رفتن پیش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر
سیاه و رخ چون پر سحره گان روستای غانده رنگین کردن و گوشی از زیور و سیریه نهی
و لب و چشمی از تب و نگاه پرقدی باندازه بهت خودش بلند و طره باند از روزگار منش
پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پوزد لغت در

باز منستی نازد پاکشان انقاب از رخ برانگنده و لب گزان جریخانه در رسید و ستم ظریفانه
 و در آینه تخت محض نشسته باز از فشار تبسم گوش بجایید و پاره ریشم را با دای تعریض بشود و کفایت
 نه خسته ای خال لب نازک خیال نو آئین تلم و ای شاعر جاوید باین دلکش سخن ای ز لب گزان پاکشان
 عالم ایجاد و ای حجب از بی سرو پایان چار سونی وجود ای سبک سری بدعوی فراخاسته و
 از تنی دستی سبک فروخته است هنگام آن فراز آمد که از رنگ نایکی بر و انشوی سواد از صغیر موج
 خوی خجلت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه نو کمینم لبستن از چه راه و لب سبز نشستم کوشون
 از چه روید مرد نظر بک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجایی و
 چندین خشنک چرائی جنتش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چین گل بالید و لب تبسم او دوش
 یک سحرستان خنده بحیب و دامان تماشا فروخت نیسان مرد می طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این باز گوید اندک که ای خیرین شخص آعداد تو ام بد اشتی آیم نه بجناب مهر آرم نه
 بکین ملائم آیم سب سلامت و شکایتیم آئینه پردازد است عمرتیت که لفظ ازگی فرات خیال
 تو ام و شانه کش کاکل سرا خوش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرهن ازت و گر ای دلش
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس گرانمای خوش کاروان
 کاروان تنگ شکرت ازغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
 از پیلوی من آهسته پینند و خسته که سوا از شری روشن توانی کرد و طرح انشائی رخت پیوسته
 شت مشت گل همیشه بهار منی بدست میزنم خواهی آنرا بتا رسته نظم کله سته بند و خواه
 همچنان پرانگه بگریبان شرفشان از نوادش نفس شناسنا بناله در آمدم و بزخمه زیر مضراب
 تیر ویش چون نمه از پرده بدر افتادم تاز نگاه عجزی زبان گزارش بدعا بخودی شد و نوا
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا بدو چشم و ای کالبه
 اندیشه مرا روان گویا شایستگیهای مرا موسیائی و خاستگیهای راجان دارد ای فروزنده
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم و انجمن مرز زخم

جگر رانک سو دستم ساز و نیم که خسته دل را بنام جن جفا کا و بگر اپانی خوشی و بگری شوق
 بنجاک نشینی امید بال افشانی آند و بگر انجانی ابرام و بگر وحی ستغنا بخون گرمی اشک بدستم
 آه بزود میسر شود و بدیر پا داغ بر زمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدرائی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگدائی انداز غم خواری دشمن بفرخی خواله بان نعمت تو و به تنگی حوصله آشتیا
 من بنامک بانارائی عهد خویشی استوار بسته از اشریکانه من بخاطر درجم بهانه جواز شدم
 بی اثریهای نامه مهربان تو که تیرگی سواد نشسته از ان روست که لقمه حسن نظر فروست جلوه آن آینه
 دروغ دشته باشد بلکه دین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تباراج پراگندگی ندای
 گزین ناها گرد آمدی و سرگنکاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود رو به ازیش
 یاران بوده از تندی غم و دایمی و به فراز جای نمیش بیارام تا ورقی دوازده صنعت لعل
 عرضه دهم که در کنگره نقشش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور دهر سطرش چار بالشی بر
 مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرائی ست زنگار داغ هر دمک از آئینه خوش ندوده
 یا بیا ض عارض تو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در پیچ و تاب
 هر چه رفت باط داوری آراسته باشد یا در نور دهر چه خواهد گفت عرض تجل دو دمان خویش
 بسپرد اما پنهانی سخن را نشیب فرازیت که اگر گزاردند آنرا نرسد و گذارد و خراش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گرد و فرو بر آید اگر کام ز غم خورده گیر بدید و در عید و راهیم
 ز درازیت به پنهان که تو باهی سخن روزی بود و روزگار می که لفضای جنت کده و
 بال افشان بودم و سرشت آرا میدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری و ستانهای و ستانیان لبوش قبول نشود می و از
 دیوانه نمانی تا مایان بر کران بودی فسرمت را غنیمت دایمی و بهوای دل رفیق خدایک
 تو ایستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنبانی از پرده سبب زد و دل از
 آسودگی بر آشفست و رامی از سر شستن بر خاست ذوق کاوش خایصرا گفت پیام خارید شوق

و اصل ما که با مطاعا احوال که محرز در دلاور الملک را در اسگاه فرود کرده طبع دارد که اعلام
حال ساجو کار بکر کرده و طرح سود حاصل نام آورده احاطه با طالع در آورده راحله را در مرحله
سرد بگردل و اله حد د کام در صحرای دهر آغام کانگار در و هم و پیراس مکر و حسا عدد در و هم
حاصل سر کار لور و طلال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده اگر نام او را مهر کو که کس را دل در
و هم در اصلاح حال کس نگار و در مراد دل آسوده را هم و طور آرام کو که سر صداع آلود و کوب
نام و دل را در طبع اید او کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در و داغ کله طالع
و سرور کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده حسام صحرای دارم که گریه در دار و صحرای آوار
عالم گرم اگر طالع مستعد که لوح طلسم مراد وید و در کرد و عروس مد عا سر در دام الوده عا گو
در آورده و الود الالاحاله در گام اول روبرو راه عدم و در سلسله ایل کار عاز و و و
آدم الملک الود الالاحاله در گام اول روبرو راه عدم و در سلسله ایل کار عاز و و و
دام دل نگردد و بگر که گرم کام دل با گرد و با پیوس طره طار او را با حسر ص صیل و سر
ولد او را با ساده دل گرد و پیوسها گرد و با که غسل دام گشها گرد و با معاطله سوداگر
ولد احرام دل گرم محسرا سر گرم مولاراد و با ده اسد کم طالع سر کرده و کلام به هم مصنام
حسد اعلام سر آلام او که ملال در دل و داد آساس والاد آورده مامل که گرد
ملال میو اگر و و گره دل و اگر در ملک الود و طوع و و دام نال کمال اسلام صلاح
حال عطا دارد و اسلام والا کرام قشده مختصر حوین سرشته بر کار بزمانی باز بسته است
در ان کشاکش از بن بنواستم بد جیت بخودی گریانم گرفت و باز نم بدلی آورد و روزگار
در از بنجا کشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگردان تیر و خشاک در ان بایست که
خنو و گیهامی مرا بامداد رسید و مرغ سحر خوان شوق زانو بر آورد پس از ان که سباب
پیشانی دست بهم داد و قشاش آوارگی را تا نبود پدید آمد شوق سلسله خان بخیر خود داری
نسبت و پریشانی زورق بطوفان روانی فکند پانی خوابید و تو آمد و سر آید

در درگاه کار با ولاست محروم من شاعدا سعادتمند عالم رسم و راه کرم معدوم هم
 دعا گو را سوال در با عار دهم حال بهم ابل و بهر معلوم که پیش در پیوس و ابر سو که دو در صلیع
 آلوده در کوه مال دیگر در سر کار او و در معاری عدل و داد سر و سر دیگر را گلگده ارم کرد و مطایع
 و کرم سر احرار عالم را در عالم حصول مدعا آورده ارا ده کردم که در درگاه دار السلام آسار هم
 و عطر گل مراد و حله پیوس الم جمل الام الم سام پیوس در دل و دو و او با هم سودا در سر
 آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله دیگر ان شاء الله که طالع رسا مد کرد و هم و صدد
 گروه را سر کرده در آورده آل محمد را از اسر و رور و دردم گو که در عرصه عصر در گره ابل کمال کرد
 کرد ارم اما نایح سر کار عالم مدارم و عالم عالم گو به هیچ در سلک سطور دارم دل امد او محل طرح
 اساس و داد کرده و کک عطار و کردار دة مصرع ساده در احاطه دارم سطر در آورده مصراع
 اگر م ابل کرم کرم اسعد اولاد رسول و داد و دس سر و در عالم آرا پیور او و صعد عدل کرم
 و سور و سرور و دل او مطاع علم و عمل و رحم و عطا به کرد و در دهم او در عالم پیوسته طلا کرد
 و بهر صغوه بجا عدل را راه در دیگر او کرده طلوع ملک نگار کرده عکرا و داده لوا و در او
 آمده درگاه ملوک عالم که گدا آمده کا و س و عا گو دارا و داد و داد گرا و هم
 در سلال آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در محرم و دو آخر دم طبع مرهم دارد
 که گرد کسا و حال مراد هم دار و مامول که سر کار و الاسحر حلال و گو به کمال مراد سلک مطالعه
 و آورده صلاح حال صله دیدم که در گره دام مدعا کرد و که سها هم طالع ماه و گمش پیور
 بها کرد و حکم احکام و صمد اعلام سر و سر گره ابل کرم عده الامر مدار المام و الا هم را عمر
 دوام اساس امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دار و طهر

اسد الله محتره دوم محرم الحرام

خاتمه و لوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیوه گویند جهان جهان نیایش و روزگار

دنگارش ستوده روشنی پیش آورد و دنگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه رهبران فراخنای سخن را که بس منزل نگیامی با افترا از پای کشیده
 و بناد که کشاده بپایه نخلمای فرزندان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسر داده اند از من که او پستی
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان مرو و باد و بهمانا
 گرایش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان بهمت است و گویا اثرهای قبول
 که به بنومندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و به گرانمایی این منعی خطیبی بر کرده ناز
 میتوان کرد گردان پذیرفتن جاده این حجت راه که خرد و گره کشای آرزایستن شیرازه اجزا
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد و نگیرند
 گویم که کی از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که بگذر تنگ بود یا ره
 انجام لنگ حاشا که رهبر و رابر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و دغوی را بهمر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه
 دیدم نقش پای رهبران نامید عشق گویند چون چنین است در رنگ از چه روی و گرانمایی
 را چه عذر بان و بان بخشی بدان تو سنی که عنافش موی و ماشمش بوی بر نفاختی و از نشووی
 گام بدرازی ننهاد و جز به پنهان شتافتی از ترس زده دلی عنافش کشیده و بلا آید از بولاش
 آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بشمر دم بریده شد و روز بلند گشت هم چو شش
 تندی تو سن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان در کاب تنگی پذیر آمد تاب
 صحر خیز و مرغز در سر سوار گشت و تنگی ریگ بیابان فعل در پای تگاو زدم که در را در انص
 را دم که دم را قدم بگذار آمد هم آن با خبر گراید و هم این به تبر نیان آمد توانائی بچاره سگالی
 تو سنی سر آمد و در هنگام گمسته دمی خستگی روی آرد چه می سرایم چه می سنجی از و ز کی شماره
 سنین عمر از اسرار ترک رفت پر شسته حساب زحمت یازدهمین گره بنود بر گرفت اندیشه
 در و راه گام فراغ برداشت و گریوه و مناکه باد پیشین نمودن آغاز نهاد و تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه الصلوة و السلام که از دو صده چنانچه و سه سال گذشته و صد و شصت سال
 باشد از خراسان یک آسمانی و در شایده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه بخیر این
 جام و افلاطون این خم است رباعی و غالب چون ناریانی فرجام نصیب و هم هم
 عدد و دایره و هم ذوق حبیب و تاریخ ولادت از عالم قدس و هم شورش شوق آمد و هم
 لفظ غربت یکت تا ازین پرسد و اگر ناپرسیده گویم در ویش فروید آید که درین سی سال
 هست را با فطرت چه آویز شهادت می داده و پس از آنکه بدینجا رسیده که هرگز از کوفت
 فروماند بسیار گری توفیق بکدام قرار داد و کشتی اتفاق افتاده خامه و جنبش بود و شوق
 زود گرای گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خوش
 و اگر ناکه از دل زبان رسیده و الایچی هست آنرا انجامه سپرد و هر چند پیش که نزدانی سروش
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ بروی می جاده
 نشانسان برداشتی و کثری رفتار آنان که بر لبستانه انکاشتی تا به دران بجا پیش
 خدایان با بختگی از زین همدمی که درین فتنه میخیزد و دل از اندام بدر و آمد
 اندوه و او اگر بپای من خور و نه و آموزگارانه دین که بستند شیخ علی خزین غنچه در بزم
 بیرابه رویهای مراد نظر م جلوه گر ساخت و نیز نگاه طالب آملی و برین چشم
 عرفی شیرازی موده آن هر چند پیش پای نارد و ادب پای روی پای من سوخت ظهوری
 بسر گری گری گری نفس حزنی بازوی و توشه بکرم است و نظیری لا ابالی خرامنجا غنچه
 سچالش آورد اکنون همین فره پرورش آموختی این گروه فرشته شکوه کاک رقاص من
 سحر آتش تدریس است و بر پیش میقیار جلوه طاقوس است و پرواز غنچه انچه درین اوراق
 از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراوان آمده یکی بیست است که هر یک پیرایه
 گلوتی سبل و آویزه گوش دل تواند بود و یارب این متاع بجز انهادن و این گنجینه در کشاده
 از دست برداشتنی دزدان و ترکنا از غلط نگاران و رمان و گمراهی آید از این ذخیره

را بدان روش مشانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابرو شمع بیان از فوط صنایع
تا بمغزول فروزود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گرد و قوس سخن بدر آئین بودی بهشت
مرا شهرت پرورین بودی به غایب این فن سخن دین بود به آن دین از دوی کتابین بودی

نظر لطیف تذکره اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چونی زمره مایه ای ماهم هیچ تو دای تو به مایه بر کار گشایان
از تنگ وانش و داد و کاین گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عبقر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین سجده اند
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفرمایش سپاه هر آئینه مردمی را آج و دیده وری را
فروغ در نست که از فقرتی که درین نگارستان مگرسته شود چشم به نیروی خاتم نقشینه
کشوده آید شیرینی کام آرد به شرمای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
نگار پوی شبار و زی محروماه و انگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به بنال نشانی و آبیاری و پیوند گرمی کوته اندیشان که جز به پیش پانی سگرندگان
نه برند که کند آگهی را فرا تر ازین در و نقشستی درین باز خیال را بالا تر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نور داین سر رشته یکدوچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندۀ فراز جا
را از پیر و بی و نشانه بجوئی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
بر و مندی ذوق نخل نو آذر که بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب غلو است
که تقاضای ذاتی بجهت و نور است جل جلاله و غم نواله منشوی ای بشناسالی نقد سخن به محرم
گنجینه و سخن به آنکه در گنج نهان باز کرده ساز شمار که راز کرده به هم سخن بایه خود را ستود و
داد و فرو به و خرد استود به هم سخن داد و شناسا درمی به هم سخن کرد و شناسا گری به
گرچه درین گنج گهر جیست به فضل در گنج هم از اجد است به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داد و سخن داد و اند به نیک بود خاطر منت گزین به هم سخن آن خسر ز سخن آفرین

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میالده که گوهرین برند گردیدن تا سیمین نای
 فضائل مجبوعه است که هر درفش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض مدح مجبوعه فضائی است که هر دم کلکش موج جنبش
 کلید است که شست بهشت را بدین در کشاوه اند همانا نواب بهایون آند والا شان خان
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار از داده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست محرمه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیاالش فرشته
 بابل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با و خویش وافر دگی را زهر بابلش
 بصفتی که مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرآهم آوردن تذکره بخیمه کویان
 قدسی انجمنی برارسته و از تار پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین غنی بدن بزم درافسکنده
 که رفگان بدازی آن تار به آینه گان تمنش اند و آینه گان به پینای آن پود باز رفگان هم نوا
 بشا به برگ و ساز آراستگی این سواد عظم مشر را از خوی خجستگی دیگری در میان روانه
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیستان آورده پارس از آتش غیرت بی و نهاده
 ویر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمره و غیرت انداز رقم رخ این تذکره و حسدیش نیشائی
 این بچامه لرزه در اندام بیعیان بدانسان مفتاده که بار بار از زخمه از سر انگشت بلکه بهر رافعه
 از ساز و مانی را خاسه از کف بلکه عطار دراز نقش از قلم و پر ویز را باوق از سائگین بلکه
 باده را اندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن دستایش بلند می و خرد خرد برین
 و شوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی غیبت قدری دم گرفته اند
 تا اندرین دنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است با شکار از بر و اندر
 دانه که دیده با آموین است و گردوی از کشته چینیان در کمین باهدگر سر آیند که فلانی در ستودن
 سبالغ از انداز و برد و بگزاف داد و تر زبانی داد بے بے مدح سخن و انگاه گمان اغراق
 نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بجایه در آید هم در آئینه اوست چشمت بد و در خمیده سخن را شری
 است پیر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آشنایان بوقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فروخت داشت گشت نمایا چون پدید آمد که سخن
 معشوقه معنی نگاران ادب است و انگیزه ذوقش و طینت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف سپه افغان
 دیده باشند اگر آشفته را به بستی گفتار نفس موج خیز تر جسم گردد و عین سپیدان را چرا
 این همه دل از جای رود که بر سونگه گمان سخنان چشماک زنند و در موقت باز پرس
 دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بکنج دست و پا
 دارد و منطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و در آب است تکلف بر طرف
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن غالب ترک شرا و پهلوی
 دیوان و اگر از راستی نگرزم هیچ میرز همچنان سخت آئین نکته دری را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدایا سپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداور را ثنا خواند و هم خود را بخبردار
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخیر نام بود روش
 جنات تجری تحتها الانهار است و اگر کسی لب تشنه تاریخ اتماش بود و جو بهای
 آب هم در گلشن بخار است نثری که عنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز رسائی نفس آهنگ روای قلم بگالش ثنا و گارش سپاس حضور نوازش دستور
 صاحب والا مناقب و خداوند بهر سپند هب گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و در ادب آموز آواز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال افزایش
 کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتی اگر شاه سلیمان جابه و گر وزیر آصف نظمیر
 بخت دولت و طالع قهسال شان شوکت و جابه جلال صورت آرای حسنی آفرین

خطا گذرد بوزش گزین بکرم گنجینه پاش بسخن گوهرشان بیایه بالانشین بسایه نشان شبانه
 کس گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار سید نامید واران جز نولیس قرار بقیه اران
 قبله حاجات داد خواهان کعبه آمال بسید شگایان چاره کار بچارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و بر سر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فرداش اندیش داد گستر
 بجان بخشی دل بست آور بفران دبی فرزانه داور بیایه از خسران برتر ایلامر چه دست سگستر
 مستر بر شربت طامس باطلک بهار و ز شری که رشت و دیوان شیشه رنگم نمود و به شمع
 ایام بخش ناسخ فرستاده شد این در میان چون بجز نگار بسته از معانی است از غالب
 جلد خسته بحضرت خدام و الاما مقام سخن سنج معنی پنا بان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و
 و عیال رهنم مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طریح نوی ریخته اوست و
 در ریخته نقش بدیع انگشته او فرستادن این نه است نادانی بدان و اما آموزگار نه اذن است
 که طبع آهنگ نمایش و بهت بعضی تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
 است که تیر سخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بگذرک انصاف قابل ازین اوراق بستر دن رسیده است بغازه تحمیل مخدوم
 رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار و در ظهور و ظهور نموداری صبح دمی که سر بهنگ
 سیاه نگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی امین است در هم افشرد آن خشنده
 گوهر نودانی را بدان روشنی که تو بپنداری آفتاب است از دهاش بدر آورد و گلزار زندگی
 که لشکر خندان خواب برگ و بار فرسود ریخته بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قسح
 و شیشه میخانه را آب رفته سجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باد آید
 توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشتند و شادان
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور رقیبان بر

کشاد و شب از نیب غریبانه در نوشت گلیم و خسرو زرین افسر نردین اورنگ چون
 خواست که لوامی جهان کشایه میرفت کشورافراز و خشت لشکریان را بچشمه اشت همواری
 راه تباراج گنج گوهر پر دین صلاز و بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مانیکان شبنم تیز دران دست بر دهنه بخافت بپاس
 فیروزی و شکرانه بهروزی غمستان نور را در کشادند و ذره ذره را با انداز گنجائی وقت
 ازان باد و روشن در داوند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر یارش بنود هم بدان در سایه که بحسب تقسیم دران جلالی عام بوی رسید سیهستی
 آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و دست هم انداز باب شوکت جهانگیری
 حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند زشتند پروانه مغزولی خلعت شب
 بکدام مدامی نکاشتند قلمو می باید ازان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت دزدان میان بر خاست و از سر کوچه پاسبان برخاست و بستی روی
 تافت از درها رفت پیوند بالش از سر و پا که در از راه کاروان حاجت و گوناگون
 مرغ ز آشیان حاجت و در نهانخانههای سوز و گداز بد دل زانده رست و شمع
 از کار و مهر آغایه فروغ و فراغ و خونهای نبر اشمع و سپهر مرغ گشت شمع و چرخ
 بهر خانه و ذره سرگردن پر دانه و نوع و سان خوشیتن آرای و گوهرین پاره
 نگارین پای و پیش ازان دم که دست و روشستند و دست و پا از حنا فرو
 شستند و شاید باغ را بجلوه گرمی و تازه گردید رسم پرده دری و نادان معجم
 بگو شبنم باغ و نه فتنه چشم نیم باز به باغ و بر لب آب جوهر آینه و دید روی خود اندر آینه
 چرخ شیرین ساز شبنم زای که در از فراغ آشکارهای و تیرگی از میان کنار گرفت و
 کار بر روشنی قرار گرفت و صبح صادق برات نور آورد و روشنی مژده سر آورد و

بنگامیکه روشنی روز که میان جهانی زنده بادست از هنگامه رو بر تافت تاریکی شب که نمودار
 انجم خشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب رار و زگار یک تازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرباز پس
 خیال به تخت نشی نشست کاؤس خیال به از گردش گونه گوشت کال نجوم به گردید
 و باغ و بهر فانوس خیال به بدل گشتن خسرو تدر و وسایه سر و چراغ افروخته و بال افشانی
 پروانه پر سوخته میوه اماندن روشناسان باغ در اشیانه و چراغ رسیدن گنایم چند از دوان
 پروانه سپهر انداختن خسرو روز در تیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی طبل بمشاده غوغای بوم بختی شاه و خفتن بخت دزدان
 گرفتار و هم طرحی دزد و در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و در خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدانی بدر حستن باسی
 و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشک طلم
 روز بر نهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پیر از یک پرند سپاه بدان بولعی بار و زگار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و شوی شام که جادوی
 مشکین لباس به هم به هم با اثر روشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیری خاطر شبان
 خالیه سایه نفس قبلان به پرده کشای هوس بیدلان به به سبق پرده کشایان راز به نفس
 پرده نشینان ناز به نکته و ران را سخن جان فزای به راه روان را دم راحت کشای به
 زهر و زردان جهان خانهای به قاسم حساب بویرانها به شهر سپهر و از مناجاتیان به
 سر آمد آواز خراباتیان به رام کن شوخ و روان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی به
 بر لب آوازه شب بگیه به رشته بشیر از به بنجیر با به خجستگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره و
 ظلمانیست لیکن جمعیت بر روز گارش بدان فراوانیست که هر چند دیده و ران به به چوشتافتند

بجز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن بیا لیلین پریشان است و این بستر هیچ جا از پرانگیزی
نشان نیافتد ز باغی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن زلف
خط و خال به معراج نبی لب از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر معال به

نظر لطیف و جوان خواجہ حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و لغز و زم در اندیشه بال افشانی بستر پیش چراغ پرچیان
وزنگ رنگ سر بزبون سخنها می نظر فریم از دل رسیدن طائوس است از کینگاه صیاد بهمانا
این گرمی بهنگامه از آن روست که شایسته سخن را تاب باد و ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و میکش گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته به زهی نیردان زبان سخن نامی کن و خمی
خداوند اندیشه بخور گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بجا می
گرد و روندگان پیشه شناسایش را از سر اسیم گلی بهشتی پیش رو اگر روشنائی محراب کجاست
روان تن جاودان رساند لهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون برگ
همواره نرواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر و دختگان کمین ذره گرد و ریش بگزارش خواب
زینجالب از رنگ میالای دول بستگان کمین پره برگ گاهش به پیرایش تخله طوبی
گفت از نازک شای به کلکی که هنوز خیمش در نیاید نقش یکی بر سالی نگینش او به بتنی که هنوز
از نیام بنیاد و خون و دلی به ناپروائی ریخته مشغولی و دلی بی کفن مرده در ریش به
خودی داد و گزشت و در گمش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به مردم ناوای پویندیش به بهر پیکر از دل جگر بندیش به هم از مرغوشی شور و می فکن به هم تراز
نال جان در تن بی فکن به روان را بدست سرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده به
بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهشت پای به بر نهادن گمان بهر ادانشا خس خس و
از آنست که حشرش بسیار خوشش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان با خوشنودی از ریش پادش
و به بهم و دوزخیان را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جا نگذاری تر تو انادستوران برگماشت و دانا و خوران بخت تاجان را بداد
فرمان ز ولایت کرد و جهانیان را بدانش و نهائی در آن روزگار نشو این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نکاشتند که آن تا که آن پرده کیمیا گلی از میان برداشتنند و دانست
گفت و شنود را پایه بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیچکلی نوبید در دادند و نهرا گوناگون آفرین
بر گرانمایه که کیشی بدین خجستهگی پدید آرد و فرخار و زکار بلند پای که کینه از برگزیدگی جای دے
چو بوی گلزار و ششی که بس فرانی نباشد بام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پزیری گوش بر آید از داغ آرد
سبکی از جنبهها بوده اوزناربت پرستی از میانها کشوده او لطف خیر بشیر امام رسل قبله امم
که شرح اوست قاعده دانش استوار و در موقف سیاست تهرش زمان زمان به مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار و در معرض لطافت محرش جهان جهان به گلپای شیشه
سید مد از مغز کوهسار و در بزم رنگ و بوی نگارش زمر تقوی و در بزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار و برستی چانتیشانش از ایزد خجستهایش گرد و در وادغانی و بدستی آئین گیش
را بهشت جاوید ازانی چون سخن با انیمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز و پذیرفت اندازه لغت نبوی ز یافت
هر آینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا وین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بمن در آور و دیرین شیوهای گفتار را بمن تازگی
داد سخن است که تاروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد و هر چند روشنی من بدین نام برداش پستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزة نمان جویند و خود را به باد شاه و خواجیه خسرو گویند چنانچه در مقطع غنای خود از
در و فرزون سری لبغان آمده ام و میگیم فرو هر کجا سائب تخلص در غزل بینی مرا و پی
آهنا و مغللوئی بجایش می نویسد لیکن چون انیمه نام آوری بفر تا بن سخن ترست

این فیض ازلی را اگر نه نیریم حکیم و سگی بشری و بدر روزی را به پروزی اگر نگیریم حکیم سخن است
 که هر گونه کالار و روائی بدست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که از این دو نشان
 آرد هم بگفتار دل از هر دم برند و آنانکه آید و راپرستند هم بر فرشتا و گانش سخن درود فرستند
 آنچه بدین سخن بدان فرار سهند و آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل از
 دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بدین سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به سبک
 گفتار در دل فرو نمودن تواند آمد و دل را دوگان تابوای زیر لبی ناله هر چه با دوا باد مگر زرنند دست
 بدین دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تابانگ دور با پیش زمره نپندازند که بابر و نینداوند
 تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
 پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده بشادی از لب بر نخیزد و بلند آوازی سخن گزاران
 بقلم کشی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریاد ولی از گنجینه سخن کمترین پایه
 از دوا که آنی که پشت خبر و آبا زاده روئی و به گنج یاد آورد سخن بنگاه خسروی گرم کرده اند
 آن موبد موبدان آتشکده را ز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سخن بیشتر از آیین غزل
 فرد و سخن روان را از عالم معنی بره آورد است توقیع هنرمندیش را بمقتضای بی علی و منشور
 سخنوریش را عنوان لسان الغنی فرشته از آسمان فرو آورده بر آیه چه بره گم شود در
 زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و سر زمره و خی سر آینه را هر چه از یاد و رویم از زبان
 بدل باز گیر و صائب که مراد از این نمده کلاهی و بدر سخنش را بی است حسن را با استی
 زیور چشمه بشرش می شاید جایکه میفرماید فرد خدای حسن خدا داد او شوم که سر ایاد چو
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگران
 گزندی داشت از نفس نهیهای بکوشش سوخته دانا یان آرد وی سپیدی داشت
 چون این کار کنش اندیشه داین آرد و را دانش پیشه می بیت پس از آن که سپهر بے
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صدره بچا و کوه روائی این آرزو گذشت و دشواری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار ستوری
دادند و دانش باین آرد و دلیری بخشیدند تا به تن بشیرازه این مجوسه کشت کشت و بکشون کرد
این شسته گریست بیگانه گیا با این روضه شناساوری باز و روضه زرنگار با این آینه
بروش گری در زود و بکاشیش اندازه هر گفتار فرستاده بدان برست و بارش سیاهی
به سخن بیایچه بابدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نکاشته است
از نور دهر پرده خبر باز میداد و اندیشه را برنگ رنگ بهوشمندی نشانهای راز میداد
عشوه می بدید آرایش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و اگر نوشته
شیرین جان جاکوب به چوپونستان پدید آمد از یعقوب به بتازی اسم چون محسوب
باشد به گفت دیگران جاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد صبا ز تیر اند می خوش بجام و شیشه اندر به رستی در سخن نامش قلب
خدایا تا بیانها از زبان هاست به حافظ بر زبانها درستان است به ازین دیوانش
تا زنگی باد که کمالش را بلند آوازگی باد

ویاچه دیوان میرزا رحیم الدین بهاد

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض که رام شغل جانگد از خدا پرستی می وزد
که صبیح از جگر تشنگی تا به لبین خم شبنم روی آرد سر پایش از ناتوانی میلزد و تشنگ
ناشناسای راز آفرینم و نه سره سالی چشم بینش بدین مایه آگهی که پر کار کشای اندازه
نیردی کلک و درم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانش اگر نازم جا و ارد که خامه که در نکاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش بیاخته است شگافتن سپیکر نازنین نیاز آگینش از ان رست
که در معرض نیدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و عبده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر ساز نهان

بی برگ میان تپی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کار سازی فغان بستی و آهنگ
 دادن نوای رازینکین هزار جامیان بستی گرفت که خامه سیل سر چه چشم حورو ذوق شقه بال
 پرست خامه راستودن و ورق را شاطر از بودن نه آئین دیده و رست چون گفتار از ش
 جویم چرا نگویم که زردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نی را که خامه
 سخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شمار در و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
 بسیج ستایش زردان بلندی گرای آمد و کله گوشه ورق بس فرای علاقه گوهر نعت
 فلک فرسای الله الله این قدسی شراد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نیازش
 حمد و نعت دم هستی زردی مشکل که کوس دعوی بلند یا نگی درین پستی زردی خوشا حسن داد
 سخن که تا جلوه در سخن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخست
 ازل آور دین بر بنی گهر که تا در بزنگاه سپیدانی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
 در بست مقنوی شهنشاه سخن در سخن سخن که دارد نقد معنی گنج در گنج
 خداوان گشته در کشور خدائی در زهی در ویشی فرمان ردائی در جهان در خسروئی ظل
 الهش گفت در بدویشی خرد خضر پیش گفت سخن را تا بجای سخن سر فرانی در سر الهی
 بهما در شاه غازی در خداوند به هرش جباودان دار در جهان سخن سخن و دهم
 در جهان در در نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
 و هم شاه نوازگان سخن گزارد همه در سخنوری بزبان تیغ ازمانی و همه از قهر گری
 به ارد و قلم و کشای با جمله سر حله ارد و زبانان شرف خانی که به میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان و جهان بلکه خود جهان را سر بر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به جیاست که سخنش را از زندگی
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشدگی فروغ جوهر الهام
 در رسد و رفتی که از زلف افسانه خواند خامه بستانلی انگشت نما و به بیاض عنقه که از

رخ سخن را ز شکریت بگلگونگی روشناس هم میباش را با تخلص بعش سوز نیست
 و تخلص خود هم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تا زبان را بیاخی گری
 دل را ز گوی داشته نامه رایه نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
 اشعار آبدار شاهوارش که در قلم خود ری گنجینه اوست در قلمی چند از کلام غالب
 بنیواد بیا به مسقیه و قطعه نهره جولان بودم تو سن طبع او شنگی به بد عاقبت توفیق عنان
 گیری باد به چون سخنگوی خود از بل جهان بانالت پشخش را دم توفیق جهانگیری باد به
 عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور دوزش را زنده در داور دواز
 روان دل را در آواز به روان در دل روش زبان را زنده دارد به درون دل روش
 آواز دارد به روان آواره وادی در روش به ره آورده دل روی ز روش به و دل
 روح دارد دل دران راه به در روح او رخ ز دل داد و ز راه آه به را زوار رب و دود و
 دوازده وارث آن در دردی درج در دوار در دوزن ذات او را وزارت داد او را
 در او را روان و دل زوار به روزی از راه ارادت روی دل زار ز می داور روزی
 ده آوردم درای دل دران راه آواز در آبی درای در داد داور داوران درای آرای
 را ز آواران وزن روزی ده آدم و دودام به در روش دل زار را دل آرام به
 در روزانزل آدم را دل داور روان داد و ادراک را در روزن دل رود آدم زار د
 از نای ز درای ز آور در دل زود دل را و داغ آرزو و آداب زور و در آور د
 وار ز روی زرد آن و آواز دل و در و دگان ادراک از دران ز دوده ز زور را در
 دون دل آره و دل ازلان آره ذره ذره اندر دل آب در دغ و آرام دل در از
 و آره و دروغ دل داده از و آره آره در دم اثر در و در و آرزو به روبر از ذوق آزاد
 در ام در روی دل و ادم و درم و دردی در ددل و در دوزی دوزی دوزی دوزی
 آزار از ز درای در روی در راه آری از در دوز و دره زن در آزاری او زبان دوزخ

در دل و در آمد سواد رساله موا و الکلم سر آمد و الا که حاکم لوبار و رو که مدح او در سطر و سطر آورد و ام
هر گاه محرر احکم سواد سوار و الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع و بعد در مطرح اعلام العام سر داد و سال سطر سواد الکلام و سطر و سطر و ام

دیا چه دیوان نشینی هر گویا پال گفته

ای غلب تیره روز و درم اختر که بدین بستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپیدی دیده ایم بر آتش آیدمیده الله الله چه بایه جوش سوداست که
نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند به رنگ سوید است آن قلم و اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی شش را فروردین پرستار بود و چاشت گمش را
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که چسیدن دل
از دست تماشاگران بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده مشکب نظار گیان نه درود
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به نرزمه خاره گذشت چه شد به آن رجنون پرده کشا
کوچه و کوچه سلسله خائیت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به دان نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دو دانه دل بر آورد و گذشت نفس آورد در زمان زد با دلی که هر آینه نگه
و باز بانی که همانا نوحه غمزدگی سمع غایت بیات همین دل بند هرده اخذ نوای را
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این المهر سرای را بگفتار آوریم مژه را که با لودن خون دل
به در دیشته آغشته تو بهیم چسید بزمیش این خون گرم که دادم در جگر جوش میزند بنخیه
ایم هم گسیم و دیده را همچنان خوانا به چکان بروی بهار کشایم نظم زمزم جوی در بند کوز لیکن
جگر خوردن و تازه روز لیکن پشمن چسیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن روان کردن از چشم همواره خون به بشور آب شستن ز رخساره خون چاکستن
زدای که بر دل بود و پنهان شرابی که در دل بود و بر هر و بر هر و بر هر و بر هر و بر هر و
در نظر آورده و دیا یا بیا بیا آورده اند که در آن تماشا گاه تا بپوییم نیم گام زنده موج سبزه را

بمید تا که رسیده در آن خرمش جا تا بنفشه جبین گوشت و ستار را نگرد از گردانی بدگل خمیده
 سخن پس که بیچیدگی گزارده آمد اگر چه در از بود به کوتاهی زود از کشتی که در نور بیان
 روید و قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گشت همانا بگریزی که ببرد زار
 انگشت نمائنده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد مر دک برد
 همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی بنیاد اید بیابچه نگاری آن
 گماشته یارب این سخن پیوند داشتند در فن فرزانی یگانه در آئین یگانگی فرزانه آسمان
 سخن راه و بهفته بخشی هر گویا پال قفنه که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر میسر شدند تا چای خوشی
 شیوایی سر انجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن بسخت داشت به نسبت
 بر شنگی حسن گفتار قفنه نام یافت و دانشنا سان شناسد و اندازد و دانان دانند که با آنکه
 خامه در کف سخنور از فردانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به لغوی
 و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
 و ایشان سلسله دم است لا جرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سر و ندارد
 سیه است می سخن نشسته از خود رفته در سخنها آمده هم آورند از دین پس از جمله سخن گزاری
 که بهنجار و بیابچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن
 و امیکنارم سخنور را سر وش آموذگار و سخنش را جهانی بفرز گویی حق گزار بود

تقریظ آثار الصنادید

خود ستکاران گرمی هنگامه سنبلش را در نور نیزنگ گردش زنگ به بوی نوید که چنین رود نما
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شکوفه آئین کارگاه بشمار شکر فی آئین
 کار پیکر آریان دیده در آغوش پیچیدی روی آورده و آنگونه فرو ماندی دست بهم داد که اگر

رستخیز ز اسبیه آن گیری که در پیکر که دها پیکرهای بای پای پویه تاپای را برقرار آورد پیوند کو بنار سینه
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسخت همانا از نگار خانه آن کارنامه مینویز نامه خواهیم که
 شاد روان نشین ناز است و آذر مشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 رود گاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسی بر دو دیوار پیکرستان
 ز فرزند پنج چهرستی من که از تپاهی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آرایش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سودان نیز گام آبله سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شور به چایی نیندیشیدی از خویش خوشنود نیافتی سینه چون ز بنور خانه رخنای بهم میای را
 نشانگاه و دیده چون دلربای پر دانه خونابه های مرده در خسار بهم سوز را فرد آمد بجای اینک
 و پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان خنوده پیکر و گشتن جایی خداوندان
 او رنگ و فسر که شمع پنج میگزم و بدانان که در گلگشت چمن بر کناره خیابان ها بشاخ گل
 دست سالی و گلچین گردن نشانه های شاهان گذشته یک یک اندیشه می شمرم و دلاویزی
 پرچم نشانه های لشکرشان کثرتش می شکش مارا که گفتار لشکر و کثرتش که از زبان کشایم
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن شود کسی است که دل آلوده در بند هوای
 اوسه است به خوشا و نادان بندر استگاه و قر خاکر دار گزار کارگاه محروم ز کین فسادش
 اهرن دشمن بزدان دوست فرزانه با فرد فریبک جواد اوله سید احمد خان بهادر
 حارث جنگ آنکه خامه را در نگارش افون زنده کردن نام بدان روش دانسته
 واد که نام آوران روز فرورفته را زندگی جاد وانی داد پیوند خوشی و خجستگی با خویش از خوشی
 تری به آب انجی استوار تر و فرجام گنجانی فرخی با که هر شش از گنجانی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر بایکناش ولی است از فرزانی باین مرد می دانا و دانش بیان مصری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند که نه خویش از گهر بای
 گسته خنده دندان نماد است بدستاری این گرامی مهر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی زو کار گزار ای بی مر آفرین که تا در نور داین فرخنده گزارش که خبر گزار دین که در پنهان
 واقف دین آگاهی پنهان شیوه نداشت پای گذشته از ان دست سخن رانند که هم فرنگان
 سیاس نهاد و هم آسندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنون غالب
 پلنگین پیشاپیش نشین که بدین نمودنی بود که کنون دارد هم کنون به نزد خشتین
 از نیامدگان دور نیست و آئینه پدید است که خود از فرنگان خواهد بود و آئینه از رگبندان بهر که
 آورده شده به نموداری این نشان که انجمن آمد در کردار پسندی و پاس نیری
 باریقتان هم اندیشه در ز کردار استانی و آفرین خوانی با آسندگان بهمنوست گوی
 گفتار دین در انجام این نامه هوش افزا فرنگان را بشنودن آوازه ویر بالیت و زو
 بیا پاسخ است و آئیدگان را بهر دین زمره زود بیایند و ویر بیایند فرخ شاد و کجاش
 بفرخی انجام پذیرفت و نامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شاد فی میوه اند
 هنگام رود باشد که در ان شمعگیر اندیشه بروشنای روشانی خرد که فروغ فره ایزدیت
 گر یود و شود اگر گزاید پیدای پیدای را از میان بر کرانه ره سپرد و مر از دین شاه راه به بالادوی
 میخانه نیستی خرد و آور و بو که از می مردان کن آن خجستان پاره به سفاطم برزند تا به سیستی
 آن باوه روشن استوپی نمایش اند و از روز هم باشد و نمودهای بی بود و بگیا به رخیز و
 نه از فرخی رنگی پاید و زادشادی بوی و نه از سیستی نامی مانند و نه از سیستی نشانی
 غالب بر ایم از همه خواهم که زین پس بکشی گزینم و سپهرم خدای

و سپاچه دیوان رکنه نواب صدام الدین احمد خان بهادری

فرز اتقان سخن سرا می شن بشای را از حضرت مبدائی اض صلا می عرض جوهر دیده و ریت که
 شاید سرست بی پروا خراشمن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد و راند از جلوه کسرت
 آنان که از روی سداد و بیاض طرهای شانه فرسود و زخاره های غازه اند و علم
 اندوخته اند و از حسن باین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسد و

از بند آرایش آزاد چو شنا سب با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار ندارد ششم که اگر در میان
 سخن دست بر افشام یک سونات بت از استین خروید و چوین حرف تنگمایه کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار زنگ سخن ساز می بایست داد و ساز لطف مرز خیمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری با هنگام و در زمانه خیمه جنبشی به بنجاریست کجایی که با بند از آویزش
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری مو شگافانه موی بوی بخویش فرار سیده
 طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نئی دیده طعنه میزد
 و دیده بر افسردگی دل چنگ گداشته اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم بسته باشم که در آن بخودی توقع سیر باغ بنام
 خویش نکاشته باشم و نه هوای گلگشت چین با سر سودا زده من چکار داشت ندانم باغی دیدم
 پراو گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سودا بهم شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از انبوهی سر و گل جا بر سر و گل آچنان تنگ که دانی رود است که آن بگرختن از حلقه برود
 و پنداری نزدیک است که این را خون بچیتن از پوست برون رود باره بشاید بر کساز
 توانگران آن سودا و غنیمت خواهی بخوابی خود را نیز شاد و کام خواستم و سر سبزی از سودا شگفتی
 از گل بدام خواستم اگر چنان سر سبزی سامان خدایدان و آن بتازگی نوا سندان
 طرح داد و ستد به بیگانه نیندختند اما در آن از پای سر و هزاران از بیگانه گل لختی خوش
 و پاره ریش به پا میزد من نامزد قلم ساختند کلاک خشک مغز بسکس بدان دایه که از قدر و بخت
 هم با ترو در پویه پا چفت شتافت و بدان سبایه که از هزار لدا کی کردیم با هزار در زمره
 هم نوالی کرد آتش خاطر بریش و شتر آتش نامه که آن خیم از دل بروی دایه دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی سموده تر از آن بشیوه
 که آتش در اندیشه بود دستودن سخن پیش گرفتم همانا بلند پای به سخنوری که بتایش و س
 لوائی بلند نامی میخواستم افراتست مرا بران داشت که سخنور را بفرز سبک فردغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی که ستوده باشم تا سخن را که هر آینه بر قوافی است بنور است هم بخنور
 ستوده باشم بان ای هفتسان داود و نواجان من و جان شهابه فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی بتبار روانی نقد از زش خویشم بدوست ورنه فرمان ربلا لایب بباب
 برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده در
 که دیده در آتش اصباح بدل پذیرفته و صاحب دلش بدیده در می آفرین گفته خلق را
 بهشاده شود خجسته خلقش بیکه سیادت ارادت افزوده سپرداری گوهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و سپر داغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتربان
 نواب فرخ القاب فرخنده فریبک مبارزالدوله ممتاز الملک حاکم الدین حیدر خان
 بهادر حاکم جنگ آنکه در خواجهی از عاداتهای شاهانه جز بتغنا از خلق هر چه گوئی بفرستی
 از سیرتهای درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر روی از همه پیش بود و در
 سروری از همه پیش از هیچکس در پویشی نه جت و نه هیچکس در پای پیشی گاه گاه به نوازی که
 عند لیب از رشک آن آشفته به ارد و زبان غزل گفتی و در آتش سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل بربان از زبان
 بقلم دادی جز بطق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گفتم که در اینجا تیر ادا پیه
 برتر افش روی آورد که من پسرش آن فرسخ رخ بیا یون غوی دانا دل روشن روان
 کار شناس را زردان دانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
 و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا بهر که آوردن آن گهرهای پراکنده بهمت
 گماشت و غالب پریشان تواریخ نگاشتن و سپاه فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آورد در اندوختن مهرسته

کلیات شهر غالب
 نبشته آمد و بر در بختینه دلکش پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت مدانی
 و گرد آورده را جمیعت ارزانی باد و سپا چه تذکره موسوس هم به طلسم را از شر اقام
 آورده میم مددی یارب این مجر خاوش خردش که بمن سپرده چونست که بهم بر لبم
 موج خفت اگر ناگاه بگوش کسی رسیدی و از نگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه داستی و
 گفتن تو نستی که چون از راه گوش بل فروفت انیمه تراوش خون از آنجا صوبت گرفت
 آری نواخ خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل بخیزد لاجرم از ناله و خشکیان قطره
 قطره خون چون فرد نریزد فرو خون دل از شکافت قلم میزد و دم به بار و پیام ابرو نم از ناله و
 دهر به حاشا که پیشینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم چراغی بر زبان مانده با
 از آن به لاف تو انگری هستی و پندار مایه در پی بیداری که نختی را از آن متاع کاس دل دانه
 دپار و رانان خوانند آنچه من دارم بهین چشمی است نا امید داران بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
 کوی و خواهی دل انکار همانا روزی این دستان سرای گدخته دم را بدن پای پر آبله که
 چون راه خیس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چندی سفته و به تار جاده راه
 می آمده است از دشت بگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تباشای آن
 خرم بهشت نگه بزرگ لاله گل آغشت من از بخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
 و دیده را دل پر خون و مره را دم خوچکان شمرده در دهای دو اند پرور زخمهای مرهم زین
 را میرم که اگر صد سال دارم و نه میروم به نهند چشمه شست باقی است آه ازین خشکی و داد
 ازین ستمزدگی که نه دل را بزرگ توان فریفت و نه بهوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب
 بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکه بر باغی گیرم که زوهر کسم غم بخیزد
 خیمهای کشته چون بهم برخیزد و مشکل که دهند و اداناکامی با بهر چند که فرجام ستم بخیزد
 سوز و ساز شکیش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از سوز
 رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروزند
 و شب سیر روزان چسبانند و از آنجا که شامگاه بی باجمله وقتی بود من در زندان آنها
 سیر سلسله خالی داشتیم و فرامید و بیم نمی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جبریده راز
 بشا به سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چسبان
 سید زاده و بلند و گاه جگر میوند میزدن می فرخ گهر فرخند و خوی بادانی که پنداشتم نیم
 سحر است بشیم گل تنفس سحر و قلم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر و خشتند و اگر
 شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشت بر برگزیده است نو آئین مجموعه پراز نوهای پریشان و نشین سفینه بحر یاد رو
 روان تصویر سیاهی منی را انگاره و تشال سلما می فکر آئینه نوهای خامه شیور سیاهان قانون
 و گهرهای اندیشه راز دانات را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشین تپنی و از پری سیکرین مردین
 یار دگر برین پیر گنجینی دوازده حرف در سواد حروف همانا بدان مانا که پذاری سابقا نشین
 سیاهی و مرغ خوک سوی بگردش پیمانهای می غم از غم دگان رویای و دل از دل اوگان جوگزین
 کردن گفتار سر گفتاران دلاویز دارا که رگ اندیشه شان ناخبر را تا سازد بلکه خود آن مطربه
 یا و کش بدشتی این ساز ترانه پرداز است از دیده است بین و دل شایه گزین گزین نیست آری
 مثنوی از سویه اکت آوردن و نخت و دریم افشردن و زان پس که به پرده چشم پاوده باشند
 و در فرزند گشتن صاف نگاشتن شکل که آسان توان است الله الله این ناله های
 از دل حبه به کلک اوخینه و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته راز نهاده و آفرینش و انشی
 بوده است که اگر بشن ز بر نقش بدین سر و آینه و چنانکه سخن برای بشیر از سروده مهر مرغ
 سماع در بر قفس آورده سیارانه از آنجا که گرایش اندیشه بر قفس فرست آثار این طلسم راز
 که هم بدین نام از نامور سفینه یا ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او بر آینه نقش سخن پرست
 در کاش سیاه مستی و در گذارش در از دوستی می یابست از نشن و نشن نشن و نظر فرزند گشتن

و پروین پیرن بروی صحنه فروختن لیکن ازان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جا نه
گرد آوراد شمار سخن گستران از من دستمانی ست ترسم که چون نیروی فکر از سوده باشم سخن را
بسخت سوده باشم ازان ستایش نیتی من باز گردد و او دانشناسان را زبان سپاره برین دراز
گرددانی که غالب است شفته نوا آرا ده کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش به این آراگان
سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بردها اگران گزید چه از زبان گذرد باری برآتم که
چون از سخنور اتم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این سیاه
بر روی شایه سخن طره خم در خمی فروشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر ایزه مهر پر کرده اشار بر آفاق همایون اثری
این شرف نامه معنی که طلسمی است شکوفت یافت پیرایه تمام بوالا نظری به سال اتمام
خود آنت باین حساب که بر آئینه بروج فلکی را شمردی به اول احوا که چون با عنایت
آزمیزی به کنداندوی ورق نقش دوش جلوه گری به چون بار ایش عنوان مات آری
روی به جزده داد و بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوش دین ده و دونیت شماری
عجبی به روزگار است که عالم شده آشنا عشری به داغم این تذکره باغ است و دران
باغ بود به جنبش خانه غالب دم باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام مبتدا حمدا و مدح احمد است که چون عینک صین
عینیت بر دیده نشانی بنیش بینی و بد نشانی که احد بشمول میم احمد و احد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آرا بسجود این را در و اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ مگوکب
مگوکب نواب خلک بواب از بهر باب ابواب منظر سرور و نشاط برانظار نظار گیان
کشاده و ملاک آسمان آرا تک خاکیان را چون خاکیان به بقدر تقریر دوام این مرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عیانست قالب فلک فلک
 او در راه پرستش حق سجاده جاویده او در معرض پرستش خلق هر که اخلاص دل داده
 او در دینداری حمایت حمیت نشین و شیر یاری رعایت رعیت آئین و حضرت حق
 بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت از ناز ملک کفیل طریق شرف
 را بدل لیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسانی اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
 معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و شناسا و میزند بهی رعایت
 منقلب ستوی داد اگر برگردد و همان دایه خنجر اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب
 مست بهانایی رضای دیند سلطان بشمار رهش تر دست اما به ایمانی دیند ضمیر نشین
 که بر بوی عدوی دی راجع شود آن شین ریش انکار تن هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
 گرد و آن شیر را ریش پندار شرف و در الشراع فرزند است هر آئینه مشرع در عهد دس
 از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو داد اع گویم غم دهر هر چه بادا بادا غالب
 کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر و دانش باد
 و خروش سر و شرف بفرمه این مصرعه سعد که از سعادت نوید سعادتش دهاد و ولور حن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان خدایر اسپاسم جهانیان را نوید که همیدون شکام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین
 جهان این شبین نشین را از سر آرایند و آن بر لبه بار که بند از روزگار و نیزه بهر این
 روزگانه داشته است نور و از هم گشایند سپهر سپهر ساز بایوان غرور ناز نو آئین بزجی سازد
 هر که بر آئینه هر فروغی که در زناخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجم باز مانده است بدین
 آنجن بایزده چرخ است نظر فروزی خلق آناهیه در فشانی رود و هر که بروی زمین هر حساب که
 آسمان را نکرند چه چه شب مهر گیتی فروز نیارند مردم شمر دن بروز بسوید اول
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این نگاه باده

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا نهادن در آن دو فن کوی ازان دوش برد و خواش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
 نور حق کلب علیخان که به توفیر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر اوست اندر آینه
 خورشیدش چون نشت چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
 بنصب خشم گداز نقش ابریت که تیش از دوش خور اوست و شمش گزگزید و نگزید و زبلاک
 ترک خو خوار فلک پیش و لشکر اوست و ست ملک نگر گشت آبادی بین خلد باغی ست
 که در بلده از کشور اوست از گهر دگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهان بوی سراسر
 خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر اوست نکش رست سویی
 دل خالق میسر چه از مهر و فاعر ضده و دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز نیست
 فردمک ذره خورشید رخ افروز اوست از در بار گمش گریبوی کعبه شدم گفته بشم بک خوش
 که انیم در اوست غالب غمزه گرجان بن لفظ دما از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شوم و به راستی این
 واکو میگردم اکنون که دیده در شناس این جایون مجفل آمد سگالنده را چنان در دل
 آمد که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باده ناکاسته باشد بر و کار
 پیشین اینچنین آخینی آسته باشد در آن زمانه گیتی نو بود و جهان با همین یک جهان خسرو
 هر چه از وی سرزد بینندگان آزا سرنیده اشتند و داندگان با آفرین در خور نکاشند
 شاه بومی انگورهای در سبزه باندازه از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگرد و این باده پاک
 رنگارنگ کجا داشت نه ریشگران را در سر و دایچین سازهای جاد و نوا و نه پری پیکران را
 در قفس اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که گران تا گران دیوار و ستون را
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابرجای رقیقت آوخته
 حضرت فلک فعت مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقاب با تنی چند از زبانه

فرنگ همه صاحبان فیه فرنگ بر کی با روی چون ماه نیم ماه و هر کی در سر روی خسروی دستگاه
 انجمن آرای نیکو دان یکا و بخوان و سپید بوز چشم بد و در بگوی و این بیت نربان نامه نگار
 بسیاری از آن که بیداری نرم تو نهانست به انکاره این نقشش توان گفت ارم را نخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بهاسایه بفرمان خدا یگان سلطانین
 نرمان روی روی زمین کا فرمای قیصر روم و خاقان چین به و کتور یا که کاتب قسمت
 روز قمرش به توقیع خسروی جهان خسروان و در به از بارگاه آسمان کارگاه مهین و دور
 جناب مستطاب لیلای قلم و بهند خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهاییچ بنینده نه بنید
 بهمان جناحول بهر این جهاندار که از آفریدگار نشود دارانی را ام پور دارد آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه تخت و یم و گویند بهفت ائیم داشت اگر دین روزگار بودی
 و خروش زینما و ختیش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را با و قش کاویانی آتش کردی آخر بفضای بارگاه آمده است بهنگام
 فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر باده آمده است به تشریف بهنشاه بشاه
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین غنی شیرازی به گریه این است حدافزایش
 دائمی بر عیار اکنون باد به

تقریظ ریخته خامه جناب فیضیاب نواب الرحباب نجم الدوله بلیک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ ام اقباله

خدایا چه گویم که شایسته تراست به تو خود بهر چه گویی و خوابی تراست به اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و انیکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آورده ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ میان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاویده راه راست آمده

هر آئینه هر بیتی که ترا در بنیاستی که با تو در هر روزی که با وکیل مطلق تست و هم بهست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین است که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفحه مر و اید افتانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این علی و اگر دو که در سال سفتباد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و در آواز زبان
و سطر فصل ابرگر بنییری بوده آن سخنجان زار و نزار و نرند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد تو انگران سیم و زرد داشتند روزگار دست تصرف بدان
در از کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پائیه هستی من جز آن نبود به بغیا برد از آن به
گرمی نهنگامه مهر و رزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک بهوشی بماند
تابه والای پاینده اختر سپهر بنیش و بر و سبند نخل ریاض دانش سیاح و سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریز
ار دور از آن راه نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع بقا و فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرا
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز از و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابر یا بارنده و آب باروان و گل های بویا و غن
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشر عشق را خایه پیرن تواند بود بهر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را با اندازه بهیت یاد آورد و گمانان
را اندازیش فزون تر ستود آنت قدر دانی و انیت قدر افزائی من بر سائی و ریال شبکه
من داده اند آن می سنجم که غزل فرا هم آورد و دندش این شیوه های ستوده مقتضای فحوی
الولدر سر لایه پرورش آموز و فیض اندوز پذیر بزرگوار خویش هست آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز معنی را از دی شرف جانب سی القاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب تراحمه

آنکه بر شریعت پیشین چنان ماشینهای خود افزا نوشت که هر باتن در کج لحد آفرین گوئی است
 شرح نگاری چنین همه دان را منور نه آن خیار از چپار ناشناسان را که چون خواهند شرح
 کلام سلفت کوس شهرت ز تند پنج رقع و زمانه باز ارا دردت خان وضع را ترا دیده رگ پرین
 نگار دین یار مولانا نور الدین غازی و اما نیند یان دبان غالب لا اوبالی شیوه از
 دشمن بدوست روی آرد و عای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین سجع نکین
 مهر اوست سه مر جبا منظر ظهور علی و در زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر دولت
 بر خور دار باد

آهنگ پنجم
 در سکاکیات که با عنصر هشت عشر یافت
 نامه بنام تاجی نقیب بعلی اکبر خان بیگولی امام پاره هوکلی بندر

قبله ندا پرستان سلامت و ممدوح از تالش مستغنی و ممدوح در میان نارسا غلور
 عرض نیاز فضولی دارام در شرح شوق بد مناجیه گویم تا آبروی خوشی نریزد و چه نریتا و اف
 گوئی قلمی بر خیزد بهمان این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دایره هر حرفش را
 پرواز کاسه گدائی گشتی شکم بنده ام و قدری ناتوانم از ایش و ان جویم و هم آیش جان خود و ران
 دانند که این مرد و صفات با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو ابنه هوکلی
 سب برست آری ابنه انهوکلی و گل از گلشن انیار از جناب و سپاس از من شوق
 می سگالده که بر آینه تا پایان فصل دوسه بار بنا بر دلی نعمت خواهم گذشت و از می ناله
 که حاشا بدین یار بر خور داری خرسند خوانم گشت و تو گویم تشنه جان و دلم فشرده بی
 ساقی و بدو نوشینه دارم که بیم آتش هم آید به بخت مرا و هم بار و هم سایه گستر
 آن بار ایش دامان نگاه و این بفرق غالب به خواست خطی که در حقیت شادی
 منقشی احمد حسن به پیشی محمد حسن نکاح شسته شد حضرت سلامت و میلند که

غالب صافی مشرب چون دیگران لی بسا ننگی آشنا و ربانی به تکلف ز مرز مه سراف نیست
 ز بان نش ندلی داده اند که از آزادی فرجام آراش گفتار ندارد و دلش را ز ربانی بخشیده اند که
 از سادگی تاب رنگس آمیزی افسانه و افسون نیارود اگر نه این چنین بودی منم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چه بکار رفتی
 ای هم در و دیوار روزگار را بسجوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیز بخت
 چراغان نمودی تا از نظره حور و پودان بال پرپی آوردی و نو آئین لعلی در هم بافته بدان بهایلو
 انجمن گتردمی بر طرف بساط مصل میوه و گل از طوبی مستان می وز بهره را بر امشگر
 و رضوان را بهمانی خواندمی گاه از استلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعاع آبیگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زک زربستان
 نثر کشادمی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بگو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل بریزد
 گرم بال افشانی است همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سر مه سلیمان است
 بنامین و آرایش این بزم طوسی گرد غم از دل شومی را نازم و رونق این بهنگامه مینو بار نامه را
 ستایم اکنون پدید آمد که ز بهر عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام مصل سیکرد و مشتری متاع
 سعادت و تیره از برای صرف که ام روز می انداخت آئینه بامید مشاهده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پروین تمبائی نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساط خلق یا قوت
 این همه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگیرد آوردن مر و ارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسیرایا این بیخ که انچه من میگویم نیست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و سنگاه
 ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده در آن بحر اسرار
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گرده است ارسد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و از لب
 خیر طلب جز ز مرز مدعائی که مفتاح باب تمهیت و کلید درختگی همان تواند بود و نیست

یارب این کتخانی از سازگاری سجاد و اندک امر و ارزانی باد و نوید شاد و نیکو تا زود قریب
 بی اندازه رساند برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد و تقسیم مراسم
 خلعت سلام نیاز میرسانند و گزارش بنویسد چشمتی عرض استیم تنیبت با نامه نگار همزیست
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در رقم شد و کار برادر برادر و
 برادر نتوان بافت دوست + هر چند شبنو من نسبت در گفتن اندوه در از نفسی کردن و
 شنونده را دل بدر و آوردن لیکن چون شما هم بردارید و هم دوست ناچار شما میگویم
 که بکنید با امید نوا صاحب ختم و از تاب کش انتظار که اختتم شسته ام بغدادی که مجرم نزد
 نشیند و محبتیم آنچه کافر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز مبدی باید آمد
 نوا صاحب را بلطف زبانی فرقتند و بکر شسته ستمی که بالفتات میمانست از راه بردن تا کجا
 شکیب رزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلایم بار در رزم از
 تیرگی چرب نشو و حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با
 عرض خدمت نخدمت نوا صاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نواب محبا بکنید
 و چنان کنید که چون عرض خدمت خواند شود شما هم در سخن بانشید تا نگارش را بگزارش
 نیرو و هید و میرامام علی سخن دلیری بخشید و طلب دعا آتایه گرم خون نیستیم که خوابش من
 جگر گوشه ابرامی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب نمیکرائی و در دول باوی نیگونی ورنه از کجا
 که نواب بچاره بر بخیر و کار بار روانی ندیده اینها که میکنم از بهر زبان بندی این و نا شناسست
 خدا را طرح آن افکنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
 و بسرو برگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
 سلامت مدار می خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد بگو
 بسیارند و نبر آنچه نزد من واقع برادر و دلچست استیم بنام گرفته مبدی اندر شنیده میشود که نواب
 بدلی محبت آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپا

نواب میرسید یانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب رفیع بوده باشد خود بفرز پور رحم
 شرف قلمبوس عم عالمقدار و مسرت دیدار شهادت یا بم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است یابا
 ره روزگار بادیه نوزدی سر آمد و رخت سفر بسیر منزل کلکته گشوده شد چه کلکته بسیار
 هر گونه کالا مالا مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش منور نش سهل و جز بخت هر چه خواهی بسیار
 فراوان و فرود آمدن جای من کاشانه است بشملا بازار که آن بار و زور و دهمان سنگام
 در و بی زحمت جستجو یافته ام با بچه ایندی نوازش مست از خوابش برخاسته و روی نا
 بدرگاه آمده و در چشم دول فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواستش بر تیر بخشید
 دست رنگ نامی از اعیان کونسل در دل درو مند شنوی و بختگی بند غم مرهم نمی بر یکسپه
 من خنجر شده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یکپاره پیوند اندم دیرین
 آمیزش تواند سخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاد و می تاثیر کام خشی میانه من و یاس طرح جدائی
 جاوید انگشت نیست میقتل مولی خان نام باری د شتم اورا تا گرفت در عرض راه میزند
 یافتم در نو گشتگو های ویرس و جوی های که رفت از جامه گذشته فخرالدوله بجا و درین داد
 و باز بکلکته مرزا فضل بیگ دیگران برگفتند آخ که چراغ روشن این دومان مرد و شبستان آرزو
 تیر و تارش از جانب شما اندیشه ناکم و دامنم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز
 بازار خواهد بود و فرودمانگان را اگر می هنگامه زود که انجمن از هم باشند و پراکنده چند گردانید و
 ردی گرداند و آسودگی بر خیزد زینهار بهوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
 دیگر آن خواهی که در نگارش یا سنج این نامه درنگ وادارید و هر چه در اینجا از بن گیتی آستین بستم
 آمده باشد بر نگارید و عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فرزادانی بر روی هم افتادن است گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این سچ رودانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشد که بنشین از گفتن آنهای دور تر و دو که سر این هر دو رسته باشد که نتوان یافت نقش
 یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن داری و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه میخواهم و شمار او برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کی است پنهان ننماید که
 از جاده مندان این دیار ثواب کس علیحده نام بزرگی است که آنهای و بلند پایه و در نشسته
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار مرا که داد خواه آمده ام بفرا
 دلی سیرده اند و خود او را بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم هر دو فای است بسیار شانه
 اندرین باز رفتم کرده است من آنرا به نور و نامه خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت پنج یکدی تاز و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار به کرنیل بهری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فرونی فروغ
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادر ست از بهر من سخنهای سپویند
 نیسته است چنانچه بهم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب ادو خواه گراشید و التفات
 بحال وکیل در افزایش است و است که رپورت مقدمه من از محاکمه رسیدنی دلی بای رول
 کشاید لاجرم شمارا باید بنشی التفات حسین خان سرشته گفتگو و اگر دن و رنگ آن رختن که
 تو میا ذکر سپار شانه کرنیل بهری املاک بمجاور با صاحب رسیدنت بهما در میان آمد
 تا گل مد عاشادمانی پذیرد و از پیش من بملطف و ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیکبش رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
 و محبت منی و توفیق بر بنی تا به والسلام والا کرام شما موهو محمد صدرالدین خان مجاور
 صمد الصمد و رقبه حاجات امر و زبیر از گذشتن نمبر و در که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز
 آمده بود چون دولت است و قدر سیستان رسیدم و چون در د و لکنده فراز بود و حلقه بر در و ستم
 پیش از آنکه حلقه در از بنشین آرا به یکی از حلقه بگوشتان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
 متقاضی داشت برآمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود

اکنون ناپا را از خود در فتنه و پس از دیری خود را بنگهدار همچنان آرد و مندی فتنه بماند آن پرستار دل را
 بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین برکتش نخبه خویشین مکانی در چو آب خطا نواست
 مصطفیٰ لعل خان سجاد و سبحان الله صیادان عتقا شکار که عارف حقیقت فرات از آگاهی
 این اندام افکنده اند که هیچ چیز بی افاضه وجود مطلق رنگ استی نپذیرد و هر چه فریاد
 آنرا فرو گیرد و جوهری که در دوزخ زنده و نورانی که برقی پیدائی از سیاهی می آشکارا تا بدو تیرگی استی
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حقیقت که ازین و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
 نخستین را سر و بن پدید نیست و دوین با نازده و سنگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره ربانیت
 آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عام
 است و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی بهیچ نشاط همگی برگزینی و ناتمامی به تمامی نام بر آورد
 بالجملة سرشته خیال از دیر باز اگر انبار حرم عتقه این تامل بود و میان من و خرد درین پرده نهما
 میرفت تا سپیده می از شیرستان روزنه بروی دل کشودند نیر آگاهی بدخشد اندران روشنا
 سر این رشته بدست افتاد که بهیچ دراصل وجود پایا بهیچ داشت چون همه آنرا بمن باز گرداند و فرجام
 هست و بود و برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشین تمام بوده است
 بون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بیکاست به ناتمامی انگشت نشاند یارب چه شگرف
 سم که در بهیچ همه ام و در ناتمامی تمام و سپی که گرانم و در برشتگی خام دل در دمنده است چاره جو
 بان خود پسند دست را از گونی که از سر از گونی بر خیزم و سنگ نریزه باز نگذار اندیشه چیستیم تا
 غمنا پایا بسنگ نخورد و در خود ازین جانگاز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
 ننگ ننگ متاع سخن بر وی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ
 مر بر نزد چون دکان را کالافزبان را حرمهای جگر آلا نماند روزگار را نمای خریداری پدید آورد که
 ندرای سخن خود را نهامی گفتار ناسره من میدهد گوهر را به پله بیجا نگی خرف می نهد بهر چند نیست
 اگر سخن بر سخن گزارد می آواز بر آواز افکنده می شمر سار نبود می لیکن دشمنان اند که چنین

شمرندگی افر و ترست چنانکه در انجمن گوهرین طلیسانان مهند تراز رخ پوشش زبون ترمان بان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و درود و مایه نامی چو بیکم که مرا با آنکه نکوئی خواه
نوشیم بر من بر شک آرد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هم گنجائی اینماید شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا رفد کار را از آزار خویش چو نه پیکار
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدرنا شناس پذیرمی که از شما اینقدر شناسان
در باره خویش باور دارمی تحاکم آسان است ستوده شدن بر بیان شیوه بیانان و دشوار تر
از آن است اندازده نمائی با اندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر گوی نیست که فراهم آورد و بر فرق
فرقدان ساسی افشاندم اکنون آیم بدان روانی و آشفتم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن پنج
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بسا حکمتی سخن دراز
میکند اینک من اینک و فتر شعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شود مستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگرد و دیار
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرو و آید غری بگلرنگی رنگ بوگرای غزل من بو فام می
و رقیب میرزد و نیمه لبش انگبین و نیمه تیرزد و ورشکاش بدین اعتماد نفوذش و گریه افکند هم
بزرخم جگرزد و زبان بت نازک چه جایی دعوی خوانست و دست و می و دامن که او به کمرزد
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس ریزه با بر وزن درزد و غیرت پروانه هم پرواز
مبارک و ناله چه آتش ببال مرغ سحرزد و دعوی او را بود دلیل بهیبه خنده دندان نماحسین
گمزد و لشکر پوشش بر زمینی نه شکستی و غمزه ساتی نخست او نظرزد و برگ طرب ساختیم
و داده گرفتیم هر چه ز طبع زمانه بهیده سرزد و شاخ چه باله گرا میعان گل آورد و تاک چه ناز
اگر صلا می نرزد و کام نه بخشیده گنه چه شمار می و غالب میکن بافتات نیرزد و
خط بنام میسر عظم علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امروز شراره بداعم زده اند
نشر برگ عبر و فراغم زده اند از کثرت شور عطسه مغزم ریش سست تا عطر چفته بر دامنم زده اند

جنبش خامه عیسوی هنگامه طاع کرم مخدوم اعظم رانا زم که با حیا می هوسهای موده ساخت خاطر را
محشر ساخت و بازار تخیز گرم کرد خار خار درین آرزو با سر از دل بدر آورد و باید آمد که پیش ازین بر آن
در گیتی وطنی و از مهربانان آینه می بوده است چون نشتر سپشن بهمنی ز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست در ازی زمان فراق که بکمان مخدوم شانزده سال هست بدانت نامه نگار
کم از بخت سال نیست سیرت بر کنز لکی بوده هست که نقش آسایش از صفحی خاطر بدان ستوده اند آغاز
ورود بدی که در باد به غفلتی بقدح و ششم تختی از عمر پیودن جاده کا مروانی هوس گذشت و
بیرامه خرامیده شد تا از مرستی بگردید و اندران پیودی پای مضطبه پیمای به گوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سر پای و گردانده سروری بر خاتم هنگامه دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام خواها
یکسو آشوبی دید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشن
در نظریه و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلگته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و خجسته اند آنهمه خجسته اش که مشاهده رفت امیدگشایش آورد
و ذوق آوارگی و دلهای سیایان مرگی که مرا از دلی بدر آورد و بود بدل نماد و هوس آتشکده ها
نیز و میخانیهای شیراز که دل را عیسوی خود میکشید و مرا بیار س میخواند از ضمیر بد جست و سال
و آن یقینه مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدی رسیدم
روزگار گشت و کار ساخته شده موت تباهی گرفت اکنون شصتین سال است که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آینه شش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن ابیاد نیارم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انا لگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز در افتادگان پرسند و از مرگ حیات دوستان باز بچونید اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عثمان بر عثمان تازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حرف آب دندان که

منم خدای تو انرا چه جواب خواهند داد و فرو کس از اهل وطن بخوار من نیست + مراد در سپهر پاری و
 نیست + خردم میفرماید که یک از گورنست عدالت دیوانی آنجمنی در اگره فرابهمی آید هانایا
 این سگالش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته اورا
 از من جاکشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمعیت خبر بر پستیانی من نیفزاید و مرا بدین هنگار
 کار نباشد حیات دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و سر حکم گورنست همان خود را در و من کش
 ست که فکار دشته بیدادیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست +
 یارب بروزم من نشیناد و آنچه من از دی دیده ام او خود از روزگار بیناد سخن کوته دل خبر بایه
 مرگ نشکبده و از هر نکوی در حق خود گمان ندارد و نیست پاره از دل هزار پاره غالب
 بیچاره دیده از رحمت بار سعادتمند از منی خردم زاده میر فریر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایا
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی کرم **پیشان**
سفیر شاه او ده قبله حاجات + نو بد قبول که برادر صاحب متفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و خیر انگند و صلاهی سر مانده کمر
 حوصله از گداز افراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بد ریوزه گری نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
 دست مزد خویش میبخم روشناسی خسروست که تشریف قبول و نوید التفات و عطیه رفیع
 اماکشایش طلسم این مدعا در گرد آنت که پایه و مقام ستایش گر حضرت مهدی در شمرده
 تا باندازه ارزش می عطا تواند کرد در زینت پیداست که جائزه باد خوانان ما چه قدر است
 و آبروی مانع گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار کیهان سائل در نظر ندارد
 و در پیشانی هر مصلحتی نشمارند اگر چه و هم در امر بیکس تو از نیست قطعه در نور دعوا داشت

شاه فرمود چنانچه بخواهد نام نگار در خود اندک کمایش ر قم فرماید تا بم بنظر سلطان گرامی
 گرفته و به ششم و هفتم و برگ و نوار سیده الصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده او و
 بالاتر از است که چون منی الب به تمایش تواند کشت و لیکن من هم درین شیوه که عباد از نما خوا
 و سخن فرودشی ست ننگ و دمان خولیشم و از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرو
 زد و دمان صیلم همین گاهم پس که ششم این پنجم حوی از چهره بیرون داد و با بکله سپاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کرم است مولوی سید کرم خان
 بهادر با اسم الله جبر کرم نکرده و از قدر دانی و قدر انوائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
 بنام سید جان علی خان که با حاجی امی آنکه به اسیر دامت باشد به صاف منی خسروی بجات
 باشد به التبیح به اسم الهی که بود و آغاز از ابتدای نامت باشد و مرا که بیک خیال در بخت
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهر از غصه در ستیز و ملی با بهر از زمره در خوش بمقتضای
 قسط پیما آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بنیش را دلغ و الا فی مهت خود در سپاهم
 که درین شفقگی جو باستان سپهر نشان فرمان او و سر فرو دنیا و در فخری طالع خولیشم را ستیام
 که درین تجو خاطر جز بالفتات خان رفیع الشان پیوسته پذیر می نگرفت خارا این آرزو بدین
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای رخیز از نهاد مرا انگخته که این عرض بهشت بفرع نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گرد و این قصیده به بزم مینوشال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
 ستایش نگارم بجا نرود خسروی رخ امتیاز از فروش پذیر و دنگاه صلبان گرانمایگی که هم به هم
 بلند آید و هم در نظر خولیشم گرامی کند خرد میسگال که این آرزوهای دشوار و این خواستهای ناری و
 چه مایه در بایش نایس در برابر بهشت ما بهرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
 ارسلو تبهیرا برگ چاره فراد است شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چار ستمی
 روی زره های زمین بجا زده فروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
 فروزد و دواتم که اندرین ننگ دو ویر و تشنه لب خفته خودی مانم که پرویزی بگوشت چادر بندد

و آنرا بچاه فرود بلد و خواجه کرب از جاده بفرمال کشد هر چند نظار گریان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فرایم نیاید و از در و دل آن تفتنه جگر حساسی برنگیزند اما قوت منشان که نمکسار سده
اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آوردند و بدو سرکش دریا بند و نمودن این مثال
که آنکه صورت نحاسی حال است پرده کشائی اسرار مدح را کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خائفان
و الاما قبیله جز به ترجم و تفتنه سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بقیاری است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
در آن پایه بزمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینجایه جرأت نبه مند نگردم بنامیزد تکرار ترتیب
یافته و مجموعه فرایم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سر انجامی را برگ و بار
رهر و نظر چون به بیداری کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد تو نشسته به ازین برکت تو ایست
خضر با آن همه جگر شکنی که سکندر داشت لبش بر شعله آبی تر نشسته است کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگران کرد و این است جاودان زنده با شدید که سنجک گویان از شما زنده جاوید شدند و بهنگان ترا
به بگوئی نام برآید باری که نفسفتن خامه و گویا هرین گشتن نام در ردیف الف بکارش اشعار
پروین شمار حضرت آزرده چه رو است هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزافه شش حال حضرت آشوب نموده
گستاکش خیال نمی بدانت نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرزا داد علی
و نام پدرش میرزا روشن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشاء اندوزم هر چار جزو مذکره بوالاخذ
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مراد و السلام
نامه چشم ساهی نواب علی گبر خان منغولی امام باڑه هوکلی

اسرار الله شایسته آن حرکت است امید و درین دوروزه پندار پیرانی اسیر رحمت جاوید است بجز رض
 خدام و الامتاع نواب بهایون القاب قبیلک اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
 علم بزرگان و نظر باشند بندگان کم خدمت را با نیمه ششم ساری روی سخن کجا و نیروی عرض
 مدعا کو آری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک رویه با می تابد بزرگان چون از خرد و خطا
 بپسند چهره هم پیش خود عذر نخواهند و با بخت است از دل بر ندارند مهربان دل از عصه صد جا در گرد دست
 او در نظر بانها را اندیشه در جنگا و زاز شب او دیده از دل نشناسم و نفس از ناله داشتک از نگاه باز
 ندانم و چو چنانچین نباشد که با انیمه شورایه که من در سقا و داکتم سولش الماسه بران
 افزوده اند و تفصیل این احوال آکه برادر والا قدرست و سیه نواب امین الدین خان بهادر
 این فخرالد که دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادرستم جنگ درین روزگار ان که روزم از
 شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهدیرین خراجک
 بسرمانده از رنج فراق این گمانه آفاق اگر سخن را نم بهار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر شسته
 این نوازش است که چون برادر صاحب الامتاق بسر بریده قرب جایا بنداز تلفت و
 غنا یا التقدیر دباره لبیان مبدول گردد که بهره من باقی نماند در دل شنیدن و طریقی چاره
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن انچه
 با خویشتن دیده ام محتسب سامان تر و فزاد ان از بهرین و الا تبار نخواهم و بدین سپارش
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بس خطا بشیخ اما هم بخشش ناسخ مکر یا مطاع از
 نیاز و تسلیم انچه بتقدیم میرسد بهانقدر است که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو و بهر چه
 گزارش می پذیرد خود آتایه تواند بود که در کلک و در قی گنج تباریخ دوم انگشت خندان بخت در مین
 جایم پیچیده بسبیل ذاک انگیزی بوالا خدمت رفعت در جبت فرستاده شد و تا امروز که لبست ششم
 جمادی الاول فدا نم چندم ماه انگیز نیست با لجه انقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
 آن نرسیده بار با بهوی این حیون بسر پیچیده که هنگامه برانگیرم و با کار پیر و از ان ذاک آویرم این

اندیشه نمان خواهرش گرفت که این کرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول پاسخ
 و جواب اگر کوتاهی از جناب مخدوم مستأهل اک را چه گناه آویندیش را چه اثر خدایا بمنظران بردا
 است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا اکرم عرضده
 به جواب شقه صاحب عالم خیر احمد سلیمان که به جواد و بیوفای عرض ایتادگان حضور
 فیض کجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شمع فروزنده دو دمان گورگاسنی
 شایسته اورنگ سلیمانی دامن اقباله و زاد اجله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جان آرا
 و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
 است که اگر فیض درود بهایون توفیق جهان مطاع جهانیان مطیع جانهادر کالبد به خواهر ندرمید
 سپاس اینهمه ذره نوازی و ربی پروری چگونه گذارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
 بمیش نداده اند و رونمای عجب توان این والا مشهور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
 چه اینهمه جانهاد میدهند فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرا سرانجام کاری که فرمان رفت است
 هم نجاکتای عرش پیمانی سوگن که اگر دلی به جای و خاطری خرد گرایشی دلی یا از سر سختی و درین
 فادی بسرا رفتی خالصا حبش فوق سید قاسم علینان مشاهده کرده اند که نماند را با غم و اندوه
 چه مایه آویندیش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاه کاتم فرودای نگارش این بخش
 کاکم بیخ بادیه آوارگی میشود و اتفاق خیانت افتاده است که مرجع نیز ریشه نیست بلکه در مقامی
 معین ندارد و هر روز بجای و بهر شب بسرای است سید قاسم علینان با وصف منع نماند زاد
 رسیده در او کیدند و تاپاتی پت رسیده حاکم را نیاخته باز گردیدند طریقی چند در سگاش مارچه
 بنی انصاف موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان بهیچاره سپهر خاندان شد کار
 خسروانی را بفروجام خواهند رسانید زیاده حاد بدینیرد دولت و اقبال خداداد جادو دانسته
 فروغ یاد رتبه پناهم نواب مصطفی خان سبزواری خلدن از اذالانامه سر فرزند کرد

آهنگه بر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساختنست به چه یا لغز که دام و ستیاری و کور پنهانی اگر
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه گشتی میسرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجه امری بود که تعلق بنظر تانی داشت خود باره نگار گشتنی نخواست و قبح نظر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش از این نیست که میانجی گری کرده ام و کالت میرامداد غنیان بجای
آورده اگر منستی هست بزرگوار است نه بر ملا زمان گرایش اندیشه و فایده بسنجیدن زمره
تقریظ پاره لغزمان محض است و لغتی بهیوی دل بهانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانبگیر آباد باز آیند تحریر بیایان نامه بعنوان رسید به بشد خبر
بینا نیست که پیش از آنکه مطاع بجا نگیرد آباد خرامد این کار بیابستگی اسباب و درین دود و زه
فرصت نکاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای دزبانی
سخن هر ای ندارم عوالتی انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر سجان برادر مرزا علی بخش خان
بهادر و بخور از جیو ر آمده و بجا شانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در خنثی گفتگو پاروی داده
و در باب معاش شامله جاگیر لواب احمد بخش خان مرحوم گویند پیچ تابی افتاده اوقات به بیچاره
ضال و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعاله نگاری هر بدن اجزای تذکره باز پس منفرتم و
میگویم تا حق و فای یکی از احباب که روانش بخینو آسوده با دیگران نماند پسر زاهد بیگ خان
ابن مادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که رنجیده میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپویند
از مرزا جان پیش فر گرفته بود و این گزیده مرو که شایش بر شمر دم برادر زن همین برادر لواب
احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم باین در هر بیگی دل باز بان یکی داشت و هر هم بیکانگی
بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهندان منیریت چار سال است که با غاز جا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که عظم الدوله لواب میر محمد خان سمرقند تخلص
تذکره رنجیده گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود من میدهد تا چون بهای رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدشتم من بخیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیشین
و پیام شما میگذاردم گوئی سرور مرحوم ختم فراموش و لباز ذکر آن آرزو مند خاموش کرد و آفر
که مرا خود از کلامش عتی بضمیر نسبت اگر لیسر گری التفات ملازمان و اوراق اشعار مرحوم
مرزا آخوند بیگ خان که از من پس سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستره آید و نام احمد یگان درین فرد سپیده جریده ثابت گرد و منت
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن الله خان در دشت نواز از پسیم درود
مشکین ر قم نامه غنچه این را از راپرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بیک
مطلوب زمان فراق نقش بے اعتبار بهای من از صفحہ خاطر احباب نشترود و ترکناز صرصر
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب شرف و مانده تر از
میزبان بیدستگا هم که نگرفت جمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرایا سرایا
بگرد و ناشور بای دوستی و نان کشینی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد آوردن نشر بر آکنده
پیر و اخت و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فرو رخت کلک نیکس نقش
است نرند یار قمی است فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سخن که رفتگان چه برده اند و گذشتهگان
چه یافته که مارا آرزو می آن دایه بتیاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاست که
توانائی قتل را نفرو بهیدگی فرسنگ مسلم داشته و لواهی نور العین واقف بشیوای شیوه
برافروشته باشند با که باید گفت که تسامح طبع ماکبائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خانی است
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت که سوت حرف و ر قم پو شمشیده دود و سودا س
که بار ایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ار معان مینفرستم در شرم
تنگ مانگی آب میگردم و السلام به الف بیگ نام و و شمی در بابا شمشیده کسپش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت به بار آوردن نهال امید در غیر موسوم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری باجستگی و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نویکی بر پروردی کن
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر سیر تو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیاتنا بعد شمار سرد و پس از شمانیز سالها
 در ازباجان قطعه چون الف بگ و کمن سالی و پسری یافت سر سبز غمزه و نام او سمره بگ
 کرد و بی و الف منحنی بود و همزه و یاران آنجن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید مکتوب **کسم سامی سجان علیخان** بنامیر بدین نازش که نامه
 بسوی که میفرستم و درین میان روی خنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن بیا کم که بزمن و آسمان
 در کجج جادارد چنانچه ظهوری فرماید فرو گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ و ذره آفتاب تا با هم
 هر چند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی یار آرد و دل را با نبوهی نشاط بالا بد زبان بادل ازین
 شادمانی و تمنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس نپذیرفتن لیکن چون
 کار نازک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آواز رنگ شیوائی یافته و هنر اندیشه
 در دارد و در هوش اندیشه و آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
 کدام پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را بتائیش آرایند اگر من از شوخی بیا
 شیوه گر ایچم خرد از شرم لب گز که زینهار اندازه کمال حضرت ممد و روح ندانی و بیندگان مخدوم
 را اینست و در توانی از رس آن داعیه بار بسط و بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی مترادار
 ساده ضمیر آن نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین رسوش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر نیابی و رخصت آرزوی گرد سگر دین
 نیابی آن منصب طیر بعبا از زانی و این پایه بلند به شتری مبارک بان جان چون منی را این مایه
 آبر و بس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر آید که به پیشگاه قبول قلندران بهوی کشیده
 گدایانه شتاند گوین و دایه جویان پیش دیده با شتم نیرش آرزوی سائل که از فوط لطف

پرده هیچ گوش نخراند بران سامع گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از جگر خیزد عطش
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و عرضه داشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در شام
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد و دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
 نظر تا کجا گسترده و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار بگذارم دستور برد هر چند
 نفعم رایسمای روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف ظفر
 خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدیمی بیش نباشد چون بسیر گرمی
 گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یک تاد دستور رسیده است
 چرا بیاد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمنای حمله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول رحمت خسر و همه در سر شتم و رنگها با هم آمیخته شکر و نقش
 برگز از نظاره یستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مری دیده در بین ورق نگرود و دریابد
 که رسیده را چهار دل است فروغ فیض از باب شکست رنگها نشان داده ام و میتوان نازد و نرم خواند
 انجیمای من خط به شیخ اما هم بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
 از انداز گذشته و دل با فسرگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه میگویم که درین
 نگرستن نگه از ناز دیده و در نیکی و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصه بخت را
 بر سائی مستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکارم که سوسه
 را باید بینا دیده ام اگر مخدوم مرا بگریختن حیار این دعوی حیرتی رو مدید و اینمایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم مان انصاف سخن بکنایه میر انعم نه بگزاف موسی اشاره بسید
 مکر می میر موسی جان است و دید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زبیدی دیوان که مدوش
 از دوده چراغ طور است و غلافش از ویبای حله حور قلمز معنی بر سفینه است و جواهر

مضمون را بجنبه چنان گنجی خواه نامه گرد آورد و هودار نگارنده این بیکرم شادم که این نامه
دو بیل نقش ست ازان خامه اگر آن خستین نامه دلپذیر نبود می مرا این را بگیتی نظیر نبود
آری هر متاعی را که بیکسانی نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بیایه بلند رسید و در روفی دیگر پدید آید و اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو و دوازدهم در
نظم جلوه گر ساخت و خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید
به آرزو از گرد سر این نوازش کردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسمه سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در داک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نمیست
که دل بدان توان بستی لاجرم در رسیدن آن عرض دو دل بوم اکنون که کار بیکرو
شد و پروه از پیش نظر برجاست و بنار رسیدن و آبریده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در داک انگلیزی نمی فرستم و درین نوبت خود این عریضه را درنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گاهی
بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روشن تازه گفته ام بعد عذر خوابی تقصیر
کوته فلی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بنید و از دیده
بدل جاگزین غزل رفتم که انگلی ز تماشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم و در
وجرا اهل صومعه ذوق نظاره نیست و نا پدید را بر مزه از منظر افکنم و معشوقه را زانکه
بدانسان کنم حدین که ز لاغری ز ساجد اوزیور افکنم و هنگامه را حجم جنون بر جگر زخم و
اندیشه را هوای فسون و سر افکنم و نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم و ابرم که هم بر
زمین گوهر افکنم و باغازیان ز شرح غم کارزار نفس و شمشیر بر عیشه تن جوهر افکنم و باو پیران

رستگار و بیدار اهل دین و مهربانی ز خویش تن بدل کافر افکنم و ضعفم به کعبه مرتبه قربت من اود
 سجاده گسری تو دامن بستر افکنم و تا ماده تلخ تر شود و سینه ریش تر بگذارم آنگینه در
 ساغر افکنم و راهی ز کج دیر بمینو کشوده ام و از خم کشم پیاله و در کوثر افکنم و منصور
 فرقه علی الهیام منم و آوازده انا سدا الله در افکنم و از زنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
 خود را بخاک بگذرید افکنم و غالب بطرح منقبت عاشقان و رفتنم که کنک ز تماشای
 بر افکنم و خط لمبو لومی نور احسن و جان بر سرکتوب از شوق فشانند
 از عهده تحریر جوابم بدر آورده ندانم عید کدام آرزو و نوروز که امین رنگ و بو بست که
 کلیه میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر و خانه روحانی را کشایش تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جابر انگشت که با انیمه فسر دگی بدستم پیوند آمیزش
 سرور انو با بدیم گسخت دیده سودا نامه گرامی نگر دکه سیمستانه در سر مرجم غلط سخن در شرح
 ادای نگارش که میرود که لب انوشیروانی بیان بیکد گیر می چسپد گر انما یکی با می جناب مولو
 نور احسن را نازم که نظار و بر اثر جولان قلمش در سنبل در و دلتست اندیشه بدوق لطافت
 رقتش در باد و پا بودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و فایضه هم بدل و هم نربان بدعای یک سرخجامی شما است و در و خجستگی رقم صحیفه
 شادمانی که نگارش اندازده گزارش آن بر تابد از زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 خاک نشینانی هکته بدل تازه کرد و بنبر و بخشی نواز شما می پذیرد بزرگوار شما و روز افزونی
 فرز انگیهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد منور خاطر نشانیست
 و باودان و نشین خواهد بود و پدید آمد که خاطر عاظم را بجانب نشر گرایش و بهنگامه این گفتار
 را در اینجا آرایشی هست باری هم دل بد پسندیده شغلی نخواهد آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و بکلکسته دیده ام یاد
 می کنم و خوشگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امر و زمی نگرم خود را بدین شاد میکنم بهماناد الله

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که نشر از شاخ افتد نخلی شده در طیب بار آورده فی فی بهنگامه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته را بدید از بند حجاب بدر آمده و هر مصیبت کرده
 خواسته آید که مسوده نشر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا انگارسته و نشست هر کشته
 و انگیز هر بند را ببالیتگی بر آرسته بشما فرستم صاحب من مگر نه آنست که آید که گفتار میزد به گفتار
 سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما در نفع سعادت من و خیر سندی شما
 موجب رضامندی منست لیکن تخریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر بنیاد آرسه
 نگارش یک دست است و گفتار نخت نخت مستردن یک لفظ از میان و آوردن لفظ دیگر بجای
 آن بر نشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نتوان
 گزارد مگر به سبزی بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر نیست
 منتخباتی برگزیده مرا که عبارت از نشر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماینده
 اندازه نکونی فن تواند بود و انعم از بی بر دانی شما که از نشان دو لیسرای خود جدا حاطه
 خالصان هیچ سمتی و جنتی و انموده آید هر چند آن حاطه در آن دیار بلند آواز گشتی داشته باش
 و بریدن ذاک انگیز می جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکلی دل بدین
 استواری نمی شکسبد بر آئینه میخواستیم که تا پاسخ این نامه فرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بر آن نگارید آن نسبت بر من نکشایند کتاب بشما فرستم منت این در آن رسید
 نامه شما در یقه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر ورشتم
 امی که این سجده پای نیاز که از فرق قلم میزد بطرف سباط قبول عرض کرده آید و بهم
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
 آداب محمودیت گزارده شود باکریم خان صاحب بگویم که چه باید گفت شوق انداز
 بدید از نیست الاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهیچ سبب آه از آن

به پرده وفا دشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یاد
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسینه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلا
 خشک فرستاد و لا جور دی عمره به لجوئی من گماشت خواهم که سلامش با شکلا همچنان بسوس
 وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را من رقم فرایند تا بدانم که چه در سر و داد و دروکار
 چگونه میکند و دل نشینی آوازه کمالات خدام بر حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز
 دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار ناید
 به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب مست دل آرزو مند
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشنایست که از مشش التفات مسلم
 داشتی نامه بنزار گونه آرزو و بجز از مالش نکاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
 لاجرم صرفه در آنست که آبروی نا کساری نگا به دارم و گمانی خود را به رزه رسوا نمیکم غلی از فکر پاک
 تازه به درین مرق میگذارم و از شما بدین تفقه امید وارم که دوشیره از بهرین کار بدان والا که
 پیوندید و غزل سبایش بار یافتگان نریم و الایش بر خوانید و عرضه دارید که مهندوستانی
 بدین هتبار در پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و ستورنی تا دیگر اگر کمال
 و ورق کامستان بخمال نثر گفتاری شادمان باشد و رند دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
 نگردد و به رزه خون جگر نخورد و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم: قصا بگردش نعل گران
 بگردانیم: ز چشم دل تماشایم اندوزیم: ز جان و تن جدا از زبان بگردانیم: بگوشت نشینیم
 و در فرات کنیم: بگوچه بر سره پاسبان بگردانیم: اگر ز شعله بود گیر و دار نندشیم: و گر ز شاه
 رسد از مغان بگردانیم: اگر کلیم شود به زبان سخن نکلیم: و گر خلیل شود میهمان بگردانیم:
 کس افکنیم و کلانی بر بگذر پایشیم: می آوریم و قدح در میان بگردانیم: ندیم و مطرب ساقی
 از انجمن رانیم: بکار و بار زنی کاروان بگردانیم: گهی به لایه سخن با داد آینه نیم: بگو
 بوسه زبان در دهان بگردانیم: نیم شرم بگیسو و با هم آویزیم: بشوخی که رخ اختران بگردانیم:

ز جوش سینه سحرانفس فرو بندیم به بلائی گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در غلط
 بنیداریم به زنجیره رزمه را با شبان بگردانیم به سبک باج نشان شاخسار میرا به تهری جدا
 ز درگستان بگردانیم به بصلح نال فشانان صبحگاهای را به ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم به
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گرا آفتاب سوی خاوران بگردانیم به بمرج صال تو باور
 نمیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام ستاره مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیر لال را به لوی میدان
 عقدا در سر و ناگاه شامگاهای که خشنه نسبت و پنجم میخ الاول بود به ششم تنهائی من گز
 افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگر دو الاکاشانه در سوختن خانه دخت همسایگان از
 هر کرانه و رسیدن آسیبی بجلا زمان و ران میان از کجا شوند می و اگر نشود می به آینه هم حق
 دوستانه پیش که شیوه خود را دانه و به بانیست ناگزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که لازمه
 حق شناسی و سپاس گزاری است به تقدیم نرسیدی مان او فاداشتم بگیاگان کامیاب
 پیام و نامه و آشنایان بگردان به شمع خامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن بنیاد بنامه
 و اشده محضر بعنوان زده به بهمانان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بنیاد
 گرد و سر گردیده اندران اشتعل زبانه و شراره در خوشی تن نگه داشت بهیات من کجا و نیمه
 دعوی بلند از کجا خود نمایه های گمان تاثیر مرد و فاست که مراد بن رنگ هرزه کا و یافته سر
 دارد و رنه آنرا که از شعله آه بگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلائی بی زنیهار از
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصحران را دیده و دیده و ران را سر مه بدست افتد کرشمه
 نیروی جبرئیل و مجرّه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کردیار باین شکون مستلا
 که رنگارنگ فرخی دارد و خجسته تر از ان باو که شهادت آنرا بهنجار گزاری در ضمیر توان آورد
 اگر دهنتمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و ننگه بسیرغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سیه شما
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و سیاه
 آشکارا شد و هزار نفر در آنجمن افتاد و سرسایگی درونی پرستاران و بیانی بیرونی هواداران
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مرده ایمنی دادند بر کارخانه
 دواب و بنه بابر که هماران که اینهارا جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از اینها طعمه آتش
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
 نیک در دل فرو آورده اند که عالمیاداران گوشه خاطر م جای نماده بر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه بسبیل سوال السلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا در پسر و
 مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم و یاز کجا برم لب خنجر ستای را و سحرگاه میگردم از در دستان
 چنانکه مومن هر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بقیار بود و دستم از شتم بتیانی بل رخشه دار
 فرخنده سروشی از در آورده و سپردن بهار سامان نامه گلنجیب تمنا رنجیت هر چند نامه میگرد
 امیدار که مییاد و دیده جان را تو تیا آورد و تا که اقبال را افس و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
 از اسبها که آن تهمی مفاد ضده از شعر و غزل چون نامه اعمال زاید از ذکر س و شاه ساده بود
 دل سودا زده بدان نیاس و خوارم بدان یکد و جبرعه صهبانه شکست گفتم هست نه مرده
 دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کر شمه غزل که لب بر فرمه آن توان کشودن بهر چند
 دراز نفسی خواهش در آغاز حال خنجر و شمش آدرده بود و من خواست که خواهی نخواهی غبار ناله به
 برده گوش الهام نبوش نشاندا ماد دراز نشینی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس از آن
 که بر افتاد و پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی انش من به نفسا
 خاطر نشان من شد مرا از آینه گار عریده باز آورد و خموشی بر دهان نهاد و لبهای شیوه آزاد
 بهم بدین مایه رساندی که باری از فرموش گشتگان نیم و گاه گاه آبدن رسول و رسیدن مکتوب

آرم خرسندم کردند که مائده گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را شکست پیشکش
 درنگی که در نگارشش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
 جسم نتوان گرفت بهمان درویشان که درود والا نمیکه بر اثر آن بوده است سخن
 گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای
 زحمت بتن نمازد دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بجنبش و ورق بکشایش
 آمد و شکریاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارد شده امید که
 ازین بعد زودند ویران نشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا بهیمنان روز فراق که
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
 روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حمیدرخان بجا در بوقف عرض حضرت قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سیاه شریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرساند
 و الا فی رتبه اورنگ جهان بانی که نمونه سر سیمانی ست برتر از انست که پایه آنرا با رومی
 بوسه نگار توان لبست یاد داند لیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی لبسای آن توان کشو لاجرم
 بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
 دستور العمل روانی آثار بهایون پر قوی باد و جانی که کفر غرور نورانی و بهین گوهر گنجینه نیرد
 ست بسبیل نثار می افشاند و بر مژده نیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جانیان
 هم زبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقباله که از ازل انتظار پیش
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و سئ
 که از دیر باز در دل بود و بدلیزیر ترین صورتی بر آمد و در آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
 دیده بر روی هم کشودن ست و خاور گل را بهیخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گمر
 رلودن بهار تا دم بدم گنگا از بنظر گرده خسروی ریزد و غوغا از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تار و دزد گمراهی آبدار بر فرق شهر ارافتند قطره هم در هوا
 صورت گوهر میگردد و هر چند جانی که فرزادگی کینه خور و توانائی بهرام و فیه و زنجی اسکندر و عشرت گزنی
 پرویز سرشکان را به لغار سد و خاتم از بر جبین فرینخ از مرتج و تاج از مهر و نگین از نالهید بندگان را
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را که دام پایه
 که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقبت در مهر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استمداعی عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تبرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آوازه دوام سلطنت جاودان بلند می گراید و
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو محمد سراج الدین محمد
 مخلص نواز ابا خستگان بند غم دوری اگر دم زنده بساخته نامم بر آورده و به توانائی گشت
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بزرگوار و عبارتی درین حلقه نگنجد
 لاجرم مکرکی از نیایم خامه مرهون مدعا نگارسی خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آورده
 بهار سائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود ترمز زرموده باشم فرماید خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده سیلا زمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید و صواب
 نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مباد آن نامه بکاتب الیه نرسیده و اورا بنحاطر گشته
 باشد که غالب آنشسته سیر و فغان دارد حق دیرین صحبتها ننگه نداشت و در اثنا رنجش
 کلک تنگدلی کرده شود اگر پاسخ آن بقاضا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز منیخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراموش
 رویشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان
 مخدوم مکرّم و مطباغ معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظلّه العالی می سپرم که رسیدن

آزار و شنی آئین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد ازین خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نشر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن فقط
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این بایه کاغذ
 در بزرگ صرف بهیده دار و آن خواهم که خواجه تاشان من بنگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو انا
 روی بدین دیار بفرستد آن اوراق بومی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام
 چگونه که جای در دست به بر زبان دست بهار و شنائی روز و روز با بفرخی نور و ز باد
 بنام نواب مصطفی خان سجاد و پسر و میر عبد الرحمن بابرجای خوشی و
 بان شکوه که خاطر دلدار نازک است: جناب نواب صاحب بر این سخن رسم نامه میام که مراد گفتا
 بلز می افکند چون بگوید آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفته میخواد اگر چه پروا نیست
 نمی بالست و اگر تشکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناگهی بالتفات
 نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و تشنگ شکوه بی شکو بان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
 این تغافل های بی محابا و فراموشی های جانگزه از عالم مکافات بمثل است مرا که بزه مندم
 به بکار نخواستن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
 و کدام باد از ان سوی و زید که پاسخ آن نگذاشته آمد و جان بر بگزارد این فشانده نشد من خود
 از فراوانی اندوه و طال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
 نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمده می تا اندیشه را از گرداب خون موی کشا
 بر نیاوردی و خود را بر و بر سخن سرانی نهستی نه سپاس نظاره افروزی منشور تو استی و نه
 و دستت ایش دل نوازی غزل تو استی سرود فرو چه نولیم نبود زمانه که انبوهی غم نیست
 ممکن که روانی از عبارت نزد و دستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آتش باین سنگامه را بر تابد یا رب زود باشد که بند وری از هم گسلد و دل آسوید نیز بانی
 از آتش نیز دنامه بنا هم تاحی مولوی ولایت حسین خان بنورش جبریم خان
 قلمی مبارکباد و حصول منصب قضائی فرستید و مرا از شوی اختر من بس
 در راه ادب حسن طلب را بهر من بس پس از آئین آمیزه فرستاد این کمن کارگاه که این دس
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده ببرد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاور و
 بروی و خوبی هرگز نیست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر تشکیک و بهم نزدیکان خواجه را پیوند
 نشاط از خاطر بریده گردد و آفرینش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بردن
 شایسته گوی لا جرم این چنین بنده روشن و روشن باشد و حیران جاوید بر دل ننهند پس
 از یکدیگر دور جدا می که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به نرم انس بار دهند اما کم خود بنده که گویا
 گوئی و دشواری شایسته او بودند و در نگه بگیش پایه و نه از شایستگیش پایه هر آینه به
 نیم گناهی که از وی سرزنه را بود و نایودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
 نامش نبرد آری من آن بنده ز منت خودی تا ساز بچشم که تا از انجمن بدر فرستم خواجه از غوغای
 متباین و زی باز دست و پند مان را اند و نهنگ می از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر
 خواجه گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوایف با اینجه کسی بتوفیق این دیده وری
 شادم که شناسائی باد افراد کرد از خودم خم شیده اند و گله های بیچاره بخاطر راه نداده هرگز نبوده
 که درین درونی آفرینش از ملازمان شکوه اندیش بوده بچشم چون از خیر گس ابرام
 مدام من مقصود سخت در آویخته و از فرون سری خواستش ابروی گفتار به نایب است
 ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بطریقه
 توفیق بایستی شست دستم از بنبائی دل آویختن بلزله در افتادی که عذر بخواطرا آورده پیشتر
 از آنکه بهنجار طبعی از قلم یورق فروزیم بخواست از قلم فروزینتی و اندیشه را سرمایه مدعا نگار
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروزینکه دیدنی بچشم طلب رحم خطاست + سخنی چنین ز غمهاست

نهانی آشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر جوش آمدی و ذوق آگهی اندیشه
 اشتعل کردی و از کرمی میر سید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکسته نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر جاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش بنگامه
 تیر بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر برگشتن یکبار من بخشود و بخت یکبار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فروغانی کوکب گور نری به اله آباد ارغنون
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بحر غول ریزی نواختی مبارکباد ترفی جایه مخدوم بلند آهنگ
 ساختند نشاط مزمره در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بیدار آورد و تشوق
 به فاته طلب تقریب ادای مراستم تمنیت از بند حجاب برآید و دل مشرم زده که خود را
 افسرده و مرا نشند داشتی از مرستی طرب برقص اندر آمدند ادا رادت که برقع حیا
 بر رخ فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از گم گشته یافت با نازده کشته رومی آهنگ
 پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گویی ترنم شادی بر گرفت عطای تشرف قاضی قضا
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیولیت با فرزندگی و بهایونی
 قرین این منصب و الا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
 به تحسین با بگی و نشین با داسید که ازین پس حرم کوتهی که بعد در از نفسی بوده است
 بر خاطر عاظم گذر نکرد و اسمع الله نامه سیاه با فاضله تالش بر قبول رد سپید جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۸ عیسوی رقعہ موسومہ لویی محمد صدر الری درین جان
 صدر الصدور قبله حاجات پلگر این بنده اندک شنو بسیار گوی از دو گشاخ و پر پشیمان
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فرو گیرم و فانداد اثر هم جا گرا می +
 زمین سادگی که دل با اثر بسته ایم ما چه شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار مشفق مرزا اسد بیگ
 زخم سنان آن دور با تر که میا سخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسان بن

رسید و بود شک انپاشت و داد امن رشک آتش یاس اشعلہ در کرد مہنوز این جراححت بہ
 پنبہ مری در غور چارہ پذیرسی و این آتش بدم آبی آمادہ وزو میرسیت سخن کوتاہ بہر کونہ
 عنایت کہ دران کار سازی بکار رفتہ باقی آن در حق مکر می مرزا فاضل میگاہ بہر ف کرد
 اگرچہ آن صرف از اسراف بجای رسد کہ مجبور از بہر من نماند عمر و دولت از حساب
 افزون باد بنام شیخ امیر اللہ سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن لڑکا
 دل را تومند و شاخ آرزو را پرومند ساخت گلہ از نار رسیدن یا سنج ناہای خویش میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما لگرافی داشتیم کہ گمانید و چہ در سر دارید باری نپردہ
 از روی کار شما برگزتم و دستم کہ بچند مرا فراموش کردہ بود دید ناگاہ و رود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقعد اتفاق افتاد شنیدید کہ فلاں از سخت جانے مہنوز
 زندہ است مہر کن بجنبید خواستید کہ بنامہ یاد آورید از فراموشی روزگار گذشتہ
 اندیشہ کردید لاجرم دروغی چند بر ہم بافتید و آنرا دیباچی دیباچہ نامہ ساختید بہر حال میر
 بہا بند و از دہر خبر نگوی نہ بینید دیباچہ ہای بلند رسید از حال من پرسیدہاید چگویم کہ
 بگفتن نیز نہ چنانکہ گفتہ اند فرو شکستہ دل تر از ان ساغر بلور نیم چ کہ در میانہ خاراکنے
 زد و رر ہا + خیرہ سر و آشفٹہ رای نہ زبان سخن سرای و نہ دل از سر کیگی بہر جای چار سال
 میگذرد کہ مقدمہ من با جلاس کونسل در پیشست و دلم از تفرقہ نیم و امید ریش حکمے
 کہ قطع خصومت تواند کرد بر نیامہ و ہنگام بیایان رسیدن تیرہ شب نا امیدے
 در نیامدہ حالیا بر آن سرم کہ چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا پلارڈ و لیم کوئٹہس
 شینگ بجا و بدین دیار در آید بدانش در آویم و داد خواہم و استعداے صدور
 حکم اخیر کنم گرد ہی برانند کہ نواب عالیجناب بدین نخواہد آمد دہم از ان رہگذر ہا بہ اجیر
 خواہد رفت اگرچہ چنین است بدامن و روزگار من و آوچ از دوری راہ و درازے کار من
 خواستہ آید کہ نتائج طبع و الائنے شما بگرم و از ترا دیدہ ہا سے کام و زبان خود شما

ارمعانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آید نواب گورنر و در یوزره اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان
آنها و دستگیری و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون در قیانتش کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتر می از بهر نگارستان پریشان کنم آن ادراک پیراکنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز در معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زردای آینه و داد بامشید
ادراک اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طریقی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که با صلاح عرضیان آنرا نموده اند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند و آنم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه یون
نه حق باطل کا پد بین ده دانه یون که گر جای کف میزان است و السلام نامه بنا قلم می
مومن خا نصاحب فروغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگ پیشه بارش
سپهر سر زشت که بر پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دود منه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت فروزنده پیکر نهاد ریاضی آنم که به پیمان من ساقی دهر به ریزد و همه در د
و تلمای زهره بکزرد سعادت و خوشست که مراد ناپید بفرقه گشت میخ بقهر به با آنکه هنوزم لب
از تلخی این سوز زهره بشت است دل از سادگی در بند آگشت که اگر نگارش تقویم این سال گران
بیزیرفته باشد فتن نیز بنگارم تا بر وز افرونی شکوه خسر و آنم خود را چشم روشنی گویم نهی نادان
سوسشیده که من شام و بشرق خورشید خرسند گردم حاکم دل نهادن من به آثار نوروزی
بپیشم داشت فرخی و فروزی از روی مثال بوا گوید آن کسیر کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاط تازه در گرفت بجز فرموده عید آمد و نوسله شادی برگرفت خاتون

گفت ترن آن که اگر عید است در رمضان تو و جهان نیم سوخته مان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یارب جانم بر از آن در تهید است بر نگردد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم هر دس
 ذوق و اندوه عکس بدعا بمن موی خواهد داد پاس ادب نگاه ندانستن داستان دوست
 را سپهر نیکوشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بجا در صفت یکم بانی
 یعنی پارس بی آمیزش عربی فردیتو گزیتام سختی این درویش بگذر از مرگ
 که والبته هنگامی هست که آباد بران شیوای شیوه که تاز باش بدین جنبه تخت
 سپاس آوا تا سخن گزار و که سزا ختام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنت کیست که این لکشا
 یایه را بلند می نه پرستد و برین آینه می نشیند آفرین نفرستد بنگر که این هواست شکفت
 نیز نگ نمای را چه نیر و داده اند که چون نیرمان جنبشی که در نهاد دوست نیر زانگان را دل
 از جاس بر انگیزد نیرمان را بگفتار آورد و هم خامه را بر رفتار و شکفت تر آن که نرم نرم
 وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسد داده و اندازد بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دوروشن بیکانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند نیر از هم نکلند و جهان
 یکدگر گونه خوش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم بر روی
 سخن کشاند ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهان را بینند
 جهان جهان آرزو را روز بازار و گوشتاگون آگهی گری هنگامه دلدادگان را بر پیش بام کرد
 ماتم ز دکان را بموی که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و چاه را بد م بلند آواز کی بخش
 شکفت گلهای بهار را آواز و شادمانی مرغان شاخسار را خروش کوتاهی
 گونه سخن از دل زان و دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فرومندی پیدائی مهر پیش است
 در خوشنودی و گل در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچکدام از ما نیز بسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیر این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهیم و چگونه بمرگ محض
 سیاه پنوشم امروز که آرزوی بهر بانی بر دل زرد آورد و اندوه درونی بیارسته ناآهسته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار با ندازه و رفتار ستاره و وزیران
 تر سیادت و دوم ایر پیش توان گفت تا به بنیم که چه مایا ز روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبهار و روشن تر از روز و روز با خجسته تر از نور و زیاده
 ایضا جنا بجالی و دوسه روز است که ذوق بهزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
 بهمانه شماری می نگرم دست با قلم در آفرینش گستاخ و قلم با صفحہ در روانی و دلنگ شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم حایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شمه مسافر و گفت
 آنکه من خود با خود می شکر ابرم و با سگالش و مساز حکیم درین سینه جانبا ند و نتوان گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را سنجید که در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بنخواست دست بهم ندیدید است که
 پدید آوردن و گرد کردن آن با ندازه نیروی کسی نیست کیستم تا با فریدن آنچه نیافریده بهشت نگار
 آنچه بدین ارزانی است بیداد تموز است و گرمی مهر عیاد و الله اگر فضل از ان نبشته شود و خامیه
 چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با بهیدگر سوزد و گرمی تا بهنگامیکه دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را تاب دیده از سوختن نگاشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
 در نهاد افتد و لطفش برب و رفتارش بیایی بگذارد و این بیچاره چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایست آئینش روسیان است با خسر و ایران و گمرکش
 این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیو افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
 که زبان را بدین گفتار و ستوری نهد و برین آوازه دل نهند منگامه گویم و سر در روزگار ان
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
 یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگزان از می توان ستود و نهال انبه
 را روزگار ترا فتانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگاشته
 بگماشتن آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان نا محرم است و دستاکی شتیاق را

بیان نثار ساجد لب ازین بروز زمره خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش ایضا ولی اخت طوطیان شکر خاست سلامت به هنوز گل افشانی گلبن التفات
 شش جبت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صحیفه از دل بدر
 نرفت بود که نخل برومند تعقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سیدانه در چو تنها
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوسنیر شسته و از در
 سوسنیر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم میخ خورده و بشیرینی گوی از شرک و دل
 از خضر و برده به پاکیزگی که هر آبروی خانواده آبرو و هواد و لا ویزی بیکر چشم و چنانج و دوده
 برگ و نوا ابر نیسان تا از بن گران از زخم دست مزد عرق ریزی سعی بخت و فقر احسان
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نتوانست شست انگور اگر در شکی و انستی که آب
 گشتن و باده تا گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک و دیگر سرگز آب
 شور و می و بار نیار و می تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی پندشگر اگر و آغاز کار و راه
 که بگونه گون فشار در آمدن و سعی بیکران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
 ازل آورد این میوه نغمه دیگر سرگز از خاک بر نکرده می با نذاته در آرزو بالای بنجاک فردر قی
 تا درین نموداری بابلی انگشت نماند می آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شمرهای
 پیشتر یک نیمه بخت و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در بختگی بدین رنگ
 و در خامی اینچنین غالیه نام است من فنامن که بهشتیان بباد و ظهور نگرانند و سنبه پوشان
 آن روضه نتوانند که دل از بختگی بر بایند گفتم آنچه به بختگی زرد گردیده که شمع کار ساز
 عنایت است که کار بنیوایان بفردا نکذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شماره
 بخون گرمی ذوق است که در رنگ در و لجوی روانداشت دل گفت بهمانا آنچه به بختگی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسیده و حاصل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بجز او می سپرد ولایت حسین بن بکیسان امیدگار با غریب زوگان ملاذات و الا انما
 تفقد رستم مع شته قطعه نوٹ دو صدر و پیوه وصول آورد و شتر سواران کیهامی خود
 و سپاس گزار و نوازیرهای جناب گرانیدار ایجا رفته بود که دستاوردگان کاغذ زر با سجا حضرت
 مولوی محمد عین خان است از آنجا که جناب قبله گاه بی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نیکاشته اند شکر حقیرتی رویا دو بولجوب سگالش بدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خرد را سرمایه تیرگی دور و خطای نبررگان بیجائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخیر مت نرسم و ما جرای خویش سر بسیر نگذارم و طر ز تحریر جناب قبله گاه
 که مشتمل بر کیفیت این عطا است ندینم و حالها در نیامم روانم نیاساید و حشمت از دل نرود
 بامداد روز یکشنبه بکلازمت میرسم انشاء الله اعظم خطوط بیستم مکتوبه کمالی
 مخلص نوازا پنجمینگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لبس و نامم روشن شد نخستین مکتوبه بیستم مکتوبه
 نورالحسین بدیده آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و همین نامه
 را ازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و دانست
 که بیکم مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم و عرض داشتی با بسم سا
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میر ساد چون کشاده عنوان است
 و حضرت مکتوبه الیه رسانید و هر چه ازان لبس بان بخشش فرورد را ازان با گاناید
 و اگر چه من از خود گناهایی که از من بوجود آمده به ان منرا دار نیمم که رتبه نامه مخدوم آبرو
 من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این بوزشتر نامه باز دهند آنرا بمن بفرستید تا
 حمز بازوی اندیشه ساخته آید و السلام و الا کرام الی حضرت صاحب من مانی از گذر
 که دیده لبس وادگو بهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بکام بکیس نوازی نبشته اند
 نقش نگین ضمیر است و ثره بهر ان بابا فارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست تا جرای من نیست
 که از آن داد و ده این خلقت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار شکسته خوشش گردیده ام
 شمع اسیدی در بزم خیال افروخته و چشم بیدار گریهای فرماندهان صدر دوحته دارم بگویم
 که حکام اطراف چه بهارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج
 خواب گشت خانها غرقه سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین یار که عجااید غمازی و نمانی اختیار
 کرده اند و حکام گوش بگشگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگاه
 را مرهم نواز شنی جز بیدار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیفنا و میل را ردائی
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که لبست و منتقم رحیب
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشا شاهی
 منگبه به اندیش و ستانم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد
 نگارنهای من فرار سیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و میرا به یکبار
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و موزه عمر الیغما قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
 که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا که قضا ازین ساسخه شرک کدام
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب
 رسیده بخت میخو استند چه آن صورت نمی است الا بطور این ملوفان بهوش ریا
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس ها کنس بهادرش نامند با والی میسر و زیور پیمان
 یکدیگر است و ریوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده دران در پرده بارم
 دادند و سختی از آن راز بمن باز گفتند مراد از جای زلفت گفتم استرلنگ حق پرست
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او است بجاره گری خواب نهشت
 قضا بر من خندید و طرح آن افکن که پیش از آنکه ریورث بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرورسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
 پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دایم که صاحب
 سکرتر بهادر مرز و دود خواند و گفت تجو نیز فرانسس با کنس سجاد و در باره پرورش
 شما بصیر منظور افتاد و فرمان منظور می عود صدور یافت گفتم آیا صاحب رز دینیت
 بهادر چه تجو نیز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو فرم
 و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته
 ازین خوشتر می بالیست من و خدا که بنیون مستر استر لنگ را بفرو جام کارها سرایه فرو
 مانده گی می شرمم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
 از شش سو فرار چرخ دستاره را با خوشی ناساز می بینم بر من است که عرض داشت
 انگریزی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر دینیک فرستم و حال خود
 را موبهوی دران برگزارم و شماست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب
 سکرتر حال میدتا ماحر که را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرو بردل نازک دلدار
 گرانی کند و خراشش با که جگر گوشه ابرامی هست از ایونما دالی من مولا می من
 هفتا هم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخشش کا شانه خویش
 کردید از اینجا که سر نبرگی دعا جز از می خوی دوست شام روز و در بدین من
 و سرم را بر سر رساند فترده میزدیم شمار که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الله و لک
 یافت و حال مقرب الله و افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست اما هم از روز و در
 خویش پیاده با عارضه تب و سرفه و سعال گرفتار مسترگ با سلیق زده و مسهل آشامیده
 تا بحقی سکیه و تب آید و سخن کوتاه آنچه من فرموده آنم انیست که در روز پیش از ورود
 مقرب الله و بهادر که بیانش گذشت فرموده دلی و کیل مرزبان میوات را نزد خود
 خواند و کاغذ گزیده وی بوسی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشود

و سرجان مالکم بهادر این را بدیده و روی پذیرفت اکنون مرا اگر هر چند بسیر رشته خیال افتاد
یکی از دیگر می سخت تر و محکم تر به سخت اینک سرجان مالکم به چنانکه این نامه فارسیست
بی نام و نشان را با و داشت رپورث انگریزی را که حکم گوشت و فستق و سرکار سیتانیر غلط
و انموده است یا نه به دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورث انگریزی
را نسخ افتد بدین زودی چه ابا از مدیاستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمد تا کار یکو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علی که این نقش تازه بروی کار آورده است
باز دادند بمعی چه اگر گفتند که زمر مندرجه این را باید دست و دیگر نباید خردشید بطرفی درین
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین باز
ببخش بر نمیداند نیز سخن نگفته است که مرزا از تفهیم دار ماند و خاطر مرزا فارسی گرداند
ناچار از شما میخوانم که تا توانید از با بدانید و بمن باز گوید تا دانم که باید کم کرد یا ده
زیاده ایضا مولای من به چگونگی که از بخت چه قدر گه مند از هجوم اندوه چه مایه
نشدیم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک در
وفا رفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد به پیام به روزی داود بیگ بمن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکاپور رسیدند گفتند و سلب بکنگنه
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمایی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بمن بگویند
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان و عده دارند که چون کرنیل منبری املاک را راجع
رنجوری بر خیزد و سپار شمامه بهم ها کنس صاحب از دی بخت آرند و بمن رسانند بدین
روز ها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل منبری املاک از جهان رفت و اسے
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان نیا کامی میدهم عده و جاند
و مالدار من تبیدست و تنها خلقی سر آثار من دارد و گروهی تشنه خون منست خدا را
اگر بکاپور و از انجا به کنه نور رسیده بعشرت کدره خویش آوریده آید سطر می از او ضار

دادگاه ککسته بمن رقم فرمایند تا روان بباران و دل بشکند و السلام ایضا جانکده
 اجزای آن تجلیس رفته و که در تی چون در دانه باده و خاکستر از آتش دامانده است اگر یک
 دوست افشاغم ترسم که پاسی نازشیش ریخته گردد و اگر آماده این تارنگردم در عالم مشرقت
 بوده باشم یا رب چکفم ناحی محنت گزارده و سیاسی مصر بانی بجای آورده باشم
 مشایخ فضیلت نامه دیده را آینه دار جلوه شاد آرزو ساخت عالم اسرار و نظر آورده غلب
 که چون این نامه که من در نگارش منج آنهم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
 سخن نیست که بارگرافی دارد و عذابا و دوش بهمت نه در زیده و کرمانه این بار را کشید و دلم
 که بچینیس بکنید چه از کریمان و گرانمایگانیت حال آن دادگاه و واضع آن محکم
 در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیاراید و خسته جز مرم
 نخواهد شد اگر جارج سونشین معربان گردد و در طور حق حقیقی کوشد بجام دل رسیدن من
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داورى ارجح استحقاق است
 و این خود از تنگ نظر فیهای من است که خود را پیش شما سیارش میکنم و معنی کار من
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از شرک در میان می نهادم هر تا
 که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و آب آتش می افکنده باشد
 هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و گشتا نامه روان را بنویس تا زنگ
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و انتم بکس نیم و کس درم سلامت باشد
 و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل یافته نیر و شیش گره
 شمارا که از نیکو اندر نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی تبری تازه رساند خوش
 و تا خوش و هر را وقتی ننهاد روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد و خاصه و قتی که رنج این سفر و مصارف
 راه میخیم با اینهمه عذاب را شکر گویم که یاد امشیکه رسیدید و رانچ راه سه آمد مضامین گرامی

منا و نه سر به طر فشان شد در باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدآور رسم چه مالک طبع و حتی
 حقیقت و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محذومی مرزا احمد بیگیا خان مرقوم بود آویزه
 گوش پوش کرد و بی عظمت جلالت این روی سوگند که هرگز امریکه موجب پیرانگی دل نباشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلیت شستم ظانی در قفای
 من ما مرزا صاحب هنگامه یزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکامی چند مطابق مقصود خود
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باورد داشته اگر بیچ نباشد این بایه خود او
 باشد که بی استحقاقی دارد و اسناد الی حد حیف میکند و بیچ هر که حق پوشد و در اتلاف
 حقوق کوشد چون صفی صبرم را بدین اندیشه نگارستند و این بیکر نهادم و بدین شعر
 استاد ز فرم برار شدم فرو دل بر جانم که بجز صبر چاره نیست تا اکنون کرد و دست جانب
 دشمن گرفته است و اسناد که ساده دل در دست گرفتارم آفرید و اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالبا اگر بکیش مرد و خابره مند باشم نسیب تعذیری و اگر شایسته بخشاشی
 برآیم نوید عنو تقصیری و السلام ایضا این بتیاش نامه الیت از غم پیه اسناد بختیاب
 مولوی سراج الدین احمد و عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش نسیم درود حبیب
 و کنارم بگل اپناشت در یک در نگارش پاسخ از ناپروائی بنود بنحو استم که سرمایه تحریری
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پره بدرخت داده و آن که جاده مدعا طلبی بی پایان رسید
 خامه در نامه نگاری بسیر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگارسی ساز کرد و فقیه سنانا
 نامی نامه شد از صحت وجود فائز الحوق و قبله و کعبه حضرت مولوی طلیل الدین خان آگم ساخت
 حقا که پز و منیده این نوید بودم از من آداب زمین بوس ساند و عذر کوته قلمها باز خواهند
 امید که در عرض یکدو و بفته بخود آسم و خود را بنده یخ تحریر فرماید خاطر خاطر نشان هم
 دیگر آنچه در از گردش سپهر و ستاره پیش آمده انست که بروز چهارم از منی که چار شده بود
 بایازدهم و یقینا تطابق داشت رپورت مقدمه من ازین داور بگاه بصدر روان

ریای بیچاره پورش و کو مقدمه ریوئی چون سوی رنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دل بستگان
 در هم ریوئی فتوی خون یکجهان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبروین از اسب که فرمانده
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 اینقدر خود هست که اگر نبای امیدم استوار می پایید تحریر صدر نبود ی بیش دستان بین
 محکم خسته در بنیان مرادم انگنده بودم و حاکم را بر من گریه گون ساخته پیکو تا بی سخن اورد
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطاع
 غالب بخندم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
 من دانه دلی که در شکوه چه روشها ایجاد و در گنج چه عریده با بنیاد کرد می صرفه شما در ناگاه
 منست در نه اگر تاب و توان داشت می آن قدر با شما در آویختی که شمارا دامن گریبان
 بریان رفتی و مرا سر و شکستی آخر از خدا تیر رسید و از روی داد بپنجه که کار من و شما
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نکردم گفتم که نیکو گزارش اند و بسے نازه ام
 شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو وسط نیز نبود لیکن ایندیش
 بران پیچید که مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلک
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گشته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری عیالی صلی
 بدین رنگ است که برادر صاحب شفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جهان معجز بلا که زور قلم شکسته بود
 خانه بسبب لای فساد خون و قاعیم بگردن که درین سفر از بهیائیش باز ماندم فروروی
 سیاه خویش نخود هم نهفته ایم شمع خاموش گلیه تار خودیم ما و امانگی و بیچارگی من ازین جا
 توان سنجید که زمان بر بگوئیم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی
 محبت بدین جرم بر نلطم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چنین
 در نیاب گنجسار گرایم و بنگاهم پورش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خلعت افزاید مگر سلج الدین احمد

بتلافی برخیز تا اگرانی تشویر بسجد و شش گردم و گردن جلالت از چهره برافشانم یعنی اگر بخیزد
در هر دو نوازی استوار نبندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سنگالشی گری بجای آرید که این درد مند دور از خانان اسد الله
رو سیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بجلگه رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بجلگه
رسیده هست قطع نظر از این مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و داد مہربان افسانہ
ناکامی دستم کستی این فروغ ناصیہ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خماره را دل
بگذارد و آہن را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی سید بہ و مرز از
ساختگی گریز انم اسد بن سوس ایضا فرود رسید نہای متعارف با کبریا خوان
پس از عمری بیادیم داد رسم و راه پیکان را و روزگاری در از پیچ و تاب انتظار کرتے
گزید تا گوہرین نامہ پیرایہ گردن و گوش تمنا گردید تا زم اینہ سادہ پرکاری خوشنیت
نگہداری کہ خود را شرمسار و انمودید و عذر بر نرا ز گناہ آورید بجز نقد یہ مصرع عمرت
دراز باد کہ اینہم غنیمت است + اغلب کہ برادر صاحب لا مناقب فخرالدولہ نواب
امین الدین احمد خان بہادر رسیدہ باشند و شمارا دیدہ نامہ بنام نامی شان در نور دیدہ
این ورق میرسد باید رساند و مر از فرود آمدن جانشان خبر دادہ خدا کند کہ بکاشانہ
ستان فرود آمدہ باشند و شیبہ و تکلف مرعی نہ ہستہ مینکاری کہ چون ترا یعنی نامہ نگار
را با نواب امین الدین خان مجتبی ہست ہر آئینہ مدارج پاس و فاقہ تقدیم رسانیدہ خواہ شد
سرت گردم معاملہ من داد نہ آنچنانست کہ لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چہ این الفاظ افادہ معنی دوی مسکینہ و میانہ من دوی دینی نیست لاجرم ہر چہ بگوید
خواہید کرد با من خواہد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدیدہ آید حیث کہ بعد از
مرزا آن انتظام نہاند و فرزندانش در خودی یتیم شد نہ خدا ہی توان آن گروہ را

توفیق یکدیگر بخشد به زیاده ازین چه نوبسم که نوشته باشم اگر آرزوی دیدار است
 پایانش کوه اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن که ایام نکاشته چهار و نیم کتب
 ۱۳۷۲ ع ایضا صاحب من به دیده میباید آینه سکندر فروغی اگر دید صفا
 عیار تشنگی بر بسته نظاره کشید بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر نکته های دلپسند در دنیا
 نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روا نیست و مراد بر دانی این ادراک کوشش
 فراوان مروم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان تناول اند ذوقی درست باخبار
 ندارد انصاف بالایی طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفت
 خبری نگار که در هفته دیگر خود بکند آن نگردد در یک هفته جنگ الهی هر کار با والی لا اله
 پیش از رسیدن موسم زمستان بسک تحریر می شود و بعد از دو هفته مینویسد که آن
 خبر دروغ بوده است به در یک هفته خبر میدهد که مسی قلعه اکبر آباد و روضه تاج محلین بها
 فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری رو انداختند
 بهر حال امروز که یکشنبه چهارم شمس است نامه ناحی با ادراک اخبار بمن رسیده است
 مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
 بهادر دیدند و خریداری این رانده پشیدند نذرین پس هر که از اعیان دیار بهر چه بخواهند فرو
 بشما عرض خواهیم کرد والسلام ایضا جناب عالی به امر روز که آدینه روز سنه و هم از اپریل است
 فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش منخواهم به هفته مبادی که لارڈ و لیم کوئین
 بنگ بهادر به روز است و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئیم رسیدن می فرو داند
 و بعد از دو روز شکر و بازارش کرار شده جمعی از هم هست و مردم را بر فتنه و توتویا
 داد از انجمله خیام خاصه به شمال روان شده صاحبان سکر طر جابجا در شهر رختن قامت میکنند
 مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و شمار روز غنچه را رقم را آرا مشگاه و شسته کاشانه خور
 گنجائی خویش همیساگی کوئین رسیدن می بگوئیم که رفتند و در انجا فرو آمدند شاه علی نواب

عاجلجناب ندیپوست رفتن صاحب سکر طر بجاد رسپیک صاحب سیدنت بمحادر ببارگاه
 خسروی در سیدن مختاران شاهی بجنور گورنری صورت لبست پشم ابریل صلاهی باره
 داوند و گروها کرده مردم پایہ پایہ زمین بوسیدند رستم منع نظم از میان برنجاسته بود و نیز
 پریشی سبتر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کور نشن بجای آوردند
 نواب فیض خان بجاد مر زبان جبر بآرد و و پس خود سعادت بار انداخته یکصد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دو عین بار از جاگیر داران
 و گریب و مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دو دینچان زرین پس امرای شاهی و عمائد شهر
 دو کلامی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار مهویدا یاد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و لبست اشرفی نذر کرده و
 بیاضن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
 شرت کردم بدخواهی گفت که اسد اللہ داد خواهد مرا از دیوانگی ستوه آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمندهان نباید رنجید و تیره چون من در دمنده یک از بندگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد با بخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و
 که دیگر آن آشفته سرز جمتی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طوخی بیش نبود کار بدان عرضی
 اگر نیری است که من بشمار فرستاده ام در رساندن آن تل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت و رن من و ناکامی جاوید اللہ بس ماسوی موسس نگاشته
 پنجم جتوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و لنوار پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 نار رسیدن نامه مرا با فسر دگی شو قم حل گردید چرا که بلرگ من حل نگردید تا از دانشا
 شما خبر رسند بودی و شمار اهل دل و دانشور شمر می+ من ایمان من که ریشہ محرم شما بفرول
 و دیده و محبت شما با جان و آرمخته بازنده ام بنده ام و فائین من ست و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دوا در دل و بهنگامها
در نظر و تفرقه با در خاطر دسواد با در سر چگونیم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میریم نامه موسسه
جناب اس اخبار نویس نامه موسسه نواب فتح الله بیگلخان بهادر جابجا رسانده و آنچه تر
از آن نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا خجالت دادید بسکه دشمن گشتم و از کشاکش در ابرقم
اکنون جناب اس اند و نواب فتح الله بیگلخان می اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان دنا و نا
تقاضا را از هر سو نشانه نیستیم زیاده جز اند و دل و شکوه سخت و فراوانی محض و استوار نمی
چه سراییم + والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات داغم از نارسانی سخت که نیردی
سر انجام بوی که از دیر یاز کرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گردانست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطه آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه لفر اخیاسی گیتی بگرد می سخجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
مانگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهیم جست سر به سر خواهیم
عقد کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا ندید گرفت فرو نومیدی ماگردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خوشبین
شتر سارم در مجمع احباب کلکله خاطر عزیز ببولی سراج الدین احمد قرار گرفت و موت راجز
ضمیر منیر جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش بسیال ست که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بخت و هشتم و سمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و هشت
دل از درد بخیر می بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنا
یا دایم دشوار ست که در پیر من گنج دستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من چنان
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که در دشت پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم بیخت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی ابرک و بار فرورخت و سنگی در ماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی ناخن شکست خاکم بدین چگونگی گویم اگر
 نگویم کیست که نمیداند که مسطر اندر دواستر لنگ مراد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاش
 ردی که اجتناب بر دزد گوشت خیریت ندی نانشکود که چه شد اکنون امید غجاری از که باید دست
 دل انجیال گردش چشم که نسکین داد بوٹی که فرانس با کنس تبار در خصوص ادوای
 من بعد در فرساده هست چگونه که حیه نایه امید گاه داند و فرای بوده است تکیه بر کار ساز
 آن چابک خرام بیداری فنا دایم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پانچ
 این نامه درنگ روا دارد و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
 را که دام تنداد از یای افگند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت اند
 ماسوی هوس ایضا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دایمی مرزا احمد بیگ رسانید
 حیه نایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم
 نمیریزد میگفت که بدلی می آیم وعده فراموش میروت راه گرداند و ناقه لب منزل دیگر را اندر فرستم
 که خاطر دوستان عزیز داشت چرا بحال خود سالان خود نیز داخت و سایه از سرشان با
 گرفت و ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
 و گسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
 هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بنگاشته رسید می در وی نظاره فروزش
 دیگر باره دیدی چرا آتشی درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار هانه باندا زنده داشت
 و سی روان گشتی حیف که همین پسرش هر دو سال است باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
 و بگرد آوردن زربای نوانایرا گنده توانا نیا شد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بیاد دهد
 و بر فردستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد و آینه در خیال مینی باید بشوید
 و حیث شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پذیراندگان نماید در من قال فرد
 مرا باشد از در طفلان خبر که در طفلی از سر برقم میریزد و الله که بیمار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکجسی اینجا در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر الحسین **الضمان** و بان این نامه نیست از اسد الله
و در مذهب سبوی آن یا خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان این نامه یاد دنیا
تشگفتی بتکر که دوست بدان ناپروا می و من آن غایب هو سنک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه با پنج نگاشته شود و هم آن روز و اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین
فرستاده آید زهی تصور باطل زهی خیال محال صاحب من این دانش و اطلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کتایش گر می چند که در سر رشته خیال افتاده بی تمام
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین می بالست که نواب گورنر خیرل بجا
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و بان می آیند و بدلی میسرند و از اینجا میگذرند و جابر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بچکن کوستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین پوید هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کو که گورنر تا اله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والا جناب از اله آباد بجلگه میرود
و بعضی را عقیده آنکه بآباد در بنگ میفرماید و دوسه ماه اندر آن بقعه می آساید و درین
کشت کش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بیدار و گفتار یکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندر آن هنگامه جادارید و هر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهاری سرودل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام **الضمان** قبل حاجات چه هر خدی و درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سو دای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر دانه
و خیر طلبان را سلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را به سعادت مند

بیست و یکم هرگز مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادت مند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
 از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خون نفس از در دل
 فرویزد نامه را بدان نگار بند و تا محو و مگس بجای تماشای و در سخن این نیست که نفس را بدید
 در نگار ندارد و فردا آن خون خورده و جهان جهان بیره دل بدامن شمرده میشود اگر
 خواهیم که همه آنرا پورق اندازیم نامه از درازی بجلگه رسد و رقم انجام گرای نکند و اما چون
 محو و مگر به ناله های زار من بهری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چایه یعنی غزل
 می نیکاشتم یا ششم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید آرا
 چگویم آنچه نتوان گذشت گویند و رای می که نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
 بهستم و بران کرد و ملجبانان روزگار و اندازد شناسان کین و باید آتش گفتند که نادر
 صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 همچنین درین روزگار آن فرمان امینی داور یعنی حاکم حقیقی خودهای بد و طمعهای خام و بدو
 تباها مراد قالب بخت پس از آنکه آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالاس
 بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از بخارم برنگیخت
 و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت همه پیماید مرحله مرحله
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش میزند مگر ابر حتمه
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بار و ورنه فرو نشستن
 این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی پایان رمرجوی اما بمذاق صورت
 صورت پرستان آشکارا گوی نیز و ناموده میشود و نهفته مباد که لار و گوندرس پنهان بهادر
 سیوین تو بت بدلی نزول اجال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشا بهره خواران و
 بزرگان و مالداران شهر قند و نشستن و عطر و پان یافتند غالب مستند گذشته صورت
 معقوله اعمال خود سنت درین هنگامه جا گرم نکرد و بیابگاه نرسید چشم بر راه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره یورود نواب گورنر جنرل بجا در حدید است؟ اردو السلام
والاکرام الیضا زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویه کنان دران منہگامه تم
و در تو آوینم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرابہ محبت و فریفت و حلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن سبب فانی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر مکن و ز کارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجا است و چه حال دارد اگر خوابا و آتش
و فاست بسم الله هر قدر توانی بیفزائی که اینجا مهر و وفا فردان است لاجرم جفا نیز باید که
فردان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراہ جوئی دیگر است خنثی گناه مرا خاطر نشان مینا
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان ننگد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون سرچ و رنگ رنگ عذاب مبعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیرهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار لاسد و هیچ دشمن این
خوار سے بیاد دست به تنه روی مانم که در صحرائی پالیش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جبهه نتواند و فرو در رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پوش
دیدمی و وصالش از ندگی دانستمی بگلگتہ رگبار شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید یار
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و ر و ا د ا م
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلکدیکه از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که خزار مولوے سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بونی شکید جنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که
چون شما را در یابد آنکایه مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دشمن خیر و دشمن را سجا من
شناسد و السلام ایضا دیر روز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدس

نخاسته لبست نیم ششم یک لقا و اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتیم تنها اوراق اشتها را بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو سپیدن نامه نور دیده
اوراق از یاد رفت بجز حال سخن اینست که مر سخی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد حسین داور و کلامی
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمانندگان خود رفته و گوی رومی در فن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجند و مقصود روانی نگیرد کار من بدو گاه
دلی چنانکه دانسته باشد تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان بجایزدان در رسم و در
دل بیان زعفره فرو نیزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نم مهبیات اگر معاش
من بهمین پنجه را رویه سیالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معتقد
اشاره گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می گفتندی که نه
محرورش آنچه تو باز یافت و انموده یافتی از آن افزونتر نیست قرار داد نیز نه نیست لاجرم اولی
بود می اگر بدین کشور باز آمدی و با یک فبلیکه که خوشیان و برادران نند بستینه و رجاستی
و بناطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آن گفتن منشی نصر الله بمیانجی گری طلب است
از جابج سونین سجاد در بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نماند اما یکم که کار برگشت
و در کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل منبری اماک بر من مهربان
ستود و ریوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کنس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر من دون هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نو رسید و من
در آن داور می از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهبر و راه عدم گردیده باشد چون از همه یکس و بدامن جابج سونین
آویرم گرم از جابرخیز و دامن بر شغل جهان بینی افشاند سبحان الله معزول نگردد و کولبرک

بمرگ ما که نمی دگر استرنگ بولایت نرود مگر جابج سونین رخور این صد مه با جانگاه نباشد
 مگر استرنگ شد داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور می قلیح نظر فرمانید
 و کالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب هست باز شناسند و از هم پیرند و بگذرند
 الله بن سوسی بنویس ایضا والی من مولای من یکا شنبه و دوم جماد الثانی بختی سب
 آوارگی در زاویه دلی با می بد این کشید تا نرم آئین غنچاری جان پروری نکوبانی که درین سفر
 دیده رو شناسان کف پای آنان گشته که وطن را بیداق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
 رسیدن بدلی تلانی اندوه بجران کلکته نخر و تابشادی چه رسد بهر که از اهل نظر مرا نگردد بهر گزیند که
 این رهبر و نمبرل رسیده بوطن آر می آید ایست بلکه بندار در دردمند است از وطن دور افتاده
 نازه بلاغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگل خان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشند طرفه اینکه در عرض این سه سال
 که مرانه بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برگشته و مر و خاد و مر و خاد
 یاران شامده از دوستان یکدل گردی با آغاز جا خرامید و در سر خوشان بزم انس چه چشمه
 کرانمایگان صاحبان در و وایای خمول فروخته و سنگان سوغیهان بار و زگار بر روی کا
 آورده حال دادگاه از دادخواهان تباہ تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر از سیه ها
 هر سو دیده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول منصوب شهر آشوب
 آن امیدوار باز آمدن آب زفته بجوی و این با وجود اندیشه نروال دولت یو سار و این
 نوی امام هر چه ازین عالم است عاقلان را بر زبان ست مخاصان انگبان سر رشته بر هیچ کس
 به پیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده بهر
 از منقضی ایامی جهان کتاسی گور نرمی داشت هنوز آشنیان بر روی کار نیامده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که ارباب کونسل را با دفتر آن محکم بنیاد
 آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بهر هم نگذارند و هر چه در میان

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و کمالات نامهربان
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن و گنجشاد
بغم سر رشته باشند آسان است نعم که چون نامه شمار رسیدی ستان از جای برستی
و جهان جهان نشاط انداختی اینک تا چشم بسپارد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مهربان
نخست آنچه بنظر درآمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فلان خواهر
عزیز شما بی ای این بخود و منده مرحومه همان هست که مادر بگلگت خیر بخورنی می شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سر سبکی سرپایای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چنان
گذشته باشد تا نایزد یک شمار تا عیال فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
ساخته را در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گردانده آشکارا شد که مخیر و ما
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انکشاف انیمانی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
نتوان شد و گلگت را غنیمت باید پنداشت شارسرستانی بدین تازگی و گیتی کجاست کشتنی
آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبود می و طوق ناموس
عیال بگردن بنداشتمی دامن بر هر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقعه ساند می نادستی
در آن مینو که بود می و از رنج بهواهای ناخوش آسود می زهی بهواها سر و خوش آب
گوارا فرخا باد های ناب خرماتر های پیشرس فرو میگر میوه فردوس بخت باشند غایب
آن انبیه بنگاله فراموش مباد هم از نگارشش مخدوم بدیدم که قبله جان دل مرزا احمد بیگان
از درو پهلوز حمت کشیده و محسن تدبیر خباب سید احمد علیخان و می افتاد دیده اند احمد
و گشت که نامه موسوم ستان میرسد بابر رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام
ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و نواف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه روز این برق
گناشته ملک ایستاد و خواه بگیرد و امید که بنظر گاه قبله دلها و کعبه جانها حفره
مولوی سراج الدین احمد فرغ قبول یا بدو و نیز التفاتی بسرپایای ذره بیدست و پاتا بدگنمای

را نامور ساختن و پیچی را همه پنداشتن عنایتی است شرک محتمل بزرگ خاصه که آن شرک
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محتمل بی استدعا سائل بنظر آید بگذرنده اگر
دید حق بین اردو بنگرد که واجب تعالی شان را اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند بخشش
پسرایه وجود بخشیده و بر آن معذومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تا ملی بسیر کرده شود
رقم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خوشه انجمنین از شرمینا
آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش به عافیه بمیان نهاد
آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
که فاضل بی نظیر و المعنی بیکانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
استغفار کرده خود را از رنگ ردارد باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آسمایه بکامیابند که از صد و یک داماد و باز آن پایه را بسیر رشته داری عدالت دلی
بخشیده ازین عمده دون مرتبه وی خواهد بود با لجه بعد ازین استغفار اب فیض محمد زان پایه
روپیه مالانه برای مصارف خدام محذومی معین کرد و در نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دریا میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیدر خسرو دلی صاحب
مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا مدید و کند سویی خود طلبید و دو شاله طبوس خاص و شوشی نهاد
و آب در دیده گردانده فرمود که برگاه که شما سگویی که من حضرت میشوم را خبر بکنید
که زینست اما این دانا داند که لفظ و داع از دل بزبان نمیرسد الا بعد از هر تعبیل تا این
سخن و لیدر بهادر است و غالب مستهام از شما نخواهد که واقع تو در بیع مو کو فضل حق اند
بهادر و بدر دامن لهای اهل شهر عبارتی روشن و بیانی دلایند و آینه سکندر نقاش طبع
در آید و مژدین تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز اعراس است که
بور و دلتوا ز نامه جانی تازه نهافته ام لطیف و عتاب نینه داران که ذاتند و نه باقی را
سودت از سبب اگر که آنرا اما آنچه بر من نگرم نفاصل است این را بر نتوان متافت مگر با دلی

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و ما خوشکم
 بالدارین شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گذشتن سرخ ندارم
 چنانکه گفته اند رخ کس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم و روز شانزدهم از می بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیر اسی بر رشته اجنبی دہلی رسید و نامه مہری ولیم فرزند بہادر
 بمن آمد چون بمنظر رسیدم گران تر از آن بود کہ آنرا یک نامہ توان انکاشت باری از ہم
 کشودم و دیدم کہ نامہ مہری ولیم مسترحی مکنان صاحب بہادر در نور دانستہ مضمونش
 اینکہ کواعد منتظرہ مثل مقدمہ از نظر اباعلی القاب بکرگزست و فرمان صادر شد کہ تجویز
 با کنس صاحب منظور و مہر و دستخط گذرانندہ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجہ
 دفتر سرکار نامہ صرح و نامکمل فقط شد در مرتب قال رخ در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شبی کہ این مستغرق نامہ بمن رسید با دادان سامعہ گزار گردید کہ مولوی محمد محسن بچہ خیمہ نویسی
 ماخوذ شدہ اند تا رفتہ رفتہ کار بہ انجام رسید کہ خبر با بوقلمون شدہ ہاویان حسد پیشہ ناجو آمد
 چون مرا محض صادق الوالی مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن بدختند کہ در ہر روز و باریا
 شدہ باری پرانندہ گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگر می زہرہ گرد از تہ بیان نماید تا بعد
 از دو ہفتہ بزبان بلیک صاحب کہ عمدہ سکہ طری اجنبی دہلی دارد شنودم کہ جرے
 و بڑہ چنان کہ در سر غار داور می تحمل بود و فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصاف بوطن دادند
 ہمہ دل از اندوہ خود سوختہ و ہم جگر از درد دست پر شدہ زندگانی کردم و چشمی برآہ باز داشتہ
 تا بر در بست و دوم ماہ جون مولانا از شمار رسیدند و سیاحل دریابند و رفتی کہ خاص از بہرگان
 پیش از ورود و شان آمادہ بود فردا آمدند رفتم و آن مجموعہ مہر و وقار در یافتہ آشکار شد
 کہ این بزرگ را با داور خصمی باغزہ پیش آید ہم دو ماہہ بسبیل پیشگی یافتہ و ہم پروانہ را ہا
 از دفتر بچنگ آوردہ بالجمہ آن جان بکیر می را میدرد کہ دم و سفینہ را انگر گرفت و مرا از

هجران و می نامرادی خویش سترگ اندویدی در گرفت خدایش نگهبان باد و در غم دل صبر گزین
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه هست کافری
 اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مطمئن خاطر شود همه در آن کشاکشتم که نارسیدن مه ایچ
 اندیشتم جزم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در داک نه اندیشه در راه اینهمه کیس و زوی
 انصاف اگر از بهر شاعر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدا را برای مکر می مرزا
 احمد بیگ سیاه خداندیشتم نارسیدن نامه شان آید پیش خود چه جواب گاهم گوناگون اندیشه با
 درنگانگ سوسه با بنجام میگذرد و دل سودازده بتیامم دار و خرسندم بدانکه عزرا صاحب مرا
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمارا
 غمخوار من ساخته است میتوانم که شمارا بر سر مهر آوردم تا سطرعی چند از رگ کلک فروز برید و
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو برود ترس هنگام برآید و هنوز دست رسیدن این
 نامه بیایان نرسیده باشد که نامه سپاراز در آید و گراچی مفاوضه بمن سپار و فرجام داد خوشی
 خبر اینقدر نیست که لار و کوئیس بنگ بهادر کوغان مقدمه مرا از دفتر دلی با خود بردگار و ازان
 دفتر کورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلگته نیز طلب فرموده است تا بمشاهدگان
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین
 حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی نیاید چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اسناد نامه سپار
 بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار
 و پیامی که شنونده را چشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مضحکی است شاد باشد که از من
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است بهیات چه مایه بی مهر و دگسلید بار اگر نامه نگاشتن نتواند
 انقدر خود کنید که نوید آمد فرمانروای بواچیه نشوید در آینه نسکندر با انطباع آورید تا فی الجمله

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چنانچه فردا مردن شمع
و چراغ و هنگام برود میدان ستاره روز نزدیک است انجیر پر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
برداشتائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین
پیش بماند و آید هنوز بر جان دل و دلشست تاریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن بگریز
جگر کاوی داشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده آید اکنون که با خود آم و نیز شهرهای رنگرکاب
است قافیه سخن سنجی تنگست متمم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به نیر و
فکر آنچه از باب فن برتافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر در بیان خواهد کرد
همینجگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام در گشت خافل ست پشیمان شود و سلامت ایضا مولای من درین روزها که غم
روزگار بر من سخت نواز است اگر خواهم بختی از آن برنگارم خامه روانی تواند گرفت
تا شناسا کسی از در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهد عنوان صحنه مراد بان لغت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذارست من بدان نشاد
که روزگار در ایشار عطیه نشاد با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته
کنند و از سببم که مخدوم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گران کرد و دل را
نگرانی افروزد و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم از زانی
چون ستیلا خود آن خونی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب یاد آورید
چکرم تا فرجام کار را دانستد باشم و هر چه در اسرار وی و پدر مراد نظر باشد بان اسے
ساده و پر کار خوشستن نگه دار نامه دوست ابا آنکه رسید باشد نارسیده شمر در بیچاره
را به بخت شگوه های بیجا تنگ را درون رسم که امین کشور و شیوه که ام مردم است
پیش ازین در قیاس سخن فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
مخدوم صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل واک وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر می از سپاس درود آن نداشت و سر اسر از گله کوه طلی من بر بود و خراهنوز آن نامه
که در دستوید آن منقحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زرش تیز و لب بشکوه گسترخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بنجد است سینه
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مبارک که ایشان از عمارت دروزگا
در و سامی الا تبار اند دنیا کان ایشان خبر و ان منبر را سروران جاه مند بوده اند و سراسر
شیخ پور و مضافات آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جالفشا
و گوییدگی خطابه های عاقی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدی و یار ماند و بود اختیار کرده اند یا من جرهر دل بازبان یکی دارند و درین افندیگی
که من دارم اگر مرانشاطی را انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشاء خصوصیت اصد او سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش و
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و افتاز کرده گتم و هر گونه تفقد و اتفاتی که در نیاماید مدت بخندید
ضمیمه مخدوم خاصه از میر من فراهم شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته هم از
به این بزرگوار و الا تبار در خواهم در دل شنودن بچاره متون و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گذر بکار
میتوان بردستخ بیج آهنگ که خامه لایبالی پوی طلب آن جنبید نیز پس از رؤی خند خواهد
بشرط آنکه برنگذاری من خیاالش آرند و مرا از حال خود بنحیر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر چرخ کام شما مگرداد ایضا فروهر نیسی که ز گوی تو بخاکم گذرد و یادم از دلوله
عمر سبکباز دهد رسیدن مهر فراموشی دل برد و جان بخشید اگر چه آن جانها من نماند و هم بر
سر آن نامه نقیشتان رفت لیکن سپاس در ربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن هست گزافه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و فعل چایست منورم
نشاط و درود آن منقحه در دل و سوا و سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خوشناس نخی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و سازاین باستانی زبان از آن اوراق توان بافت لاجرم بدانشین
 اندازه سرانجام پاسخ آن توقع برنمافت **سرو** و زمین بخودی در وصل رنگ از بوی
 نشام **سهم** بهر یک شیوه نازش باز میخواهد و آبش **ب** چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است **سپاس** ناچار هر خوشی از دستان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از بچگی چشم نتوان داشت و خود را به بند این پرده شسته نتوان کرد و نگارند
 و بستان ندانند با اینهمه لاف آشکار و نه انچه می گوید نه همه است و نه همه
 بر جاسه خود است پارسایان که در سورت و بجای آشیان دارند زهنسار گمان
 نبر که از آن گروه خرنام نشان دارند آن بویه و آن بهنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندانند و جو تخمه و نژاد از روی شیوه بیارسیان نمانند پارسایان از گرانمایگان و نگار
 و برگزیده گان دادار بوده اند و بر وزگار فرامردانی خویش دانش با سس سودمند
 و کنش های خرد پیوند داشتند کشایش را از خرامش بهت سپهر و نمایش گرد ساد و هر
 پدید آوردن از خشنده کهر با از ته خاک و بدر کشیدن پادشاه ناب از رنگ تاک پرورش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پز شک و چاره گیری پرده کشایی فرست
 اسرار کیانی و فرماندهی در صدد بی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگیر
 بستن رنگ رنگ کهر باد بهنجار سر کردن کوناگون سهر باد و گیارها فراخور هر درد و کجا
 اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوناها **سوزن**
 انداز هر گونه پیش و پیدایی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرمانگان رو
 نموده و انگیزش با کیشگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازناز مغرور
 این فرمانگیان بوده است بخینه خسروان پارس از هر علم و فتری بود و هر قدر از گرانمایگی
 کج گوهری چون دولت از آن طالعند روی بر تافت مسکنه این فلیقوس برابر آن دست یافت

کتب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گنجانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جانانه
تا بر وزگار سپروزی تازیان دران کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و لغیرمان خلیفه افروزینه
کلخن گرامهای بغداد شدند همانا احکام آفرین پستی به آذر گشت زبانی آوردان عرب پاری
را تازی آموختند و زبانی تازه برانگيختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن و در لغت
تواند گفت و از ان دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پند و اندیشه این را زرا کام دل بر نیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آوردن آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخیزد و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروایی خود بر نگارم و
سختی از باج رای خود بر گزارم اندر نشیند را لب گزیدن و خرد را بشکفت را زانگنید خرد و کلیم
از دل و جانی که در بساط من است + ستم رسیده یکی نا امید واریکی + از چه بدان آرم و مرا
این پایتاز کجا باشد که ستودگان مرا ستایند گفتار مرا در تذکره شعر اباد دهند از فرجام فرمودند
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بمان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان نمودنی گوشت
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافه سرای و خامه لیسیت بهیوده یونی من هم اینچنینی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سر و ده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوشتر است
ترتیب داده جایی بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب
مستند روی آرند سود و هر غرضی که خواهند از ان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و القاط اشعار حواله برای نامه گرد آور دست نه با شماره و امیای سخنور خامه را بیک
نامه گرد آور چشم و چراغ دو دمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحب دل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان احقر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای دوست و سجده کیز خرامیدن خامه در نگارش بسیا آشنا بیان گوهرهای و شادام

بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و لازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده نش
 بر چندی اما اگر گزارش حال مخمور موس است خود انیمایدن است که چون در حیرت آن فن
 از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بگویی نشانند که از نا کسان روزگار و بیگنا
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست کاخر ماجرا و گبریت مسلمان خاک از غلط نمائی غالب تخلص
 میکند و بدین رنگ ترا میخاید فرد و خیر سندی غالب نبود زیننه گفتن یکبار بفرمائی که
 ای پیکس ما چه پنهان نمائاد که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و فغان و حلقه نجات گشتگان
 ستم رسیده و روی بهی نا دیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژاد مکتب من به فراسیاه
 و لشنگ می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سبلو قیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت ایشان را بیت سروری و سپیدی آفراشتند بعد سپری شدن روزگار جا به جا
 آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق و هنر فی و غار نگری از جای بر
 و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به نوران زمین شهر مترقیه آرا مشگناه شد
 از اعیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرده به لاهور بهر هی معین الملک میر
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بهی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
 پیوست زان پس پدرم عبداله بیگ خان بشا جهان آباد بود و آدم من به اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سابه برگرفت عم من نصر الد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر و گاه مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی هتین برادر
 برداشت و مرا درین خرابه جاتها گذاشت و این حادثه که مرا نشان جانگذا ری و گردون
 را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شصت و سی و هشتام بهنگام لشکر آرائی و شوکت
 مصفا الم الدوله جرنیل لار و لینک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل فرنگ دبا بنو هی چار صد سوار بر کاب مصفا الم الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خنثیهای سرکار انگریزی و دیگر کز سیر حاصل از مصافات اکبر آباد

بجایگاه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبی آفتاب کلبه تارگدایان را چیراغ و مابینوایان
 را بعوض جایگزین نمیشاید از اخبار خارج بخوبی وجه معاش قریح بخشید تا امر و زک شماره نفس
 شماری از زندگانی بچل چار میرسد بدان رات بخیر سندم و بدانایه قانع در سخن از پرورش
 یافتگان مبداء قیاضم و سودا معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آموگار
 بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست ریاضی غالب بگذرد و ده ز او ششم زان و
 بصفا فی دم تیغ است هم چون رفت سپیدی ز دم چنگ لشعری شد تیر شکسته نیلایان
 قلم نامه بی پایان رسید و شرم بر آکنده گوئی دور از نفس بر من استم کرد دیده و بران دانند
 که گفتن فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را بچرفت گناهی نیست اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه و سلامت
 بالوف الاحترام خط بنام را می تحمل طهری صاحب من هر چند میخواهم که بناله ز رحمت
 صدای یاران نه پسندم اما در دل بچوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن جبهه آرد
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سوا فی از دل تا زبان
 نارسیده خون نمیکرد و چه خونها که از درد بکیسه کسوت اشک از چشم بیرون نمیرد چاره
 برنج بیدی معدوم و پایان کار با ما معلوم پدید است که از نفس حبه بدام افتاده را چهل
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته که ام عقده خواهد کشید جلالتی طعن غم سفر و آرام
 غربت مصیبت است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برگون طالبیها و مرید خجسته های کسی است
 را باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قریب طعن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد خجسته گوش
 است نیجانی که از ان در طره برون آورده ام مگر و دعوت خاک فیروز پور رسیده که مرا انیمه
 اقامت خطر آری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهر آرزو از خدا میخواهم مگر بیدارین سرین
 موعود است که اینقدر درنگ را قنایه ها رو داد هر چه از اخبار معاد و نواب شنیده میشود

زانوی بحر و مدحای من نذر دوچه سر لب آن افسانه نگفت الوریان آرایش صفوف قمار و از گون
 گشتن کار کا اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه تنهت کلمه مختصری که نواب صاحب
 در این قدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلیم نمیشود
 دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از همیشه متعفن اند و مانند کان ننگانای خطر ای بسلاحی یا و نمیفرا بید تا باطلا
 اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز و مانم که کارزار
 بیخ و مقابله حریفان پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گر سختی اگر خود را برجا
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه بحر فی فراید فرد و زمانه طناز دست بسته و تیغ + تبر بفرقم و گوید
 که بان سری منیجار + خدا اگر م نمایند از تعیین زمان معاودت ر قلم فرمایند که طبع محسن
 از خود بهم نیز او دل مشغوش بقیار باشد که بدین بهانه در دست کینه خواند و مراد خود را بیش
 ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمای من به مطلب بشمار و دعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و طرف گنگ و تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
 در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دوسه سطر
 ماجرای غالبی ر قمر و کلاک بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعه روز آدینه ششم
 سلو و مهربانی نامه تقدیر قلم جلوه برنیش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار از اتحاد متاع
 روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز این قدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفته جوانی چنانکه دل میخواهد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که وزود آن
 نامه موعود که در دواک فرستاده خواهد شد بورد و حیثیه نه مقدم نشیند آدم بر بر مطلب
 مرزا صاحب عظیم المناقب اجمی علیخان صاحب که برهنه فی این ر قیمه که مسرت ملاقات
 سامی خواهند کرد و از محنت زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگارانه و سفر این بزرگوار
 چون سفر ر قلم حد و کام اضطرار است از من درخواست اند که مکتوبی بیک از اربابان وطن برنگار

که در پیر شناسانی من ایشان گرد و مشکه نازک مزاجیهایی عربزبان نگو میدانم و استغفار و شوی یاران
را عمری خریدار بوده ام خود فرو رفته ام و تیر سیم که اگر مکتوب الیه مرا ستم و بگوئی و غوغاوری بتجسس
نرسد باز چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند باد تنهایی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کشید و آن کشید اما این قدر با دامنم که از مروت با چنان کشید که بهر و از جا
زیاده فصولیت و لیل الضحاک بر برای مهر اقتضای ای صاحب افت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بپایانم رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه نیکه سامی
ورود یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش به عاقل کشیدند
و بهوس رنگ وقوع گزینیدنی تا مل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه یاز بهای خیال
بر هم خورد و بخت رسیده یا وری نکرد و سبادی مقدمه سلسله طراز و لغزینی است لیکن در
او اسطکار به بخار نبود و بهشت نیز در آنکه ادا خرد دیده ماند ورنه چایا بستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشترن داری و رنگ شیوه خاکساری بود و تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تقریر
ادانتوا نکرد و از و فور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کونتا بهی سخن هر چه در آن بلاد
از گرم پیشگی و فیضسانی این که اطمینان سلطان بصورت یعنی معتمدالدوله غامیه شنید میشد
بخاک کمال برعکس است در ابتدا ای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از احکام اساس دولت خود
خاطر شن جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این چنین
بسیلاب فشار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گشته گردیده و او خود
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و تگرشته بالجملة باز از
بیداد گریست مهاجران و ساپوکاران و تاجران پنهان پنهان رومال خود را بکافو میرسانند

و این نیند هر که بود گر سخت و هر که هست در بندگر سختیست چون حال این دیار بدین رنگ است
 آن خوشتر که سخن از خود گویم: بتاریخ نیست و ششم ذیقعد روز جمعه از آن ستم آباد بر آمدم و
 بتاریخ هست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دوسه مقام گزیده رنگرایی باند میشوم
 در اینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بملکته میسریم عالم حاکم آوارگی را بر رفتار
 و پانچابی چوپین در سخاری آتش گرم رفتار شده ام اگر کار سجد عاشق زهی من خوشامن و اگر
 دستم بدامن مقصود نرسید که من و کجا من بایام شادمانی یکجام جمعیت خاطر مستدم باد ایضا
 رای صاحب شفیق غنچوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت و چه نویسم که از متاع
 نوشتنند باریتید است افتاده ام اگر از ادخیات گفته آید بمان پنج معده امعاست نهان
 برودت جگر و حرارت قلب ضعف فواو اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نسبت
 که قلم معلوب سطوت غم دل غالب حزین: کاندز تنش از ضعف توان گفت جان بنود
 گوینده زنده تابه بنارس رسیده است: ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود و بالجلد
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در غور تحسین
 رود بدوستان دوستی پیشه و یاران و شمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسند
 بیفزاید و اینان را دل از غصه فروکا بدسته قطعه مکتوب مکتوب است یکی بجناب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حیدرخان بجادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سبک بغم خانه
 بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند و زیاده
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شفیق و مکرم مظهری التفاتی بای فزادان سلامت
 شمرنده و هم غلط کار خوشم و از رنگ ناکسی سرخچلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
 و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از باب و وطن کیست بجز و حضرت بضمیمه
 می آیند و بس مراد استقبال بجناب کار با و مطلب با است اول سیاغ و دردی چه خوش
 دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر غافل میفرمانید رحمت سرانجام کار با سگ کج

خواهند شنید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را جمعی
دیگر داد شود و در نه بخود آیند و بدینجائی بیکسان گرانید بجز دور و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با معیت
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جوابش در روز نزد من آمد آری رسید و کلکته
طاق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط عثمانیه میرسد را تا این زمان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس آنست که زحمتی کشند و نخی از
اوقات خویش ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجاد رعبه وقوع این حادثه بمر
و بسط چنانچه از حیثویات نیز قطع آغاز ناتموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بنگارند و حال دربار زریذی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که هر آنکه مراد ضمن آن
نظر است ندانیکه از جناب طالب اخسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
و کیله از جانب خود قرار بایدداد صاحب این رحمت گوارا خواهند کرد یا نه هر چه در نیما
مضمیر ضمیر باشد بکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و طریق است یک
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته
ژاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد اللہ خان برسد
ایضا بنده اند که بچو پاسبانان رسم و راه و تهر دست بنامه نگاری می الایم حاشا
حاشا تا باین مایه دوری ندارم اینک رای بجهل را و بروی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب الانسا بیگم صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شود کاش مقدار مشا بهره نیز شنید می تا با نازده آن سپاس بجاد رعبه از شاد

جواهر سنگه طو لمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای نیست که هم مبارکباد
 گویم و هم تمنیت جویم افزاینده عمر و خجاستینده دولت آنقدر فرصت دها که ما و شما نیز کمترین
 فرزندان جواهر سنگه را میرانی توانیم کرد و لطیفه خاطر رسید است بشنود و سرسری مدار
 چون در غیبت من اتفاق انعقاد این نیزم طرف افتاد مرا محروم از نشاط خواهی گذشت
 در زنی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی بلی رسیدم عشرت
 از من است در نذر از دست بر عنوان بکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن بیست و چیه
 و حرف پایان اسم رقم کردن چرا سبک دنیا را به اسد الهی شهرت دادن چه کم است
 که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود و ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاه
 میگذارد با اینجه اند و سناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گفتم بدر رفت
 بدانی که بر سپیان باد و قمار بنشستن و گرد و پا کرده مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
 را بلباس رنگارنگ برآر استن و معده را با لوان خورد و نهامتنی گردانیدن شہوت
 از اندازه بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشاندن از حکمایانید و ترسکان از نشاء
 کار و انشوران چیست و آواز آبدی درین کوپهی شستن و از ششس جهت در بروی
 خلایق بستن تن را بر یا صفت فرسودن و جان را به بخر دی با لودن هر که حکیم خرد گزین
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بد حبه بفر اخصا
 سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رود باشد و با الطبع کریم بود هنوز ادعیه منی از زبان
 غلبه صلا که کبریه متمله دارد بهر آینه لفرمان باد است روزی چند باش تا بنگرے
 اگر و بر کسب زب ز زمان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان دهبان را از نزد
 خویش تن رانده است حقا که روی در مستی نداشت و هر چه کرد از بخر دی و لسته
 کرد چاکر دانا بودی و خردی داشتی آمان را که رانده است نراندی و کار با از آمان
 گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز به واسطه اینان تفرقی کودکانی و بیجا صلی و در زید مگر در ایام صاحبزادگی و در لیله جدی آن زمان بی
 برداشت و با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دامن اینان بدین
 کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بنیش حکیم که امیگوئی و گرم پیشه که سرخوا
 برین مایه لغزش نیست شاماسای ناخجودی خویشتر گشتن و چون من فسرد دل فرسوده روان
 را در آن هنگامه یاد آوردم بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن یوم مردم خواندن
 کدام آئین دیده در لیت و کدام شیوه خورد گستره چنان لغز در نیاب بسیار ستانم
 بدنا ختم میکنم دیده اینشتی در ست دل را دانشی سودمند در یاد بچین ما خوشی است
 حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بختش نسیم درود بوی یکدلی و همدردی بمشام
 آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بختی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
 اگر چه نرندان اندر نیم اما خورد و خفت من نرندانیا ندر آنچه درین حیدر و زار رخ و آشوب
 دیده ام کافر بشیم اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
 فرماید فرو از بوی تلخ سوخت و تلخ امید و یاس زهر یکدیگر پیاله ماکر در روزگار نخستین شمراره
 که در خرمن صبر و ثبات زندگان بود که در تن از گرده دام طلبان چپا نکه قاعده عدالت
 انگریزی است و گری بخت من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازر مند
 و گری گزارده شود با تن به بند و زندان داده آید درین مایه شاه و گداز بر بست آری
 از سحر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشانه شان نتوان یافت تا خود بر بگردد
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زنجیر و لاجرم با پس آید و خود را گرد آوردم
 و ترک نشاء سواری کردم تا امر و زبانه بند خود داری بر پایی دل و امانده اقامت گرای دارم
 بهدین گوشه نشینی و تنگ ولی یکی از استمکران خدا ماترس که لغباب اجبهی گرفتار باد
 و لیم فرزند حنا بهادر را که زریذنت دلی و غالب مغلوب را بر بے بود در
 شب تاریک بفریب تنگ گشت و مرا غم مرگ پدر نازده کرد دل از جایی رفت و شکر انداخت

سرایمی اندیشه را فرو گرفت خرمی آرمیدگی پاک بسخت و نقش امیه از صفی و نسیم سرسترد
 شد قضا را رشتنهای داده و دور بینان که غلط نبود سوار می را از ملازمان والی فیس و زیور
 سخن آن ها و دستوده سیر گرفتند صاحب محبت بهادر شوهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
 مودتی داشت و در آن امر واکه گفته شد بوم آسایم و از من جز نیشب نبود گاه گاه شبا هنگام
 نزد وی رفتم و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه و داد مراد پر و هوش کار دخل اسرار
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور بحرم قرار یافت و حکم سرکار با تنی چند از فاضل
 خود امیر شد و تهمانه سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و دی ناساندگاری بود و مردم
 شهر آنرا میدانستند یکی در من افتادند و گرفتاری آن کافر لغت داد و کشت را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این واکوید دارند که شمس الدین خان بیگناه
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کلبه در بهادر و غمی چند بر هم بافته و خاطر حکام
 را از جاده پرده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرغی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
 عم والی فیروز پور را مست کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر بهادر مسخخت اما اکنون
 بهم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مسخخته آورده اند ازیر و شکر کش شمس الدین خان به عا
 صبی می میخواهم که این خبره سری آرم زود تر بهادر افرا که گرفتار و از سر فرازی بیایه دار آید
 و دانم که بهتم فلانریاب و دعایم مستجاب است و می که و شنبه بقیه هم صفر بود حاکمی از حکام
 مستقام که آباد بین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر عدنان ماسوریت
 که خلاصه تفسیر حکام دلی را با امتحان نظر نگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پاییه بیایه قرار داده
 کار را یکسو کند و پیدا است که که این پذیرفتن این منگامه را افزون تر از یکماه نگذارند این بود
 خلاصه چوایی که لغت و وال ملازمان داشت آنچه در باب این مکتوب من بزبان کفر نشان
 سبحان علی خان این رقم پذیرفته است چنانچه است بلکه حق آنست که خان الا نشان بگنجانان نیز

واقعات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت نموده بشرط تامل سپهان نمیتواند ماند که قصه چنین
 آن بود که قطعه بنظر نندگان خسرو سپهرستان گذرد و بخشی از خاکسارانی بی اعتباری را بکشته شود
 و اینها خود را بقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرو و حرفت احباب نیستیم غالب
 خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجا بجام نسی با میگردد و نر میفرود شد و نظر
 نیست نه از هیچکس شنوده ام که در دلی این چنین کسی هست آری شهر محمود است یکدین خود از
 بجا بجام اگر یافته شود شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخی که صحیح و خوشخط باشد
 بخویند و بیارند و چنین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات رنگی که
 در نگارش ضرعت نامه روی داده برافسرگی شوق محمول نشود و کنیم بهت بکاری مشکوف و خفته
 و نظر منطری بلند را و مدانی همیکه و تا آنکه هنگامه سر آمد و بهر کردار کفیری که بالیست یافت مرزبان
 میوات مانند کریم خان سرننگ خویش بخت آویخته شد و بر اثرش بعد از آباد رفت مصرع
 هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت با تقه نامه در داک انگریزی رسید و مر شکفت زار
 آنگذند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را در یاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
 با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها را سال یافته غایت مافی الباب
 اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود رود و بنود هم در داک هندوستانی واقع شده امید که
 زین پس نیه مند نباشم و رفته را در آئینه تلانی کنم باقی ماجرای این بیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
 بجا تو گشته شد و جاگیر وی و هر چه بجا گیر بودند داشت لبس کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حادی
 جمیع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته بهمانا پس از آنکه این ماجرا بعد از
 کلکه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضامین خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر حکم کار
 انگریزی از رمی می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یوری
 بنحتم صاف ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بالیست کمتر بوده بدان قدر
 از سر کار قانع نیستیم بالجمعه سخنی است بیچ و در بیچ و کار نیستی گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده و زیاده خطوط بنام مولا محمد علی خان صدیق
 باند ایل کهنه قبیله خدایرستان و کعبه حق تیر و دیان سلامت خود را فرای
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کبابی
 می شمارد و فعال مکتوب که وجودش محض حس اتفافی است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم فجر برآوردده ام بهر حال روز خورشید در موده رسید تا یکشنبه آراش گرایند و
 کوس حیل کوفته شبی بر بستاند بر سرده سه شنبه در چله تارار رسید لعل محمد که رحمت صداع
 و جمعی از صاحب طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارار رسیده
 با مداد ان اگر حیات باقیست هیچ راه فحشور کرده خواهد شد و زیاده حدادب ایضا
 قبله جهان و دل سلامت و آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگاید لعل محمد
 که رحمت صداع و جمعی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست ترویدی نیست
 چه این رفیق است که از وطن مکر بهر بهی سبته است هم پای حق گزارش قوی است
 و هم سایه وفادارش فرمای مزاج ثانوی بالجله دوشنبه از موده برآمد مگر دنگ
 که درین ملک به لوط با موسوم است برای بکشتیدن یا فتح چون از من ضعیف الخلق
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خوام دوازده گرده راه نتوانست برید و از موده تا
 چله تارار رسید ناچار شبی بدی اتفاق هدیت افتاد سه شنبه آخر شب روان شد من
 خود و دو روز برآمده بکاروان سلهی چله تارار رسیدم و آن هیچ محرم تا ساعی از شب
 نگذاشت بمن شوشت همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چرخ
 نیفر و خفته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم
 جناب مولو صاحب به تهمانه دار چله تارار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقا آخر روز
 بلکه اول شب بکاروان سلهی چله تارار در انتظار گرد و ننگ و دمانگان از شسته بودم
 که ناگاه تهمانه دار بکاروان سلهی رسید و پیرو خبر آمدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه مان چنانکه طبع ایاکرد و گوشتش
مکتوب بوسی دادن رهروسی جمول الاحوال چون نام جناب از من بشنود نامه بهر از من
طلب کرد همان سطرهای چند که عجله بتارکی نبسته بودم بوسی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما ابن عبود میت نامه که اگر دون بآن حاصل هست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باند با هنگام ورود عاصی بکلیه مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چله تاراب باند رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله تعالی کل شیئی قدیر خلاصه تقریر آنچه
آخرا رسید اگر دون دون ستوه آمده خود را بدید یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسلها بر خوانده سفینه
در رود چمن رانده ام منظور اینکه با آبا و رسیدن توقیفی که در بنارس منو استم کردیم بدین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده و بکراشوم و دیگر خبر
سرشد آبا و بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دوسه روز پنهان نخواهد
گشتی بآبان گویند که در عرض سه روز باله آبا رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدایان ناخدا بسته ام زیاده حد او را ایضا بجناب او ایضا
تبله و کعبه و جهان مد ظله العالی به بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینک شد احمد
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشقت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش در قلم
عظوفت طراز بعر وصول خود سرم که بهر برین رسانید و مست یار آورید و بیا که حکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر غنایت ازین بهر موز بان میر و یار اندا گفتن با اینهمه شایسته
را بیا بیا انیمیر ساند امر ذکر آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم هست و بنده بتر
رخت سفر تم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعید میت اصلی خود گذشت فردا در
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلیه کم از صدر و سپه نطیقه و تا پلنه افزون از سبب و سپه

خواست ناچار جان سپید سواره تا بدان بقعه حرا خواهم میوید و هنوز بهوای کشتی از سه بدر فرست
 در پهنه نهر جستجو خواهم نمود دیگر هر چه خبر میاس تفقد و تشکر ترجم گفته آید از عالم سبز در آبی است
 نیردان سلامت دارد و اجر لطفی که خالق الله بی سوابق معرفت در حق با حق متن سیج نیز
 که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در یکسی مجال بذل فرموده اند و میفرمایند در و گیتی بدیهه زیاد
 حد ادب ایضا جناب مولو یصاحب قبل و کعبه شتابن مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آنقبیل رستان شعله خیز و جبین بهوای آن ستان سجده زیر دست
 وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بیان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعب
 حاصل علمت رزم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم نخت را نوری و نخت چشم
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغفومات فرصت نگاشته دورتی نخت
 فدام دوی الاحرام نگاشته هم بر آه تشکی عزم عظیم آباد کرد بالجله بت یاری میام توچه
 انفس بزرگان چون گرد که بیال باد پردر هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاد
 از شدت برد لیالی افسرده ورنجور و گاه از سختی گروش ایام ستم رسیده و نالان روز
 می شنبه دایم شعبان پاره از روز بر آمده در کلک رسیده غریب نواز میامی و با یکس منت
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش به ابکار آید هم اورا باندازه فراخ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند همان از دنیا طلبان بیت الهامی در گوشه
 صحن پیر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاه بی آنکه جستجو رود
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روبیه ما مانده بهم رسید و آدم و چار دارا کی
 آرمش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعا ختم و در
 کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از نخت عجب آمد و است و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جادار

بنجامی که خرد آفریده و خرد ریز گزیده که بدین گرانمایگی و صاحب بدلی در مشکاله دیگر
 نخواهد بود بیا رب این گوهر گرامی از کدام کان است این گوهر گرامی از کدام اینج و دما
 بارے چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرست در دهر ندارم و دوسه ساعت
 نشسته بنگره باز آدم آخ که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر خصوص منی که
 وقف امام باقر است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است شد قائل
 فرو همه را تاملی حسرت و نیا دیدم چون بعثت تکه کبر و مسلمان رفتم روزگار فرما نبرد
 بخت فرمان بذر باد ایضا قبله گاه با یکسان پناه شگونی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 کلکته با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انعم که در وطن بوده ام ربانگی
 غالب هر پرده نوا می دارد هر گه شه از دهر قضای دارد بر چید میو بست اند
 دماغم کیسر + بنگاله شکر و آب و بهوای دارد + سیمین فرزند ششت سکر را دریا
 ملاقاتی شالیت رویداد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده اند بعد از آن
 صحبت صاحب سکرتر بهادر آنرا به پاشا صاحب سپرد تا آنرا با نگریزی نقل کند دیگر امیر
 بارای و فرنگ موسوم به اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه پایت قوس
 نزدلی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دارد و سخن را می فهمد و بطلب سخن
 و امیر سدر مدح وی قصیده شتم بر پیچاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سختی
 از حال خوشتن بگاشتم از حسن اتفاق ده تبسے کسی ملازمتش بروشی گزیده و این
 پسندیده و سبب بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید و آریها من کار
 بر آه قصیده + و پاره بر خواندم محفوظ شد و دوجو میا کردم و وعده یارگیری داد
 پوشیده نهاد که استرلنگ بهادر عهده چف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سپین وزیر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزند داور است هرگاه ده
نفر از ان بر رجوع بکونسل فراهم میشود و وزیر صاحب هم ورسم دادخواهان بی عرصه
سیار در دی فدا خور یا نیست بر کس اورا بسوی خود بخواند و در مقدمه میرکتای ملی سبز آورد
نشیدنی و ناشنیدنی ازیم جدا میکنند از انمیانہ عراقی نشیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
نشیدنی بیکونسل میگذرد باری بهوش شاد ما نم که دادنامه من پذیرفتنی و یکونسل گذشتنی
منجمله شد تا دوران انجن چیر روی دهد و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد زیاده حد
ایضا از جگرتنه بد پامرو و هوزتن بیجان سیجا درود و از شب یخور بنیر سلام و زلب
فتموبه صهبایام + اذول افکار بمبرهم سیاس + وزمنه جوی به حضور التماس + ده روز بهر
دوماه گذشته که سواد والا نامه سر مہ چشم نگران نگشته عرض داشت نکاشته غرضی الحجه و غیره
مرقومہ ہشتم ماه مذکور کرد نوردر اسلام رسد مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بہمت ترکیل یافته چون گویم کہ تلف گشت و نظربو بیت اشترنگذشت کا شتر از
تفاضل بردن التفات حضرت قبلہ گاہی توانستی نسبت تادل از پراگندگی و ارستی روزی از
کثرت اضطراب بہمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شاستافتم
چون از رسیدن نامہ پر ویش رفت بدید آمد کہ مخدوم نیز همچون چشمی براہ دارد اگر چه درد
نمایافت دو نیافت اما سپاس نیزیجا آورده شد کہ مرا داغ و ذرخ تاب شک نشست
کو تا ہی سخن ہر چه از عالم فراہم آمدہ بود دران ہر دو عریضہ با جمالی کہ تفصیل چر بند معروضی
جو کی را ہی گشتہ بازہ اینکہ عرض داشت بکونسل گذشت فرمان صادر گشت کہ ضابطہ
مقتضی نیست کہ نخست زعفر نہ قظلم بگوں رسیدنت دلی دمید آ مد گفتم کہ سر و برگ سفر
و تاب و توان معاود تم نیست فرمان یافتم کہ خود اینجا باشد و کالتا برسیدنی دلی کراید
لاجرم بدوستی اردوستان وطن کتابتی فرستادم واعانتی جستم دی بکیس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد ولین نشست من و کالت نامہ بنام وکیل نوشتہ

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود و نیمه آن ساخته در نور دانه موسوم آن و دست کار فرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و دوا و خواهی از من خورده و آن ترست و نور وید
 بدلی فرستاده ام رخ تا در میان خفته گردگار حسیت به الله پس با سدی بس
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تلمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که هجای
 والا نامه بسرم سایه گستر گشت و در او نظر و شادمانی جهان بینی داور بی به نهم ردانی رفت
 نامه اخبار اندیشه با فرو نشاندن دل با بر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عجب ویت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجوشد هرگز رعایت آداب و انقباض انجانی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدم و تاخیر و عا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز و او
 گفتگو مستانه ملی میکنم و خنان گیسخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که عالم را بر امشی شکاک
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بدو هفته روز بنشیند بگاه خباب موکوسید و لایت حسین
 صاحب از در آمدند و به تودیع پرداختند که انیک بر سر راهم و تقرب دور و خرم
 سفر دارم تا در شکرده مشایعت بجای آوردم و سجد اسپردم و دیگر سپهرین بر در بانها
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دست کار فرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بکلیل او ستور و کالتش از قوه لغت بنیاده بود که در شرف الدوله
 سردار لارڈ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجار دوره بال نشست کشتا و کبریا
 باز گردیدش و پیش ازین درنگ که بنحیست در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار
 دیار آنکه دلیم بلی صاحب که اعظم اجزای کولسل است و بر در کار پیش ازین پس بر بنیست
 نیرو بود و لیا بیک به چهار فته است و لارڈ دلیم کوئٹس شنگ که اکنون طنز امی گوژی
 نقش نگین است به ماله که شکار گاه میست شرف و یک لکته بسیر و شکار خرا میده صاحب
 خلیع شمیم و کوئٹ عید الکریم پیش ازین دفتر که فارسی حضرت هشت ماهه گرفته به راه دریا بکنند

رومی آورده باشد که تا عظیم آید و رسیده باشد از نواد و حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
 پس اندر و دو خاکسار را بر زم سختی آید بسته بودند و هر ماه شمسی نگریزی روز یکشنبه خشتین سخن گویا
 در مدرسه سرکار کینگی فراجم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و ناگاه گرانمایه
 که از هنرات بسفارت رسیده است در آن آنجن می رسید و اشعار مرآت شده بباگ بلند نامی
 ستاید و هر کلام نادره گویان این قلم و قلمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
 خود نمائی هست بچنان جسمی برند و کلانان آنجن من فرزانگان فن برد و بیت من اخص
 نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیایم آشنا شود از دانشوران که
 محذ و ملاک نواب علی اکبر خان مکر می و مطاعی موکو محمد محسن از آنند و اهلها یابند و پس
 زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بغیران این دو وزیر گوارفتوی انشا کردیم و بعد از اظهار
 عجز و انکسار خویش جوابهای اخص در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندید و طبع عا
 افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد عرضی که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
 ابیات در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی فی النبی از مظهر العاگر و متر گیر و جان
 بخاکپاشی اقامت و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده که رام رقم سر بر آرم نه سپاس یاد آور
 کران پذیرد و تشکره را فراموشی با ندازه تحریر بر روز خباب منشی عاشق علیخان بهادر کتابت
 بمن فرستاد و چون عتبایش تشبکافتن رسید نور می از آن پرده برخشید چون دارسیم
 سواد مکتوب حضرت بود که بخان محروح در اشعار خاکساری این ششت غبار جوده رقم دشت
 بالجملة از زبان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مر با گاهان ناز
 سرت از سپهر بگذرانم و نور در و خوشی بگذر و تکره ات بر افشانم پاسخ سپوزش گزارم
 و در و زگر خود و بساط بوس حمیدم خباب حمدی سخن مذاق اهل و درت وجود میسرند
 ازین نماد کلامی دارم که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن بود و می سپید و لایت حسن
 و طرز اخلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منست خاتم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسد به ششم بزمین برکت البر است که
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور این آوازی
 بشمار سیدی خشتگی مراد هم و شکستگی مراد میانی از کجا پیدا می اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیم دادم که از عهد سپاس میر کرم علی که مرانجا آن آستان رسیده بود کرده اند و
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه هیچ ملازمان گویم حاشا
 شمع حاشا خاموشی از تنهای تو حد تنهای شست و مخفی بنامد که این عرضیه بر و ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زیتو وسط میه صفات علی خالص صاحب به لاله کاجی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادش عطا دارد بشاه محیه
 جان کوب بهار و قطعه ای نشانه های خرد و رتو بهویدانتر از آن که سر و دال لب
 و آب از گهر و تاب زهره ششم رویتو نمودار توانائی را ئی + هم زخوی تو دیدار دل آرائی مهر +
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و دوش برانگیزه آمد گوهری چند بدان نگاه
 فرو رختنه آمد جنبش خامه آگهی بهنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان فضا
 را بکوشش بسیار از نادری بر آورده روی و موسی آن شاه روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یاقوت سخن بگویند
 پیرایه بر بند و تاب علاقه دیبا جلی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزود و اندامه را
 بگفتار شیارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه برامین ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشند سر سر نه فمیده باشم چگونه نشانه های درست توانم داد چون بجانیا و
 فرمان دست نازیا بود و مراد بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین
 تقریظ سخن باندیم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهادند که کتاب بدان انجام دهند چون

گفته اند که سپهر نبشته ام تقریباً سیست و بیاض برآینه آن درخور که بپایان آن قدسی صحنه جاگیرد
 خود آن که مفراد بیاض بنویسد که هم شمار دیگر نگاشته اند هم ذکر این تقریباً در آن بیاض نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بنویشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش
 درافزون مهر کوشند بخت از خرد و پره کشانی و خسرو بخت رهنمایی باد ایضا امید که مختصراً
 از من که بنده بیت و خانه زاد و فاقم بمقابله یکبار یاد آوری صبره سپاس بسیار آوری یک
 گونه بنده برود بر آن گونه شنایش دلخواه نامه در داک بمن برسد و کمال به شوق را جان گردید چون
 من از آن طالع یا رخا صاحب نامه بگیرم سپهر و دیگر فی انجان اتوان افروندار بر روی خانه گیرم
 رقم در آن هر دو پرده بین شمار جنبش است که خورنق رنق شارسرانی دارم آرام نشینی بگو ایثار
 طرح انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار از زکریا کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل یقین تاریخ و معانیه ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 عاطف و این است که کمال من در نگارش این راه رود و در اندیشه من بین بهنجار جنبه
 قلم را چه اندازه که درین راه بکوشم تا بدو فکر را چه زهره که جز بدین روش کار قطع مستحکم است
 بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرد از محبت و
 چه عجب قطعه جان جانگوب آن امیر نامور به دست او می آرایش تیغ و نگین
 ساخت از انسان منتظری کند دیدنش چه حور گفت چمن رضوان آفرین چه در بلندی شهر
 فرق سپهر در صفا چگونه روی زمین باید شش گفتن گستان ارم در زبانش خواند
 نگارستان چین خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و در نظر باشد سپهر تین
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین گفت تاریخ نبای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ دلشین به والسلام والا کرام الیها فرو حق نه است
 که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نشانی کلمه امیر می بود
 به تار سید دل را قرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نار رسیدن نامه من کلمه

سنجیدن چگونه گویم که نه راد بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه اسرار سید و پادشاه
 شکوه بجا بود در ویش دلریش و فاکیشتم جز راستی نجوم و جز راست گویم آئین من نیست
 گنای خود را بیا نام آوران اذن و بند رحمت یا دآوری خویش بر دل دیگران نهاد
 و همچنان شیوه من مباد در یاس فاسته روا داشتن و یاسخ نامه دوست نه گناشتن
 کرده نیم بد بگوئی سخن در خجسته دهند و بدفع این رنج از خوشتن هم برین منت نهند
 ماده تاریخ چاه فرستادن همرا بسرا بنجام قطعه فرمان اذن از نوازش خبر و او بهمانا خواهند
 که غمزه بخود فرموده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق انیت که ماده تاریخ نیز
 آنچه نیست که حق متالش آن توان گزار و یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگردد و از بیم
 ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزان که موسوم به جان هست + دان راست دم
 دانش و الای دریافت + فرمود بی کردن جایی که در انست + آبی که سکندر
 بهوس حبت و خضر یافت + خود چشمه رفیق ابدی گفت به غالب + نوشت و
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت + بست و درین قطعه در آورد و بهما وقت + تاریخ
 دیگر نیز با معان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین فرموده دل بست + وین تمیبه
 را خوبتر از کج گس یافت ایضا ریاخی این نامه که راحت دل کشش آورد + سرمایه ابرو
 و رویش آورد + در هرین مود میه جانی یعنی + سامان نثار خویش با خویش آورد +
 نشاط بخشی رسیدن دان آسانا نامه را نازم که هم میدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجمیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
 سریر ملک بجان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم زد و گل شگفت
 سر و چرخچید و بلبل چون خروشید میر لواب را برساندن نامه برین منتی هست که ابر را بر خاک و
 بهار را بر خاک نباشد دور و نزدیک از بهار نام و گویا و خاموش از سیاس گزارانم فرمان چنانست
 که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن سخن بهانامشت خشنی چمن باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و ما درین سرگرمی آن که به پای شکسته برقرار آید
 بزبان الکن بختار که اید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من ارم در قی در ورق مسوئه بی شرم نیست
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عیار نگ تواند داشت چویم چون است بهم میداند آن در
 بوی سپهرم تا نسخه بردارد و بن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست
 میرزا صاحب خواهی بسبیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بر بزرگ جمع باد انصاف
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طرازی شاد می بیند اندوه یا
 نامه که دیر و زین سیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و جان الله
 نکسے بلکه نکسے را که قطع نظر از آن که پیشش نیرزد و خود از نیم پادش گناهی که از وی سرزده است
 بر خویشتن برزد به مهر و زری و مهربانی اندوه را بودن دل جستن و بنه لال روانی نامه سیاه
 از وی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه گریانه نواختن و بگل کم خدمتی شرمسار رسانفتن
 من در آنم دل که چه شکر و بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منی
 دیگر برین نهاده اند نهان مانا که نقش مطبع سید الاخبار را بگنجینه مطبع کی از دوستان و جان
 منست همانا کار فرمای این نو آئین که ده آن بیسگال که درین کارگاه و نقشهای مطبع انگیزد و
 فرو رختنهای خامه غالب بنیوار اقبال انطباع فروریزد از آنجه دیوان رختن که در
 ناتمامی تمام شب عجیب نیست که به درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسید چنانچه
 و دیوان فارسی که طرازش بهر کی و البته بفرستم آمدن و خوشنمای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم بنجد مت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گستن نیست
 کار پر دازان مطبع نام تامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافتگان آن و الا نظر شناسانند و دیگر هم ازین شکن رتقم نمیکه که یا بسخ نگار آنم بدید آمد
 که آن قطعه که در چشمم روشنی تولد شایسته نهاده گاشته بارگاه سپهر کارگاه خضر و فرشته بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مراهم حیرت هم مست
افزود جاودان مانند که سخن بس و ستودانند و السلام والا کرام نبی محمد حسن صاحب
امید گاه پادشاهان گرام است و من بادی نرند پیش چرخ علی که نورش از حجره یوان نمیرسد گذشت
این را دوت نامه پیش گرفته ام منت آنجست که نارسائی رای و سستی نخب من مخدوم مراد نظر
است بدین فرجه اگر خود بدلف کرم نیز زم استحقاق ترجم از من سلب نکر داری نیکان
را بریدان و خردوران را برید انشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران بر نهیستان و
گرایش ترشکان بر خوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان جان علیخان معروضه شدی بصفه و الامی حضرت
وزارت پناهی بابک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بگو که
قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسرو او زله بر بند تا امر که ازین
کامل گذشت هیچگونه ازان نیز نگذشت منسون اثری بدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز مبدد گاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رو و قبولم امروز که چارشنبه است
ماه ترسیان است و شبی که بقاعده اهل پنجم شب چارشنبه و لباسان شرح شنبه شنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انجیخت که بر راجه صاحب رام صاحب من
کرده شود که بکنند وکیل خود را نویسند تا آن نامه آن عرض شد که نور دآن قصیده آیتین است
بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتیاجم کرد که تا با باد مشکبانتوانستم بود
بشبه نامه نگار شتم و هم لشبیه خیمه راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این فرست نامه را با نگار داشته باشی که بر شمرده آمد سبلا زمان باز دهم بچرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب نوازی کرد و دیگر نازم و اگر دانه نگوییم که چپا بایر کرد و نقد میگویی که راسیا

این نامه باید نوشته و اینهم از بوجوهی و در از نفسی منست رنه با و دارم که جنبش کلکی در کشایش
 عقده را از درین بخوابد رفت و جواب نامه خیال که دل را نوید آرا مشحون خواهد رسید و السلام
 بالوف لا حرام ایضا قبله حاجات و غالب که نو آموز شد و گدائی است که بچند حکم حیا بپوشی
 ساخت اکنون که جوش گلابانگ تمنیت مهر سکوت از دهن بر داشت خوشه و پنجه بسته و پنجه در دست
 از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خوش صهبای گفتار تواند بود در بکار رنگ چشم روشنی است و
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینجایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جابهند ترین
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
 بگوش میوشم و میداند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
 و این جنبش که بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان را در
 دل جاداده چشم شباهده بهار حقیقه حایه و حلال مندوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
 یار سپاس که همچنین با و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر ست و او پس از این سرخام فایتن
 ذریعه امیدواری و سجا آمدن اسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه مال با و که فرستاد
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و در زیر سپاس گرانمایه عزمیتها را شامل است چه سر و سگامانغ
 کاچونی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و ناجاده نتوان پیوست
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خرمنیه خود چون خودی بسازد نتواند
 لاجرم خوشه نام که حلقه دارین دست در خوشه و جنبانم گوید که مرا سجا نزه با و خوانی و صله مدح گشتی
 انیمایه سامان فرازا که خود را گرد آورده بکلیه توانم برود کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
 و هنگام کار میگردد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قنید و گزانه و حال سائل گزارد شده
 موسیقی است شرک و خشیایشی است عظیم زیاد و زیاده خط بمیان نور و علیجان بهادر
 قصه دایم بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت از توام بادل بود گفتار و
 بپردازم بهشت و اداسناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اند که کردار

دیده دیدنست و همیشه دل مهر و زیدن زبان را در گزارش شوق میا بجگر می دل آئین است و خانه
 و سپاس راز و مقوی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بدول از پیش خود بر خود و باز
 بگفتاگر ساز نیاید و خامه را بنگام گهر شمارن و از نیاید اینجا که دیده روحی دست ندید و دل مهر
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده برابر دل رشک است
 و هم زبان را خامه کاش مراد امن نیرنگ نید بریای نبود و پیش از نامه خود بدست
 تا بر عصه خون خور دن و بز نامه خود حسد بیرون ریزد و می بلکه ازین متغیره که دیده اباد دل زبان
 را با قلم است نیز نیرنگ نیاید پیش ازین که ملازمان مکر می مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
 بهادر از لکهنو رسیده بودند و با گویش تیاقی آن مجموعه اخلاق افسوس نازشی بر من مید بودند
 اکنون که خدم محمودی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بدینش عتبر شیم نفس پرده کشای
 شاه این را ز آمدند که خالصا حب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرابان داشته اند که
 چون بهی بازر هم گنار پرانگنده غالب هزه نوا گرد آرم و آنرا گزین آورد و انکارم
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتادیم بدین نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
 آرمی تنگ شراب نمانده عشقم بیک جبرعه صبهایی التفات مستی من از انداز میگذرد و سبک خیز
 پرستش صنم که هم استقبال نیم نگاه ناز خود می برد و بهیات چون من مانده یکسی
 در ساخته خود را تا کس شناخته از درو لهارانده و بکج گنای و امانده چه توان گفت که بشنید
 از دود و دانه نوشت که نگرستن شاید هر چه از کلام فروریزد و به نگاه از ان نسخه بر سازند
 اگر نظریا یکی آب باب افکندش روان بوده بی سخن رخور آنست که باتش اندازند و نیز دانند
 که هرگز از زادگی در بنای آن نبوده ام که هیچ خامه و آمه مکر شده باشد و هر چه نوشته شدم
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آرد و نثر من
 کرده و ورتی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن ادراک از ان گرامی برادر هیچ
 خودم و هیچ نویسی بران شدم که هر چه زود تر ازین نگارش را بی پایان سازد هر چند بیست

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار و اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم مدوح را پادشاه در کاخ
 برآورد و در حقیقتی دست بهم زد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تو اندک در بالچه بصورت
 خسته بسببستان کاغذ گلی بگلستان میفرستم و بمغنی فرو چیل و چهار ساله نفس سوختن میسر
 بهای میفرستم فروختن است که بیای نگاه آن صاحب دل دیده در میر نرم تا بعد ازین محبت
 چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دوستانه که با هر فرایه یا رب نام نامی شایسته
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طوطو شکست نو بهاران باد و نوبت روز افزونی
 دولت روزگار و السلام و الاکرام ایضا مشتمل بر به واسطه نیج آهنگ
 مشتاقان امیدگاہ مخلصان پناه کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
 دور بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در فرود آید مهرش از راه دیده
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی جهان از بدتر آرد هم از دریچه گوش نهبا خانه دل آرد
 بالچه هر کجا روی نگوئی و خوی خوش است دل را بطلبکاری فعل در آتش است صورت
 پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگر
 هر جا بدیدن محبت توان داد جا با بشنیدن نیز دل بوقا توان نهاد بخون گرسنه اخلاص
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن بگفتنه دیدار گشته ام و در سانی انداز سپاس گزارم
 که با این همه دوری بنواظر دوست گذار شده ام ستوده شدن من سخن که دران سخن است
 نه بقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه گرم در میان
 نبود تا بامنت باید آوری گران نبود همیشه این گرایش که از ان سو بوده است با خود
 از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند جواب نامه نگار نه گفتند
 تا منت بر جان دل نهاد می و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شاید خطاب ندانستند و نگار پرستش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
 از معجزه شش و لب از ذوق و خرد و شش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخوار است

خویش سجا آوردم و مجموعۀ شراب نامه که سجا من توانا بود مگر می جناب نشی محمد حسن خان سپردم
چون پویدم راه دو جهان منزل بمنزل هست رسیدن سفینه نثر جز بد و مفقودت مشکل است بسکه
ذوق روشنا سیم از دیر باز نگران شست و شوی آن آزاد نام بران شست که نامه دیگر اکسیر
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال سرپا زد و هم تا دوست که هنوز انداز مهر و وفا من است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاخی از انبوس من باز
رسد بلکه اگر مروت بخونی خستگان و او دارد نگارش جواب بر من رقی نیز در عالم و او جا دارد
هر چند از نام و ران نیتیم پوشیده از پیام آوران نیتیم بر بیان ژاک انگریزی بسکه نامه از دیر باز
می آوردند سجاده کا شانه خاکسار شتا سا دارند اگر نامه فرستند بعنوان نویسنده که این کتاب
بدلی به اسد الله برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و سلام خرم
نامه منوچهر لطفی خان بهادر ریاحی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونگی و غم را نشنا
گر می محض چگونگی و ای گوهر دل تو بجای خریدۀ دوست و بادوستان چگونگی و بادل چگونگی
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که
شکسبایش گویند دل را بتوانائی بیالاند و از امیدگی که سر جای دل ادگی است با امیدگی
که تکیه گاه از دست سازند و در فشار این اندوه که می بالست دل به پرش ازین بهر مروت او دید
و مرا آهنگ نغمه ساری خیزد ران انجمن جای نبودی گرایش من بیدار خبر یک بار و
نبوده است بهانایم از فروغ نری خود بهر اسید می هم از کویک لی دوست اندیشه ما
چهره از دوار سنگی هم دل ترم است به زبان درشت دوست و در لبیک هم خوبی از که بود
و هم بند غم گران مباد نگارستن گریستن باز آورد می آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فروریختی و اگر دل از جان نری بهر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آندای لاجرم من که بخوردن غم دوست است از جان شستم و هر چه در دل داشتمی گفتی شش خود
نثر ساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی روزها اندرین آوینۀ گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون که رسیده از استان نشینان شنیده
 شد که بندگان بهمانگیر آباد رفته و نختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتیم نزدیکان مرغان باد
 و در اربانیش در دست نیز و دبا با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تند آری از اندازه شناسی هست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو که تو تمیکنم که چنان
 با سخنانم نبولسید با گونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از آن برده فرو ریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل تو را و سر نوشت پیشت شمار در غم دل چه
 باید کرد و ما را در غم شما چگونه بیاید زیست بخت سازگار در دل دانا و دانش بود و نذر و زباد
 نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرو تر رسم بهیم کعبه اسلامیان نمده گم کرده ام کوادر
 شوق توراه را آتش خس پوش بلکه حلیج خاموش که صورتیان اسلند شد و رو سیاهش
 نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار نیار و زو باشد نویسد
 پیوند یکدیگر خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون هیچ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر آینه سرایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فرهم گاه است بتاریج رفته باشد
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدیکران اندوده نیز زمین خویش بدان
 منتشر است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو الفیض فغنی فرمه
 می خنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون با پی دوست از گرد راه آج بیده فرو شویم و
 خواهیم که بذر چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیض و وبال پرواز طائر از من
 باشد فرو حاجی بادیه پیماز گجای آبی خبری داری اگر از به مقصود بیاید اکنون جای
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته سازان فرمه اندیشید و خود را دل بسته سخن
 و صورت نپسندید و السلام ایضا خواهی تا نوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساد دل
 ابو قاننده بی میا نیگیری کلک و زبان مدبر آفرین که بنوشتن این نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتن میربانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد و در نه سادگی و درق
 این همه نگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده من
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش نگارش اندوه انتظار و فاقه نوشت کرد و درق ساد
 بایستداری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 نبشتن را از بزرگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد بر بیان چون نگوییم پیهات توجیه سادگی و درق از حرف و نقطه بکندن دل از حال
 و خط میبایست کرد نه بد و ختن چشم بر روی ساده فرو گمان زلیست بود بر منت ز
 بیدردی - بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و انهم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارشش
 فرو گذاشته باشند نگوییم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدر به میخوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکره وائی خواهش
 دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و بهم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
 آن در یافتیم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من خط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط باد به امین لاله آغا علی خان نواب عالیجناب معالی القاب
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از رک خاک فرو ریخته فراهم آورد و دم و بدان ملکش
 انجمن بکجاست میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکست آری این چنین کله بسته بی رنگ بود بدان بزم کجا در خور سجان الله خدیار
 بدان دیده وری که بنیش را بر چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که اگر هیچ بر آید نمند
 به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملائم توان کرد و به شکنجه سر زشم رنج نتوان داشت
 به این ستانی بفرمان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

این چنین شگفتی فراوانست و محبت انگیزه خود نمائی بسیار مور یا می ملخ به سلیمان برده اعراض
 آب شور به سلطان ذره اگر چه خود را شناختی خود را ره کش مهر نداشتی و پروانه اگر رسوائی
 امیرش بال خود را با شعله شمع در یافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که بر گل سیراید اگر نه
 محبت غدر خواستی مرغ را با بهار چو نسبت دگاه که بگر با گراید اگر نه جذب بهر در میا خس را
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز بمیای نجبگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
 گویم سخنوران آوازه سپهر زانی و علاقه منفس را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
 سر نرزدی که چون استغناء جاده مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود و دیگر
 کف و بنامه خود را بر خاطر عطر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خالصتا مهربان خوشوقت علی
 بکا پور خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار یا فلکان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه تابستان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به سریده گفتار خویش سپردم و قرب
 جایافته باشم و پیرده بیکایگی از میان بر خاسته باشد غبار راه کاروان و گرد و نمناک گذرگاه
 سیل یعنی منتخب یوان و بختی که در قی چند بیش نیست از جانب خاکسار به آید آن بارگاه
 است و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سوداها را بمهر گراش و محبت را
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد و یوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد داشت
 حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز در یون نامه نگار خبر تواند داد و غزل
 حتی که حق است همین است فلانی بشنو بشنو ای که تو خداوند جهانی بشنو بشنو لکن ترانی جواب
 ازنی چند و چراغ من نه آنم بشناس تو نه آنی بشنو بشنو سوی خود خوان و خلبو تکه خشم
 جاده ۲۰ آنچه دانی بشمارا آنچه ندانی بشنو بشنو پیرده چند به آهنگ نکینا به سرای غزلی
 چند به بخار فغانی بشنو بشنو لحنی آینه بر لب نه و قدرت بنگر به پاره گوش من دار و معانی
 بشنو بشنو بهر چه بگویم بتو از عیش و آسایش جواست بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق به تانه خسبی و بیاسم نه نشانی اشتباه چاره جویم
 و نیز فتنوی تکلف من و اندوه تو خند آنکه توانی بشنو به زبیک دیدی به تحجیم طلب رحم خلیات
 سخن چند به غمهای انانی بشنو به تانه در غم بود که غالم جان داده ورق از سم درو
 این مرده زبانی بشنو به یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و سیه
 نظرگاه امیدواران و اسلام والا کرام نامه نامی میر سید علیجان به جاد و سر
 حضرت جی فرو در دل ز تمنای قد میوس تو شورسیت + شوق چه شک داده مذاق
 ادبم را به جان بیاسی قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه به روان
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامه های دلا و نیز شنیدن
 نکته های مهر انگیز که فرخنده بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران
 چشم و دلم جاد داده اند اگر از ادب گران می سرم به سپهر سایه بجا بست و اگر از خود نمائی خبر خودم
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالص صاحب بشماره عنایتها می آن محیط کرم بخود از خودم
 ر بوده اند و ادب مرا خند آنکه بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین تلفات از زم
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگار
 این چنین گرانمایه و دلا پایه کیسکه گوهرش آبروی صفت دریاست و گلشن رنگ و
 و بوی مهشت گلشن شب به با آنمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدوش
 چشم بر لبه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در مهنگامه آبروی گفتارش گوش بر آواز
 سبحان الله آنکه تخی طور پیر و انگی شمع جالش آرزو با من ارنی گوشت و آنکه دیدار شتاب
 به نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمرسیت که بهت من بکاری آ و خجسته و سرگرمی فوق مطلبه
 شراب به پیرم ریخته است و آن خود کار کیست نازک و مطلبی بهت شوار که ازین پیش سالی چند
 به محکم رزید نیت و سب در کشاکش مانده در روزگارے در از در آغمن فرماندهان
 کلکته بچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور می بکشور لند فته و دران دواگاه

پنجمین منشو تا پانچمی از ان کشور و فرمانی از ان بادگاه در نرسد تو انهم بر خود جنبید و از دہلی
 بدر رفت اگر خواہم کہ بارہ از حقیقت آن داورى بعرض رسا نم گویندہ را سر رشته
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوہر از کجف نیاید بالجملہ چشم براسی و دلم بجای
 است قدیرین شکاش کہ درون بیرون مراد ہم دارد سفر نیارم کرد اما دانم کہ روزگار
 انتظار سر آمدہ و ہنگام کم شود کار در آمدہ برانم و ہمہ این می بختم کہ چون حکم قطعہ خصوصیت
 از ولایت رسد زان پس جز آنما بدت کہ بسرا انجام ضروریات سفر و خاتوند کرد بدلی
 نیارم و رد می بگو الیارنم و اگر روندگان بیاسی روندن بسیر یویم امید کہ بہ خوشی بگازان
 و زلہ زبایان مانده فیض حضور فرمان شود کہ باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 ہست بدان گمارند کہ بروی کار من سرہ کرد و مراد از در آید تا پاسی و پیاسی من بخرش
 کشاد پذیرد و حاجہ را و گو الیار پی سپر من گرد نہننتہ مباد کہ سیر از رسیدن طالع یا راضا آید
 بسہ روز منشوری کہ سر سر قلم بحث نک و بیری کی داشت در ذاک بمن رسیدہ ہست ا
 تنوید باز گردیدہ است و بچنین امید وارم کہ روزی چند پیش از رسیدن این عرضات
 سید امانت علی صاحب سیدہ آداب نیازا بموقت قبول و غرلہای فارسی را بمبصر
 التفات رسانندہ باشند درین نزدیکی میجو صاحب عنایت فرمایم بچربان جانکوب حساب
 بہادر و توانامہ بمنبعون طلب تاریخ تعمیر دولت گدہ بمن فرستادہ اند و رقی بچو اربان
 ہر دو مکتوب کہ مشتمل بر قطعہ تاریخ است در نور دین پورست نامہ فرستادہ میشود چون
 کشادہ عنوان است میتوان خواند و بکتوب الیہ رسانند مگر می ملاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب کہ مرابطان و نقد مینوازند و درین غمزدگے شادمان
 بدیدار ایشان ہست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندز یادہ جا دبا
 بنامہ صوملی مسعود ولایت حسن خان بچہا در قبلہ حاجات
 ہر چند دشوار است بہر ان زیستن و دانم کہ بیدوستتوان زیستن لیکن نذر آرد

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال صد سال صد هزار سال
بهر قلم گذرد و خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان دوستی را فرایش خواب بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز در افزون باشد و وقت پیشیه حافظ که بهیم بخش که بلا بر
رفته بود و سر آغاز این ماه بدین باز آمد و شبی بکار و سلمی آرمیده با مدادان با بهنگاه
باد کرد و از دریا گذشت چون بشاهد که که خاور سوی دلی لبه کرده و بی واقع است سیاه
قادر بخش همین برادر خود را که از باتدبیل کند می آمد برادر دریافت و همپای می و از گون
خرامیده بشهر باز آمد بهر چند پیچاره شران و شست که در سرفه نشاد دانی و در بار بر آورده
اورا بوطن پدر و کند و خود با آله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویشین بر دمسکین از دور دور می آنگ آستان بینا لید و میگفت که من این ره نه پستی
خویش میرم گنبدم بسته اند و نه بنده می نبرند و دیگر میفرمود که معصی از بهر مولوی سعادتی
بریه آورده ام و باز می بزم و چون بر میگردد با خود می آورم دیگر کرد و پیوسته که بگو
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روانی و از دین سپرده و از من خواسته که این را
با آله آباد فرستم تا بمشاهده سک که جدید نظر گیان ادل بشکفت منکه نامه بخارم گفته او را بر
نگاشتم و در پیله بود و نامه فرو چیدیم تا به یاد اک فرستادم کارکنان آن که نامه بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بدین راستی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکر فیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بهر دیدار وی
بدان دیار نیم بودی سپارم امید که چون قبلیه جان دل حضرت مولوی سراج الدین چل
بدان بجا یون آنگین آید این نامه بنظر گاه نشان نیز در آید تا از حافظه بود و از عیال
به نیاز استی شوند پیش انجامیدن نامه فوق همزانی با و لم سنج آورده و نهفته به باد که
درین روز با تنی چند از خاضان نوابی و الفقار بهادر از باتدبیل و دیار رسید به پاس میر
آشنائی سخانه من آمدند و چون در نورده به گونه گفتگو حال رسید نورالدین علیخان بر پیشینه

تیردن و اما ننگان مولوی محمد علی خان منقور به با نذا و پدید آمدن مستی و پر خاش در میانم
 بدان گونه باز گفتند که سر اول غنیمت خاطر اند و بگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل را نماندند
 که بکش خنامه عطار و پنجاه مرتبه حضرت محمد صی بدین ماجر افراسم و منشا و ناسازگاری آن کرده
 و فرجام که در مردم زاده بی پیر مانده باز د انهم دولت اقبال بشکار و چرخ و ستاره مددگار باد
 رقیه سجدت مبارک را در دولت ممتاز الملک حسام الدین جمید خان بهادر
 حضرت قبله حاجات مظلله العالی ابرارم حسین مرزا سخنه چند از زبان من گزارده باشد
 هفت آریا فسانه ناتمام است تا من بکار دست نرسم و مفصل گویم نتوان پذیرد دیگر لاله بهر چند
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسوم به کرنیل صاحب بهادر دارند
 چه خوش باشد که همراه حق و سجدت کرنیل صاحب اند آن نامه بگذرانند و چین بستران
 گرفته آن حضور بکام دل و سجد لاله صاحب بمن میفرمایند که توفیر بهر راه باش من خود را
 بهر کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سر انجام پذیرد و زیاده عداوب
 ایضا حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی لاله بهر چند صاحب
 بهر سپاس کرمهای بی اندازه عذاب البیان و نامه نگار درین دادی با ایشان بهر زبان
 هرگز نه مکرستی که در بار ایشان بنمونه میرسد و خواهد رسید منت آن بهر نیست و خواهد بود
 همانا که ایشان از بنا سازی روزگار ستوده آمده سران دارند که در دنیا طلبی بهر اطلبند
 عروج نمایند لاجرم نفقه ملازمان اندر زبان پای به بام رفعت جاوید شناخته و سپارش من گزار
 نامه نگار را در وجه بهر بقیه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 تمام خود من از روی ایشان شرمسار نباشم و زیاده عداوب رقیه به
 زوال افتاد الدین جمید خان محرف حسین میرزا عنایت فرمای من دستم
 بهر سبب شایسته تقصیری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهر دین با
 عداوب که اب فرادان ابرام کرده من خود رقیه و دست شماران و شما میفرمایند

کتاب و اگر در آن باب عدوی باشد جواب بر سال در آید تا هر چه فرستاده باشند فرستاده
 لیکن هم امری که فردا رنده میرود فیض پرسی روزه مقدم شما ترده نگوی واد و مرا از
 بندت ربانی بخشیده و بروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت
 از طور پ ب صورت نوبه نیز اینی روی خواهد داد و السلام علیکم و آلائه و برکاته
 اسد الله سر سیم آشفته را می که نشستن از گفتن نداند بود الا خدمت خود و معظم و طاع کرام
 عرضه میداد بنهری کمالی که ذریعه التفات والا نگهان تواند بود که در حق نهستی که دست آویز
 در یوزه مکرستی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بختند و بر ساد و دیگران من بختانید
 که متاع شفقت را که سر مایه سحر و کان بیعانه آن تواند بود و هیچ خریداری می کنید آنم تا که
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک مایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانستم
 این فرمانروا تا محرم که ر مقری نبود و در دول سائل تمیز سه چه یک تنه بکار بسیار
 پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد و با لجه مرد و عرض این به شاره
 سخن بکار زمان محروم است امید که کنی این اندوه نامه را که موش بنام نامی داد و رس است
 بنگرند و هم از این وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب
 بمطالوب رسید میرام علی که با این نامه بخدمت میرسند ما موراند به نیکونه اگر نشی صاحب
 ارشاد کنند نامه موسوم حاکم را بکار زمان سپرده بیانید و اگر این بهنبار باین نباشد
 هم بمیرام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه روز بار الا شارسیده نامه بمیانجیگی جماعه دار
 بیاورد و ساکن را با جمالی قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سار و غنچواری خدمت لیتقام
 است و رنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام و الا کدام بمیان
 محمد شخب صاحب از و ماندگی برسیدن و در دوی از و دول بشنیدن سر و د از بخار برهان
 نماینده از گاه بگر با اگر ایست از زخم بر هم پایی و از زنجور به نریشک سلامی از جنم و بسا قی
 بیانی و از من بدوست استانی تا دوق بهر بانی بر دل اشتکم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتر او ش آورد چندانکه روان گویا بار بسختی نعل در آتش است از بیشه فرو مانده این کشتا کشتی است
 که این خواهش چنانچه روایتواند کرد و سخن نداد و دست چون تواند رسید مگر خامه بستگی می شود و خیزد
 و اندیشه را به بیرون خویش استوار و خشنود تا گوید کشتی گنجینه را از بیم دور راه باز یزید و پیر حبه از بهر فرستاد
 که و آورده اند بدین سهر و چراغ که هند بکار ملک فرمان پذیرا نمانت گزار را آفرین کوکم که نوید یار یگر
 داد و به نیر و خشنی از اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون این دنیا نیست که هر چه با میدان سپید
 همه بار فرست یک یک شمرند با هر دم گزارده می آید که پیچره زبان بخامه و فرور خفته قلم بنامه است از
 ویدار است که پیر این عنوان گفتار است انگاه پاس فرود و ناما مد دل فروز که هر یک جهان تنها
 را چرخ و انجم و دبستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط یوزش آراستن است
 و عذر که قلمی خواستن نگاشتن یا پنج از فراموشی و بیگانه گی نیست که مرادین خرم توان
 چکنم غم روزگار آسختن در هم نقش شده که دل را باندازه یک داشتند در سینه جاتواند بود اگر نفس
 است و به بنه خون است اگر نکته است در دیده غبار طشوی زنا سازی و ناتوانی بهم
 دم اندر کشتا کشت ز پیوند و دم ز بس تیر گهای روز سیاه نگه خورده آسیب و شال نگاه
 تن از سایه خود بهیم اندرون + دل از غم به پهل و دوش اندرون + سلام مری خجسته حمید
 سلیمه الله تعالی در اول افروز ترا از آنست که کشته را زلال کردار اواید خسته دار و امید که دوست کام
 باشند و در از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ابی الدین محمد خان بهادر
 خرد و غریب بچشم ما را در دیار ما پیرس و لقمه کام ننگیم از فرار ما پیرس + خجسته خوی فرزند بهادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این و آن خجسته ایش که خجست و می از خوی و می خجسته تر باد
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر به بان اندیشه که هر دورا بدید پر کین
 شمرده باشم بلکه این بیدار نیست آن مهران که لب نیست و این جانستانی بهر خجسته ساز گاری
 این خواهش گویا ای ستمهای دلبران ماندا ما را از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیر و بکشیدن ناز و وفا تواند کرد و ای روشنی چشم مرمی عزیزین پیش که خرام ملک مراد نگارش

آن پنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود دل از دست فری از آن دمی بود که با
 فرخ سروشان را از فرزین گیتی بدنه نماند دل فرو آمدند و جنبش بال آن بر قلمون بالا
 با یکجخت گون گون نقشه استرا سر شمشین ازین بستی چون سیاه دل و زبان جز اندیشه
 جحابی نیست و آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه بدرون سوری جاری نگارنده آنرا از برون
 سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانایش از کجا باشد فی فی شب
 بشی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شرم نگامه اکنون که صبح پیری در پیش
 نه بینی گر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر بزم خورده فرو نه قص
 پیری میکران بر بساط نه غوغای ریشگران در ربابه آنچه در برین با خوش هنگام از قسم
 گفتار زبان رود و گلهای تیره و شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است
 رنگی که افروزش نگاه آورد و کوی که آرامش روان دهد کجایار آن بزم و نیزه غیثات الدله
 نواب قلی الدین حسن خان بهادر سلاها میرسانند و من نیز بهرمان شما خاصه به خواجه
 محمد علیخان سلام میرسانم خط جواب خط جناب جناب جناب صاحب کمر
 بهما در نواب گورنر اکبر آباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقبه الاشان
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد افضال آداب نیایش با بازه
 ستایش بجای آورد و بهر قری این ذریعه عرض میدار و منتظر سلام آنرا با فاضله و رفوع
 و رود سپهر تنار از خشتانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروری
 منتظران را اندوه ریاد هم مضنونش از دل نشین آرزو مند ان امید فراتر تا چشم میسر شود آن
 بایون نامه به نور بنیش افرو ختم بشا به جلوه تمثال این گوی خرسند از خرم که هنوز شب
 انتظار را سخن ندیده و حکم مقدمه از دواگاه ولایت نرسیده است و تا خود را نرسیده
 قاصد چه رود و خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز به بالجمعه سپاس گذارم که چون منی اگر
 به اندیش لطف و کرم نداشت خجسته خوی فرزانه داور فریاد او رسد و مرسد و مرسد

بر خیز از خاک وجودم زده شده شاد و کاف و سرخسای ساقی هست لیکن از بسکه بیایان سهم خیر
در عالمی بجز سوخته تموز تا کایتش منگی زلال التفات هنوز قیامت تدقیع قیوع بارگاه گیتی پناه
گور نری که گشته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این تیره سی مفاد ضمه باز بمن جی نمود باز
چرخات ملکی هفتاد و یکوتی آیات آثار جبهائیلی و دمانداری جاودان اسباب مدعای
و بنده یزدی فراوان باده عریفه نگار هر خواه اسد که نصیحا به حمس صاحبها و
بخدمت کثیر البرکت صاحب الاکرام عالی نظر نیده پرور عیار افروزی مخوران امیدگاه
شما که این را و افضاله بود و آن توفیق در جنگری که عنوان صیفه نام آورست بختی بختی خوشتر
میزاد و نیردی این بختی را که عبارت از فروغ طالع مخورست بختی بختی که از این عای سازد
روزیکه هر چه و داده بندگی بفرقی فرقان پادشاهت یعنی در آن جایون خمیس که معیار افاضت
جاء پشت علی الرشم در رنگارنگی دیدار و دادم دل بشادمانی نهاد و خود را باز در التفات
چشم کسین قبول فردوسی تا بمشاهده آن نواز شهابی امین افروزون آرزو در نهاد
شوق فریادم اگر گرفت بستم از شیر آید و بخواهش رشوه قلعه مبارک دست رفت هر چند
از مقام ناشناسی ز فرستد مناسازد اما ادب که پرده هیچ قانون حسن ملک است هم از آن پرده
آواز داده این ناگفته آفرین خواهی چو باگی ناگفته پادشاه آرزو آشتن آن که اتم بین است
و این که اتم دستور بر این اندیشه را بهوای آن در ساقا که خود را خوش نپسند و با بنگ
ستایش دلکشاییده بر ساز سخن نیند و بیکر بالای غم و جانگذاری یاس مناسازگاری
منش بستم بر این راهی دل و پیران زگو از دلش و تیرگی بهوش اگر یکی از نینه مخورزی را
بستنی و اگر و نیش را آرزو و جاورانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستم زده فروز
منکه اینم را به جزی این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار تو انجم داد و حسان
بسن از آن گفت تا جبار قبیله راه نهاده غری برده آورده ام بنمیر معجز خیر داور داد
شنا ساز از دلش بشطر تامل زبان نخواهد ماند که بدستی که بهر سرشتش فی دین ناخن نهان

خواهش فاضله را در نگارش نازل چه عنوان است اگر از مینوایان برگزیده نیکو گفت
 و اگر از ناله غزلگان نشاء از مرز که نذر چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکسته است
 و دل با میدواری یا پنج بستن تارافت و عطفوت چه اقتضا فراید ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسیم ز نظر لاف چشمت مسکن است
 سبزه ام گلشن و خار مگل و خاکم چمن است + ای که تا نام تو آرایش من خوان بخشید + هستی تمام
 بشادابی برگ چمن است + کلک از نازگی مدح تو در باره خویش + تناسخ انبیه اندک تا
 حسن است + کهر افشانی رخ تو بجایش آورد + خاملام را که کلید در گنج سخن است + هر دم
 از رای منیر تو کند کس ضیاء + مهر تابان که فروزنده این انجمن است + بخیا تو به تنایب
 شکیبم که مگر عکس و بتو درین آینه پر تو فکن است + راست گفتارم و نیردال نیست
 جز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + آینه گشته کی دل نربا
 که مرا + میتوان گفت که نخی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو با
 با هم آمیخته با ندر روان بایدن است + دوری از دیده اگر روی در در نه + زانکه
 پیوسته تر از دل زارم وطن است + داد اگر چه بهایم بهایون سخن + لیکه + و هر قدر اطلال
 زار و زخمی است + جز با ندوه دل در تیغ تنم نقر باید + ناله هر چند زانده دل در تیغ تن
 + سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + جگر میخورد از خار که در پیر نیست + سیکس
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است خفته باشد که دم
 مرده و پیش نیکو + بجهان پیش از تم نده رسم کن است + چشم دارم که فرستی جواب غم
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب است + غالب خسته بجان جای بران در دارد
 که بتن معنکف گوشه بیت آخرن است + آینه عیقل طلب و خسته مرهم جوی رگدای
 خواه نامه نگاره + اسد شد بنواب ضیاء الدین + چه خان بهار و جان برادر شک
 و آه غالب نام را یعنی آب بهوای اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند از دم دوریم اما اندیشه

فرزانی پیشتر بسجده ای از یکه دلی به آن یاریده فرو داده اند که دوری نزدیک آن نتواند کردید
 اگر قسم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از سن دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
 که نزدیک بمانید نشاده که شوق دور اندیش دیده و دل را در بین سفر با شما فرستاد تا بهر
 غربت و ادو شادمانی و دیر و وطن نیز تو انهم داد ز نیار اکبر آباد را بچشم کم ننگرند و اگر بگذرند
 آن دیار الحقیقه گوی و امان سمری گذرند که آن آباد چه ویران آن میرا آباد باز گاه همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه مخونی است روزگاری بود که در آن سمرمین
 جز مهر گیاره ستی و هیچ ندان جز دل بار نیار و در می نسیم صبح در آن گلکده بمبستانه وزیدن آمد
 آسمایه از جای برانگیختی که زندان را بهر ای صیوچی اندر و یار سایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
 بهر خدیو هر ذره خاک آن گله بین را از تن پامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
 در و دی بود و خاطر نشان اما تازگی وقت شمارا در نظر داشته در و پرده پریش
 انگخته بود و چشم بر آه داشت که کی نویزند و درین که هیچگاه ننوشتند که خشن سنگین
 و حامی مرا که احماد اندیرفت و دریا بیاسخ سلام من نریان موج چه گفت حالیا از بهر
 شما باقبال نشان بمن رازین العابدین همان دعا می رسانم و بمهر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر تمام بشیر الاصره نائب الی حیدر آباد را بختی و الا نظر اسیر الی
 که از کز فیض تو یافت و رونق این کمنه سرا را یارب چه کسی که لفظ شمس الامراء جزویت
 ز اجزای رقم نام ترا به وقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان مرشته یاسبان حضرت
 فلک بهفت نواب پهلوان القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقبال از او فضاله
 می رسانند و آن فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری همچو نیست و اگر
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیست برهان و دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آن فاق
 مولانا عبد الرزاق که شریعتینه و صورت صدق صفرا آینه اند که شستن ذکر خاکسار بنرم
 جاوید بهار ذکر کرده اند همه انی و فیض سانی نواب خدایگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بجهت نقل مژده و گداز را بجنبه نوزید و در آید و بشارت و آرزو را
 بروائی اصدی همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت به بوی از دور آمد بر ضمیر منیر که آینه
 رازهاست نهان است نهان نماد که شعر و سخن را باز نماند کمترین چون در روحانی است و خاصه
 از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتمی نماید و زبان غزل سرای بودی تا بپاری
 زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه بر یافت دیوان مختصری از ریخته فرام
 آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد و گماش سی سال است که اندیشه پاریسی گال است
 با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و انسر ای هزار در گوهر شوار ابر و پاسبان است
 و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو قیچی ادای رقص قلم همست است و
 بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشمینیا و در من بگشت
 و بلبل طبع بقضای زمزمه بال فرو گرفت خدارا نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
 بستن دل در لوا مع سحر می در می بروی دل کشا و تاجران بروشنی قصیده مشتمل بر
 شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
 افروخت نیم سوخته آبی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دو دانه گویا بی فرخ بخت
 عریضه نگار که بدستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی اند و درین تنهایی داد
 بهدی خویش و در فرو بالتفات نیز زم در آرزو چه نرغ : نشا ط خاطر مفلس کیمیا طلبی است
 چنانکه هو مسخی و آزمی سگال اگر نبده پرو بر دل پیرش گرم نگردد و مژه از مهرم بر
 ندید بپارم آن آه نمیسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دو دانه در باد بردار
 دج سرانی است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزنگی کار با بخت کار ساز است
 بادبان در از درجه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده امی مظهر کل در
 ازل آثار کریم را به منت بپسیر لعل از اسم تو قلم را به شمس الامر اگر شرف نسبت ناش
 خور قبله پادشاهک نشینان عجم را به مار سب عنوان صیغه مارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقع بقای جاودانی رتقم پذیر باد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی
 امین الله خان و لیوان راجه الور فرد تنگ ست دلم حوصله را ز ندارد و
 آه از فی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شایسته
 کشت کشاورز سر سبزی و باغ که یورشادابی از گنجینه چمنین بر تو مهر اگر در نمایش
 نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لاجرم نامه
 که میاخی بی زبانان ست و زبان دان را ز دانا ان اگر جز بنده ندانه نگاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف عا
 در خور تا بعد از زوار که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود
 همانا من که جز رستی بدلم نه نشیند و جز راست بر با تم گذرد درین انزو که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان شنوده ام که عرض شدستی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشه باین بر زبان
 گذشته است اگر چه از گذراننده عرض داشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیر فتم و بران استایش که فرمان مهر و مهر مانی بود آفرین گفتم لیکن شایسته
 فرو ماند که عرض شدستی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه با که
 من گفته باشم چگونه در این انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این امرین بر خود
 نفرین و حیب و دامن بخو تا به چشم رنگین کرده ام که سهیلات قدره دست نشنا فتم
 و دیده روشناس کف پایش مناسختم کاش غالب بنوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست در خواستی تا مست غمخواری آن عرقیه سپارنا شناسا که هنوز نشناخته ام که
 کیست از میان بر جاستی یا رسب آن فرشته که نام را سپهری که من ندانم از من بود
 پنجاه من در کارش از گنج آورد چه سرگردان شده و انداز ملک نیست دور نیک

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نکرند و بسراپا
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشته کلک است
 غالب اند و گوییم نیست برآینه از والابرد خویشتن برپسند که این نوشته نافرستاده
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت احداث
 نه شکایت نگارم است نه نظم بنسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خلی امین
 و تشکر فی این واقعه از نشر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و هم برآند و کشف
 این راز مهبت بر گمارند هم آن نامه بواجب هنگامه را بخوانند و هم بابر خود در پیش سخن
 رانند و نیز و میگردان و آن ورق از هم کشانند خاتم خاتم را بگوشت چشم مشاهده فرمائید اما
 پس از آنکه بر یکار اندیشه تیز گرد و زو یاب سیر نگرستن پیچیدن بی پایان فرسود برآینه آن بایک
 بی آنکه درنگ در میان بگذریا بنجامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و الله اعلم
 عرض داشت جد و شاه او ده از جانب من بازالد و له ثواب حسام الدین حسین پسر
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته یاسبان چمن و آسمان
 سیهرستان خلد الله ملکه و سلطان میرسانند آرایش پذیرفتن عنوان صحنه شهر یاس
 و جهان بانی با ستم پهلوان فلک رفعت سلیمان ثانی بر ترازو است که والائی و فرخی آن در همه
 سخن گستران تواند که شست همانا پاییه سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر ساقی بود
 اکنون بدانجا رسیده که از آسمان بلکه از مهنت آسمان تواند گذشت قدسیان که
 پیوسته فلک ثوابت را با نجم آئین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن بختیم روشن کوئی
 جسد گزشتند در روشنای چرخ روزگار می درازد باینه زداست بستر برودند تا امر فروز جلوه
 تمثال شاه به عمارت نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناز وانی گوهر چینی
 نهانند که این دیرین اندوخته باز تقریب نذر جلوس بیای شهر یار دریا دل افشانه مهر
 و خشان را تا فتن و مست غریب و قوت سازی درین عهد صورت لبست که بر تیره منیع میر

غرض نظیر نقش تمنا ای جگر گوشه معدن بکری نشست به جستگ این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گران با جاسا
 از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایتاد بهنگام دمیدن
 صبح مراد است و بهنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سائی چتر را بر آسمان ساز نیست و علم را یا به پروین فشانی و بهر با اهل دهر
 صلاهی عیش و زوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صده جبین
 عجز بران استخوان سپهر توانان توان سودا در حضرت والا ای سلطانی شالیسته قبول
 تواند بود از کثرین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگردد به عطای عطیة قبول که
 غبار تقدیر و ست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد
 جاودانی و سمند اقبال با رخسار عمر حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمنانی باد
 نامه بمو لومی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دامنم که دوست مرا
 بدو بگوید به نیم خس بر نگردد و هرگاه بسیار دادن آینهنگ گل روی آرم و خج که این بریده
 را بی برده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشیده دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
 که دستوری دل بد از نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم باد و ست و می سختی است اینجا
 بر خوشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمیه که دل در بند سرودن
 آنست خاموش میگردد و فر و از خوشتن بدوق جفا با تو ساختیم با ما و اگر مساز که ما با تو
 ساختیم درین دریا بهوای آن در سر افتاد که بیستی چند در توحید محیب بالعمری گفته آید
 چون کوشش اندیشیده بجای رسید که نه عرفی را محمل ماند و نه مرا جای تا گزیر آن ایات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی چند هزار را بهمن برورش تواند کرد و با به
 هر یک مهربان تواند نمود و السلام قصیدای زوهم غیر غمخوار جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته به دیده بیرون و درون از خوشتن برود انگهی برده

پیر شش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان قلم یکم گفتی که در سخن بسته
 حاصل جنبش زبان گفتن تا ندانی که راز دل با دوست و خیر گفتن نمیتوان گفتن + خامه رنیز
 در گزارش شوق + هست دستی بدستان گفتن + که قلم در زبان ترانه یکی است +
 این نوشتن شمار دآن گفتن + قلم ساز میدهم گفتار + تا نلنجد درین میان گفتن +
 زانکه دانم که زمین خروش بجم + ریش گریه دز لا امان گفتن + مشکل افتاده است و
 قراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه دانان اخلاط زیاده پیرا
 نه پسندده ادانشناسان در نور و بیگانهگی بدل کشائی محسوس دل نه بند بندگان
 چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهادون و چون تنگ ماگان بد معا مله
 دو جاد دل گرد نهادن سپه درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار و
 من خرد نه توان گفت ل غم در دواشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بزرگوار
 من یکی از دیرین دوستان خویش پسر شکر کاری محبت را لازم که شمع انجمن وصال
 نیفر وخته بد اغ فراق آورفانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قمر
 نارسیده در نوحه باشما نیز بایم کاش گفتار آن فریبده نشنود می و غنما که بنام
 نامیش بود و خوانده بود می اکنون که شتر غم بارگ بان سرگرم کاوش است و خیمه خورشید
 از دیدد در تراوشش بگوید خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گردن بدارم
 بر دزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور و ای پر پیچ و گمان در سر مرا نیز زهر
 این بلا بسا خرنجیده اند و بر بگزار خبازه دوست غبار از نهاد شکیم بر اینخته روز با
 روشن بجا تم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بجلوت غم
 پیر دانه شمع خموش بود ام بخوابه که وقت دوا از رشک بجا میش نتوان سپرد چه
 پیدا دست تن ناز نشین را بجا که سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم تر گشت
 چمنش نتوان بر دچشم است نقش او را بگرستان برون فخر و خاک خون با که در محض آثار و

زلفش در کشید و گلی بارید + سیاد دادم گشته سید از بند بد رسته را با سوزی چید بوند
 کلین گل از دست داده گلین از پانده را بخرم چه آئینش تن دادن شد بد هم عاشق آری
 پس از یک عمر یافتن است و لدا دگان دانند که به مایه محسور زنی و محسور بانی است خوش شوق
 و فاسکال که تلافی را از یاست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بفرقه دل برده هم بهتر نداده
 باشد با نهم که خم مرگ دست جا نگر است و اندوه بدانی یا ویه بگره بالا چون داد است
 که رگستان از رست نر خند خواهم که هر رین جانگزیانی بگره بالائی با نوبت تن نسجده واری
 به ساختن این خستگی کجاست دین و ی پیهر بر تافتن مرگ که اندر ادرین موم خیز وادی
 دور نرند و خود را درین بگره گذارند و غریب آموزد فار شوند بانی بان ای دیده در
 سر مایه عشق بزان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش شند تن مرد در اتاب کمر کدام که ولی را از جای بر انگیزد و بین
 گیسو کجا که فاطری بدان آورند و ترسم که این غم نارد و دیده جان غبار آرد و گفته رفته
 مرگ دل بار آورده بیل که بشقباری رسد است بر مهر گلی که بشکفته ز مرده خوانست و پروانه
 که به هنگامه کمر سازی گشت ناست بجز شمع که رخ بر افروزد بال نشان است آری
 شمع خرد زنده در انجمن بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 به غم دلیل را از بختن یک گل چه اندوه و لدا و تماشای رنگه بوباشند نه فرو بسته
 بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاء از سر گیرند و فریاد بگاری که هم بحال گفته
 بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بگوری چشم و شمس نشاء دمانی لرای آید و بد
 بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه فقر و بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار از نم ساسله مو برده صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام دل سوز است بد آموزی
 اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بکل با و در ابرام آورده که نامه بستم نمی
 نودان نامه تا اندازده و دانش خویش در اندازده ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنمون و از غم بجانم و تشنه نمانم اندوه گسارانه بچوش آمد و ملک الای بوی را اندر
 جوشش بپرسید برقرار آورد و اگر صبر بر خامه در اندرز سرای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار محرابانی کارش به شمار نهند و
 بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بجه اندیشه توانا و اندیشه که بگوئی بود و نایب و دانا باشد روز
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان در
 فرخ که افروخته نگاراکتران امین امید گاه بهر چند بار روز روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید کوتاهی سخن روزگاری بدان درانی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از احاد و ترانده گذشت که نه از مو مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نوازشی طلبند آواز نفس
 که حنت خجست کم خدتی خوشیم و هم بگر خجست تاب بی پردانی و دست شرمساری
 را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس محارس هند خوی شرم سطر سطر از صفحه شست
 و هدیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی کوزه بر اندام آیینان زور آورد که خامه از د
 دست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
 را بد از می حل المتین امید پیو آن سر آمد و ازین بخت باز آمد که در عصر و رزمی جنگ بدان
 توان زد آو خ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز سپرخ کرده چه رفت و ستاره چه پیشیم
 آورده انیکه نموده ام یکدام حید از مرگ امان خواسته و یکدام آرزو دل بسته ام بپدر
 پلنگ استی را دمی نگرفت و فیروز می بدشمن روزی شد تا لار و کلنگ از لندن آید و ایوان
 گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و بخار و ادوری چنانکه بود نماند و ای
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند باز
 دیرین یاز یافت بر کاکلی دلی برات و از در یوزه در دولت محیوشان نجات خواهند
 را مدعی علیه صاحبان کورط آفت کثر را و او قرار داده ام و او را هم میا بخیرگی که

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈا کاندکرا ان پذیرفت و هیچکس ازدادگاه دیرگ نرفت
 بمن بازگشت چون لارڈالین را بهادر آبردی گورسری افزو و جفاهای فرستاد پیش برستم و
 ندانم از ایچی بود یا از کاراگکی که عرضداشتی المیزنی بنام نامی سلطان گفت که درین روزها
 ملکه بلقین شکوه سیمان منش است بد او فرستاده طغر فرستادم و فرستادش با گاه خسر
 آرزو کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیرالامرجیه سکرتر بهادر نگاشته پیچید
 سه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک
 بیایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و تا اینجا سخن از سرگذشت دستاورد
 نوشت چیست و زمین پس بهر سرسود و از ده گز و درین گوشه نشسته که زاویه خلوت
 من از دو دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سیاه از ده
 را تنها گویم و خشمداشت جایزه از خوان نوش بجز و جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این
 نقش دست نتواند داشت تاخوی روزگار دهنده و سخن کبرسی نشانند در میان نباشد فی خلط
 گفتم انداز ده دانا انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحب دلی باید بر سخنان و زبان و از
 ورود دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و از رش و دانا تا گزاشی بمنزله تواند کرد و سخنوار
 بسخن و سخن را بشنود تواند ستود و در سر ریخته دست و زبان خسروستانش شهور الابدای ستایش
 سهرای تواند رسانید مهند اشرط است که هیچگونه بیگانه و خویشی نگذاری در کار نباشد
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و نتواند نباشد اندیشه که سرباپای هر کار را
 بر کار و چون بر کار گردن سرباپای هر کار است همچنین یکانه قدر اند و آشنای جوهر ستایش
 با انیمه استواری پیوند یک لی که نخته از ان گفته آمد جز آن ممدن مصر و مروت نشان نمیدهد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر بی دل نوازی دل نهند و دستوری و همدان ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسیه گدائی سیاهی جزو جاهست بنظر التفات فرستم تا باینکه کم نماند
 دهند پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوت الاحرام نامه بنامه نواب مصلحی خان بهادر

جان را از تن سپاس خواجهر از مین نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن گشتن
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تبسته سستی سر در پیش داشت و رفتن با بجن مضبوطی بود
که هرگز بخاطر نمیکند شست و الا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و علام سخنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه نگاه
بنگشت که تهناتی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بجن بردند و دیدار محمد دم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدرالین خان بهادر تلافی
سج راه کرد باری صرغه هر دو آن در آن بود که مولانا سحابی قدم رنج فقر موده بودند غزل
مولانا صبا در زمین طرحی دوسه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل خوانی سر آمد گریه نمی آید
و اما تم نمی آید در بحر هزج مثنوی سالم طرح کردند از ایلان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواب هر سنگه جوهر در زمین طرح و دو غزل خوانده نقش نفز گوئی کبری نشانند من بغزلی که بهد
رو در گفته بودم ز فرمه سرای آدم مغزل صبح شد خیز که رود او اثر بنیام + چهره آغشته
بچونتاب جگر بنیام + نامه نگار اسد الله نگاشته بخت بنه بست و سوم ماسح هنگام ناز عصر
که ابرقشره فشان بود و هو انگار بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن جامه آگم
کرد و گرمی هنگامه افروزدی که ناپید روز بود شامگاه بزم حضرت آزاده بار یا فتم پیش ازین
که از مدعاسخن را نم اثر رنجوری از ناصیه محمد دم آشکار یا فتم نزل و زکامی داشتند همانا زنده داشتند
بدین روز نشانده بود با جمله پیشا سره شکر میدند و بهی را و ستوری دادند و انجن رنجت گویا
بسیار گرد آمد بودند و ترسای از خواندند تا بجا نشاندیم و پهلوی بستر نیمه از شب گذشته بود با جمله
در نور غزل خوانی چون بت بمن رسید + بخت ملک نخ است و فلک نخ است سر و دم انگاه غزل
طرحی خواندم مغزل چه عیش از و عده چون باد رز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید و نهان مانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عوفی
صد سال میتوان تبتنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب اعلی قصیده دارد و عوفی

شیرازی و غزل تاجی **الب** بنوا از ابدام ز فرمه و ز خوش آرنه و السلام و الاکرام **ایضا**
 امید گاهادی آوینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه سپرد و ز شامگاه همان دو فرخ سر و رخسار
 در آمدند و مرابا سخن بردند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش سبانی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بخندت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه ویر آمدند و دم راضع و ز بانم را
 تو بخشیدند بند را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سخنیدم که
 این ورق را چون برات نامقبول باز برم درخت گویان را در سوخته اند هم از آمدن حضرت آزرده
 دل بخود بالید و زبان بفرمه و ستوری یافت سبانی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشاکرده چون قصیده مرا شنید و غزل شد از گفته خود لحنی خوانده در گذشت امر و زنده
 آن بودم که قصیده بروی تو لیسیم و به پیرستان در دو و لشکده خرمستم تا غیر و ز فرمت
 نگارش دست بهم نداده هنگام نماز پیشین بود که سبانی و قناب هم آمدند آنرا گریه در استین این
 را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
 میر سخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهز نایاب پر شد
 زهی غزل و خوش غزل پای این زمین را آسمان برده اند و سخن را بنوازش بنیایان
 از آسمان نبرد آورد و سخن سرودن حق شماس اگر ابروی ستودن داشته باشیم بنوازش
 میتوانم کرد و زیاده زیاده **ایضا** رشک طلب و فخر غالب سلامت قصیده
 با آنکه از دم زبان رسیده و از زبانم بدتر اویده و همچنان در دل جا دارد و بشا این غزل
 که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان
 کج حج ز بانم اما اگر بهریت را جدا گانه یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد از
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماسم مرابا
 بر شک آور و جاودان نایند که بیکر سخن را جانید و برین مشاعره که گذشت خاک زمین گوی
 غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود میفتد پیش از روز غزلخواهی گفته بخندت

آزاده دام بقاده فرستاده ام و سر آن داشته که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا باینجا بیاورم
در نگارش همان نخل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید بن من بیاستخ کار می نشستم و هر قدر
بپایان نرسیدن نخوردم و فرود دیدم آن هنگام میبایست خوت محشر داشتم بود خود همان سرشت نذر
زیست در سر داشتم و السلام ایضا همان خوابی بی پردا من بنده که غناکم و در غممه بگر
چاکم و خواهم سخن گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستاده اند که دیدن آن خون شد و دل تا
بگر از آنده و گفتم یکم غلب چون کار و گرگون شد و میبایدیم اینک گفت و تا
عذر سخن خواهم و چون کرد و غباری بود و رفتن نتوانستم و آنروز بشام آمد و لا بلکه سیه شد
سرمانده ببالین بر و چون غمزدگان خفتم و بهیچ وجه نتواند خفت و آن حسنه که غمخور
بر زخم نمک باشد و در دیده بیدارش و شورایه روان باشد و چون از افق مشرق
خورشید درخشیده و ناگاه سرنی برزد و آتش بجهان در زد و مرغ سحری برزد
رفتم بجگر کادی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تمنائی و پی پره
چو هم از آن و فی آمد و بهیچم شد و چندان که دم اندرفی و از مهر و میدم من چون
من بنوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نفس سرزد و آن دم که نفس بانی و
زینگونه کشاکش کرد و یک کاغذ نوشته بود است بدستم در و چون ناله نمودی و
زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشانها ماند و گفتم مگر این صفحه و غنما مهر از کسته
فرست نیازیستی و باید که فر و بچشم و آنکه به نشانمندی و زی غایب روان سازم
کوتاه گفتم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در و الا بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه پدید است که خوش باشد و باغوا بکی استغناء یا انیمه خوش نبود و یوزش
نپذیرفتن و دیر و ز سحرگاهان و روشن گهران نیز و کشت روح و روان داتم و بل
خوشتر از آن داتم و دیوان نظامی را آورد و میبوی من و زینگونه نواها بود و در سر و ده گفتار
کز ذوق بهنجارش و این زمزمه سر کردم و والا گهر آکیر خان خوانند سلام از من نامه بنیام

چهار و راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الورد در رسیدگی کیو طره ضمیمه
 در گرفت تقصای چهار جبهه فریدون فرسکندر جبهه بعد از شرح ماسج سپاس یاد آوریم که هرگز
 نتواند از انواع مگرتری است مشهور دیگر داند خستگی و زیدین فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه آنچنانست که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازده گزارش آن تواند در صریح
 خامه را در نیکو مقام بدانگونه نشان از قمره شادی داده اند که بیدارم این فی بی نوارا منصب بیکبار
 کاوی داده اند ز بی کل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گل گدسته و هر گل از آن گل گدسته بی آنکه برشته
 بندند بهم پیوسته نه گدسته بلکه نامه چیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند دوران نامد افشا
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی مشور میدارن بختی مالمین و بهتر می بینان و بتازگی
 توفیق سه سبزی حرف دعوی باز بینان و الائی وجودش برگوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
 در سر انداخته و زیبای شمشیر و موقوف انظار بین السطور فرد و فخرست متاع جنت رود
 نظر شناخته لباس نهادیم گشته کفان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه اشین راه بس
 پیرهن چشم پوشی اعاده نور لبهر و نمودی مشنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش از خود
 مهر پر از لب و شیمیش + شیم روان پرورش داده اند + در صورت شیمیش داده اند +
 از آن دوست کاین گل به نشر شیم + نه زیباست منت بدست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوشه + که رسام نگشت و قلم بوی + پی تازه گلهای اردوی بهشت + برات دان
 بخشی بوفت + شمیم کز آن تازه گرد و دماغ + فردن آمد از طرف گلهای باغ
 بخت آنماید و لثروز + بجاوی بخت پدید اندر متوز + تموز از ویش نو بهاران شده +
 سر فایه روزگار آن شده + اگر حور را رخت شادی بود + زاکسون گلهای کاوی بود
 شمال و حسابیه کارش بباغ + گل از شمیم آینه و آبش بباغ + بدین معنی که فرخ دم
 چنین نمازه برگی در نی کمست + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
 راباد از من سپاس + بود تا که از لب بساط سپهر + ز سرین ماه و گل سرخ مهر + آن

کل که آر و بگزارد باد به چهار اوج را وقف دستار باد و عرض داشت و تهنیت گوی نری
 اکبر آباد و رحمتی مس صاحب و نوشته شدن است بحضور و افروزه
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان با سببان و دام
 اقباله و زاد اجلاله و آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعنوان تهنیت بجای می آر و والائی
 پاینده فرما نردای خدا و مدبر سپند را اوج که بخت خوشن می شمار و بنده را دل نشین است
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسرا برده و قرب باره
 راه یافته بود و بهمدی طالع تحفه و ساز گاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطر ی چند بتوقع خشنودی از بزرگ ملک که بار فروریزند آن حرز کامیابی
 را بگردن بخت بریضه نگار فرا آورند تا چون نقش جهان دایری و گور نری بکمری نشینند
 فرمان پذیر نقش تمنا ی قبول در آینه آن نگارش گری نشین بندها نا از فرط عطوفت افت
 بدین فرسخ یا سنج سائل را آبر و دل را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 بوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خشنودی تفقد در بیخ نخواستند رفت خدا آگاه
 است و بنده خود گواه که آن وعده بگیرین اداها و فایز یفت و مکر می نیلور آمد که بیاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بر زمین بوس رسیده بود و حق بندگی
 بر آن آستان سپهر نشان داشت آنهمه نوازش مشاهده کرد و اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سپهر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد و هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گور نری اکبر آباد بوج و دهمایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت نشود و ازان راه که آن دیار مستطال را
 من است و مرز بانی من نیز بدران سبزین بود و در امید واری افزود بنده خالص الاخلاص من
 رعیت خالص الخاص خدام در بندگی اینست اظهار داشتیم در رعیت گری بر غایت نذر و ار
 آدم بنشادی آوازده این نوید که برزبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشت می بر فرق علون نشانند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد و گیران خبر رسید می خود را جم و بریز
 خواند می زمینیا این و عوی این بخاوی آتوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که نهال تنهای سحر و احوالان گلستان گرد و و اکیر آباد و بوزیدن سپهر بهاری یعنی رسیدن کعب
 شهر باری گلستان گرد و و منگه نیست می شو قم بچند لیلی بهارستان اقبال بخود از جای تنه
 و بگوید از شش حروف تعینت هزار رنگ ز مزنه از ساز نطق فرو فریم **قطعه** بهو اغیر فشانست
 و ابر کوه بار + جلوس گل سیر بر چمن مبارکباد + در باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش
 خروش ز مزنه در انجمن مبارک باد + بنیرم نغمه چنگ و در باب از زانوی + تبلیغ جلوه
 سحر و سخن مبارکباد + بر شمع که کاشانه کمال پرند + فروغ طلع از باب فن مبارکباد
 زباوه ها که بنیانه خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگره جولا که سحر
 و میست + زمزمین بهمنستان طن مبارکباد + چه حرفها نهند انسان فرخی زنجیت مست + زنجیت
 فرخ من هم بین مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیر و
 تن مبارکباد + هزار بار فرون گفتم و کم است هنوز + کور نری به پس نام من مبارکباد +
 با اعتماد که م خداوندی که در دیده ارجمندی است در عرض این هدایا مبادرت میرود که از شرف
 پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمایم تا برسیان عوضه شت فراسیده اندازه از زش خود باز نم
 نیز دولت و اقبال سرچشمه و غنیر و ال با خط **مختصر حسین خان** یارب و
 فرزانه فرخ تو رنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار گلکته که اگر فردوس نشو ان گفت
 ارم است البتة فرخ تر از ان با و که هیچ راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن و دوبار در آینه گیتے نماید و شربان
 دلر بابیان مشفق اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در ان نامه که از گلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یانم نیز سلام بنشسته اند فی اندازه یا و آوردن و در پی انزل
 باری چون گلکته رسیدن اند چه خوش باشد که و لنوازی و کار سازی را اساسی استوار است

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقله غالیه سای و به نفس عشق فشان شیلو زبان
روشن دل مگر می امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند ز نگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و دل توان
و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان در بوعه گشت نما
تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نبوا تواند آورد و منکذ دیرین وستان سنج این کس بیرون و توئی
ساز من و برین گنبد گویو محبیده است اگر چه زده و زخروش آیم چون چنگ گوش تاب را شلایم
و اگر بقنان از سر خامه بگذرم چون کف تبیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نیردان دانند
آن گفتار که ازان سو بیدیده لافی و ازین سو و تلافی میان آند نه پسندیده ام و دانم که داناته
پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است از سبکسیری به نابالیت صرف کنند یا در تیر
که نه اندران نار و انگارش خامه و رنجان من بود و نه خود آن ناسر اگر زش لغبان من بود و مهر وفا
من با فشی عاشق علیان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
از حق بگزاران بشمارم ندانم این جو امر و تند خوی تا ساز کارش را چه در سرفا که با من که پیر غمزه
گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد فرو و بدان معامله او بیدار و من بیدل خوش انگه معدر و
صرف برستم گرد و با آنکه عذر ازان سو بیالیت پوزش ازین سو گذار و ده آید تا از او گان
دانند که دل نهسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که از اولی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوف الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود و غم ز سوز غم که خیل دارم و م ز خلق و بوی کین ز سوز
استخوان دهد و بهمانا که ای راه نشین پاره نوشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دلق کمن را از پلاس سر موده بنیه چن بر یکد گرد و ز دوروی و شرم را از موی شود لیده حلقه
بالای هم فرود آویزد و گوئی امر و زگر ریزه پاشی نه قلم بهوای طرف بساط بزم ارم شک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینه نیمه میزش است هر اینه سود من و در گذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه جبریس یایه و خدا م فرخ و جام

سخن من برای سرودن نوای روح الایمن سیرمایه بر لبهاست
 ورنه ایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن دربارند است نمایا جرات و شهامت
 تیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گفتا خدای و بجا آورد و قدر تو مردین نبود غلام که
 در یاب که خود چیده ز هر یو و کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان
 دوست ستای و در خوش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود نیرنگ
 نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بندم و روانی فرسوده و زرش رازتابه نمودنی بود
 خوشم شناسا کردند پندار پیدائی نمائند و گمان هستی بر قیاس دنی که گوئی اند شتم از هم پاشید
 و بندگی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افروان و زرش سر آمد روزگار است
 که خاکم بی غبار است و چشم بی دود نه زبان را بکشته های جبار آکاری و نه روان را باندگی با
 خوانند پالاسری و شاید به بهار سامان همیشه رقمزده کلکی که برقرار تندر و را خراشش آموزد و به
 صریح برادرش هر نقشه که از سود و ترش بر من فروخته اند و اعتقاد الدوله را منثور فرمود
 و هر بادی که از کشاد نوروش در غممه شنود و غایت غالب را بنیم نور و زنی بود و بدین
 انداز و درود و لیک اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من بیدل زبان پیچاده و راز
 کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش در زبده شسته پیاست که با شام
 هر جرحه که آتش نامن و بنگام ششک آتش من بکشد خوشام و فریامن که بزلال خضم از دل
 لفت و تاب بردند انیک منم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی بوس را خیر باد خود
 دستت و نیزاد گویان بنامه نگاری نشسته جفاست از قدسیان بی بین و یسار من چشم روشنی
 گرمی و شایسته از حوران بر دور و بام کعبه من رقص بکوری چشم و شنیدنی که سخن نهان و سخن
 چین و نه زبون چشم بد و کمین اندجام یاده پیایی بگردش جبر عذری و بر دوش
 روی دوستانی که ساز آشنائی نو آورد و بیگانه گوی و از ایشان یافت خط پاله و ماد و تیار
 نظر فرو زرد آن دانند که هم از بزدان همیشه آن خواستی که این کینه گردنده حتی بر غم عدد کرد و

تماکار من با دوست و درین شکر آفرینش که هست و نیست یکدیگر و امید که زمین پس به زمین
 بنده و فادار و لغین سخن خلیص بود و از انکارند و به یقین بنده اند که غلافی را زبان بادل گویا
 زبان و دلش هر دو با ما است من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در بهر عمر آزاد خاطر مبارک
 را بیویش تلاقی توانم کرد و نه بنده از بنده گان دوست روانی این خواهش دوست دارد
 که نامه مرا در نوزده نامه غیار به شکو و روان مرا در بنده و دشوار کشاد و شک رنجه روا ندارد
 اعتقاد و دل و دلم که بدین زبونی تن در دویم غدر انداختن مسکن و منزل مسجوع نیست بانه که گاهی
 روشناس اعیان و اکلم نامه مرا نام شهر و تمام من که بدرین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوسه بین نگارش را بنظر گاه
 خاد و شتابه خواه بنده نواز روی پرور و مخدوم و الا تبار عالی که مملووی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزار و درین مرا از بدعت های حسنه کیش بگامی دانند بخت اول آورد
 بفرخی ابد پیوند با خط **بامیر حسن خان** خاقانی پایه صاحب و خیر و بی سر پای به طاعت
 نامی نام آور چون دولت نخواه که ناگاه رسیدیم ناگاه رسید و هم نخواه آید بهمان داد و اندازد شکیب
 دادند و فرستاد پیش از انتظار فرستادند زبانی شکبار نامه بهار کار نامه فردا و روی نگار
 و کشتار و زباد و بهار جان خوار و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت راستایم
 هم من بنامش از زم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گویا با من
 از مهر و زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 و راندیشه نگذر و در خور یکدیگر را بماند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاید سوار اند
 بفرمان بری غاشیه بر دو شیم و اگر دیار مهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم و حبیب
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجز عه التفات بر غایتش به جگر بدین
 ادانشی بود و اند که چون سگالش مغر سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و فرودگاه نازل
 بهر داده چشمه نوش و هنوز عیش با ندازه شکر خند است و امید که درین راه بی پروا نروند

و باین که دین محبت دارم هم مبرگردند ازین دست نگارن خود زن روی نالم که ترسم گفتار بدین
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون نرفت باشند یا رب چنین مباد و دوست را ازین
 جز مهر و وفادار نشین مباد ایسات بتو ام زنده و نادیده سر پای ترا بگنایم زیر پای تو کان
 جان من است پشته خط اسلام بود و در زشایان بالغیب + ای تو غایت نظر مهر تو ایمان من است
 زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدیگر مهر گرای باد از اسد الدنانه سیاه بگاشته
 است و دوم جولائی ۱۳۴۴ **بنیواب مصطفی خان بهادر** فرود بودن از شکوه خطر
 و رند سرای داشت من + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
 و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور و صحیفه و شوار کشای لاجرم این مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران وطن میدهند تا از قلمی بجا نگیرد آباد و
 از انجا به مکتوب رسیده اند یا رب مشاهده یاران پری و دیدار و مشاعره شاعران و دو گفتار
 تلافی رنج راه کناد و اگر خبر اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد و سر آمدن و زیاریا
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده و دم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجام
 کار چیست آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بنحیر نتوان بست بلکه
 وانی نداشتم و بزبانی که گوئی گفتار نداشتم و در باجی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند
 بهندرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود و رخی بدینسان که ترست + پاکیزه تنه
 بخوبی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه برد نکند + آه از غم چشم بدخوبان که ترست + آه
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کویچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا بخوان که مرگ
 توام + برگرفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنیواب شمس**
 جنگ بهما و ریزدان فیروزی آفرین منیر و زگر حضرت نواب جم جاهد انجم سپاه
 سلطان شوکت سیدمان شمس مظفر را به افاضه فوزه فرخی قهرنگ فیروزی بخت ناصر
 و نصیر یاد ویرست که دالانی ننهاد و فیه قرز انکی بنگه خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فردمندگی رای فرتاب ضیاء افزونتر از آن که به پیمان بهوش
 تواند تجید از کردار گزاران راست گفتار نمی شنود و همه آن می بسید که اگر بخت همی کند
 راه یار در آن لکشا انجمن بشوده و سخنها می دل افروز از زبان گه فشان شنوده و با غایب
 عاطر راه پافشکان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محسوسند نهان مماند که نخستین یار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغازین صبح بشته
 بمن باز گفتند عیونیم که آن شنیدن چند دلوله در نهاد افکند و چه مایه بجز تشنگی دوباره شنیدن
 دوا ناکاه روزگار بر آرزو مند نیای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب از بکلیه اعزان
 دوسته بار که بهم شستیم و سخن نهای شدیم هر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب دعا بود و از من امین زین پس عوای که در سر گردیدن روی بروز افروز
 نهاد و آرزوی زین پس سیدن بر دل مستمند زور آورد و این بار که مشفق امداد علیخان بهادر
 را بدین گزرا افتادند انهم به پیروی جای به روحانی من یا یفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
 خودم نوختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه و پیای رخسار مرا ساختند بسیار نایه
 سخنها میان رفت و بسا نقشه راز باز دل بزبان آمد بهر آن راز گوئی خان راز دوان بزبان
 گذشت که حضرت نواب عالیجباب معالی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگردد و گفتار
 این شفته نو آوران بزم خوانده میشو و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
 زبان معجز بیان گذشت گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
 گشت بهمانا از دیر باز گاه گاه این آرزو را ز دل من بر روی که هر یقین نگار گروم و شریک
 ساله بکر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بواسطه حضرت فرستاد و در پاش شکوه سر روی
 دل غایب می و جرات به در زش بچنین استغاضی و قانکردی اکنون چون شنید که در روشناس
 شاه است و دانست که شاهان از غوغای بکد انتر بختد این ضد داشت که پندارم خط بند گیت

رقم کرد و با آن سینه که فهرست و انعامی سینه تواند بود بجاناف صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
 برسند از رخا در رویش سلطان رسانند بوی که در رویش قوازی صورت وقوع گیرد و از رخا
 به مرجه تلافی پذیرد و غیر دولت و اقبال هر چه فرغ بی زوال با و پناه نامی جناب
 محترم العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب و اهمیت بزرگ داشته بغرض حضرت
 ولی نعمت آید رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در سبزه گردیدن و زمین بوسیدن
 و سجده بجا راه بالیدن پیشین از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تافته باز داشته
 باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر وقوع خدایگانی و خشنوبه سبز و هم ماه
 عطیه سلطانی تشریف در روز رزائی و در شنبه از روانی خوی شرم هرین موی لب جوی است لاجرم
 آنکه درین چنین آیه شناد و تر باشد و نزدیکی است به چه فرد و بر و چگونه از سپاسگزار
 و هم زندگرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
 وین بیا تم مردم دیده سبزه یوش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شاهدید که در
 و بدان خوبی که در خصله امکان بچند کار راسره کردن اگر معجزه امانست و نیروی ولایت
 و در کجاست زبانی در غمزدگی غمزدگی و در غمزدگی که کشائی در من قال مصراع خاموشی
 از بینای تو جود تنای هست قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر موج بانی است و نوزد
 این عرض بخت پر پرنده زو نیست به منشئی فضل الله خان از جانب
 حسن الله خان فرخندادم که گویشی اینرا که در روزگار سبزی پادشاه کام عیش و اکر در روزگار
 درین حجت دور و فرخ روزگار که بیای و هر چه توستی بخت ناست و آمال بزم به سر نشسته
 روشناس شبنم افشانی نسیم در و نامی گرامی برادر بهایون نظریه بستانسرای محبت رخ
 سبزه رانگونی و گل تازه رونی افرو و بهانا این لال مشکبو که ارغوان فرستاده اند و تا
 کیو تا هماده اند حقیقی ستیه رایجه روان آسی و بجز غمزدگی نه حقیق که فرخ نشسته
 از بوی آن گزیده و آشناسیدنش رنگ دامن ری و روان پرور قیست مل خوشبوی

به آور کشیده گویی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آینی که اگر بفرغ موج زدن کرد
 حضرت را بمشاهده آن آب در دهان کرد و عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجیم همان از جبین فرو میزند
 نه عرق بلکه زبده آبهای گل کاوی است که فر عشت اصل شادی است تا گل بود و صورت شهر
 داشت پنداری بهوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
 را به تفت آتش گذاشته بوی را بر بخیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی نامرود
 تلخ نبود می دوستی که می ناپهست با کلاب آینه و اگر خوی چهره زیبا ملحقان به خورد آتشام
 در خورستی بنده آشتی عرق است از عارض حور و خسار یری فرو رخته آن می سر جوش که جسم
 بجام میزد و آن یا قوت سیال که پرویز بی پیمانی هم بود گوسته آورده و خرد رای با نثر نشا
 انگیز تر ازین غرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر بپوشند لبی را نخی چاره گرا و اما از
 تفتک هیچ کجاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتی دل مهر پشته همچنان بر جاست پس از سپاس
 ارمنان همدین نامه از والای نامه انومی شقیقه دیوان امین با ندر خان طال بقاوه و از علما و
 سخن میر و در شمه آن خامه را لازم که با آن که نمک کتر داشت تشنگی افروزدن کرد و لیم را که پیوسته
 از سخن بر داز و اخالی است بشور آورده هر کس اند که همه کس اند و خود از دشمن پادشاهت
 آه از من که من غم دل باد و دست نیز منیتو انم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر میگویم که
 نمی دانند که روز زود گذشت روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نیا بد اکنون
 که سخن بدین پایه فرو و آید غیر مبدی از ایات در مندان عذر درازی سخن میخوانم بیت
 بر دل نازک دلدار گرانی مکناد و خواش ما که جگر گوشه ابرامی است حضرت والد صاحب
 قبله و ما میفرستند و خادمانی قبول دعاهم بدعا میخواند عرض داشت بنواب ابوسعید خان
 بهادر وزیر شاه اوده و ابوالاحسرت فلک رفعت بنواب مستطات نواب یون القاب
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقباله عرض میدارد و از دیر باز آوازه والائی نما
 و فرزندگی رای خجسته خوی و رسانی اندیشه در وائی فرمان آصف جم نشان شیر از اچره توان گفت

می شنود و بگشاید و در آن میرود که چه باید کرد و تار و شناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش
 اقبال چشم و شش تو آن گفت باری چون اگر نشی است بود کتایش درست آمد دل سودا و ده
 را غیب از این اندیشه بچسبید بختند که برمان گوید ای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شش است
 آویند تا آن همه مجده های نیاز که در همه با خط سر نوشت تو امست به نقل و تحویل برگوشه سیاط
 آن بارگاه دارم کارگاه فروزید و از آنجا که شغور می شنیده و ستایشگری آئین است هم بدست
 انجمن آه سخن کثرت و دور که سبب از قصیده به قطعه دل بست فردا فی ذوق ستایش را
 نادم که اگر چه و کتایش قطعه که نظمش در پیدای دیوان و پرده کتایش آرزو کار نثر تواند کرد و انجام یافت
 و در آن نظم ما عا به نثر ذکر قصیده طرح سلطان را در بان بهمان آمد بگرشنگ ذوق گوارش
 باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لال از گنگ تر او ش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
 سرفه است از نظر سیکرد و در همانا مورم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بسیمان رسم که ایمان
 پسندم که پیام دی ارسطو به سکنه می بیند امکنون که سخن بدینجا رسیده خواست که حد او بگوید
 دمو را به آصف دگر از ابار سطور خود را بچند اند سپار و نیز دولت و اقبال که سر چشمه
 فروغ بی زوال است ابدی فروغ و باد وانی منیا با و خط بنام النورالدوله لواب
 محمد سعد الدین خان بهاد و شفق شمس سبحان الله بر پرده آنچه از دلوای دارد و هر
 سر از دلوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بفتا و همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا
 که دیده وری و او گیری است آنکه گرافی مایه سخن سجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خجسته
 که سخن از بهر کشف و افروغی ارزش از آن گمیزد که خوشتر از او است بجان و منقش
 گیرد همانا و در قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبیله دولتیان روزگار فرغ
 که فرخنده تبار حضرت فلک رفعت لواب بهایون القاب توقیع روانی داشت که امروز به
 پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا فرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر
 در استین های کشور سخن را مرزبان و او پیشه فتوت اندیشه که به ترستی التفات غالب

راه نشین را چه در آن خرابه که نشیمن اوست نشسته کام میگذاشته و سفینه از نظم و نگر و در آن
 را اعیان نایبه کوشه و سبیل دستنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند و رستایش آن
 شکر و نظم و نگر که خراج فلق برگردان میهند و دانش شکب میسج و بهر کس سخن تواند ببرد و
 اگر چه همیشه بهشت بلند ناجی خویش و سخن شناسی استا بشکری باید بود و انگیزه او تواند نشست
 و فریغی نمود استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روشن روان سخنش آهنگ شنیوانی نشیوه و
 و لاویز پنجار را بکدام زبان توان ستود و دیر و در باب این بحر توان گفت که در خمیشت غزل این تفتنه توان
 بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چنان گفتار را خوشامد شناسند منم و دل که چه گفته شود و
 سخن از رازی بکار سد قمر و عاجزم چون در تنای دوست با شکم چه کار و میروم از خویش نگیرد
 عطار و جای من و فیض و در و منشور رفت قبله و بهمانی نواب خدا یگانی دیده را بجا و دل را
 صفاد ادنی فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گوا هستی و مشاهده باشد
 که قطره با محیط ساری است ذره با آفتاب اندازی شور شگفتی این کار دیده و دل بهم نبردی مرا
 از فراوانی شادی تن و دیرین جان رتن گنجی نهفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد
 افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بپندردی آورد و در لاهور و دولت معین الملک را
 تکیه گاه و آرایش جای خشت ازان و که این و ده و آن خاندان میکیست خود را از لی ناز و جز
 این دولت ابد پیوند میهارم با اینهمه چون غوی نیست و برنگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
 خیال این خوشا به چکان مقال پیدا است که اخوان احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم
 اگر در هیچ دلی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم و زبیر و شناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست اند
 و آیه طلبی و که آنی فرد و در فن سخن مستقیم قبول و جری چشم نویسنده برات صله با بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند با و خط بنام شش هر کو پال تفتنه قمر و میرسد گریه خوشتن ناز و لب
 از خویش نمک از رست و درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است و وانی که روز سیاه را چگونه
 شبی تواند بود از تاریکی تنگ بود می و از تنهایی با خوشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

کلیات سرعالب
 مرا تنها نگه داشته پیچاره ناچار بر یکسوی من سوختی ظلمت کن من چراغ ندانم بر من بخشود و کسی سوز
 من فرستادند که شکلیهای مرا بر هم آورده و در دفر بعدی چاره گرامه و ششم را هزار اختر فروزنده
 نور کنار نهاد و همانا از نطق بپوشتن نیمی برافروخت که بر دوشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گرفتار نور
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکارا دیدم بان ای تفته نشیوه بیان تو این تو
 این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو سپیده و فرنگ را در دین وری بکدام پایه
 پیاداده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بر گواران ندیدم تفصیدم که فمیا سخن است
 و سخن فهم کر اتوان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هسته بخش حسن را در نیمه کرد و یکبار از آن
 به یوسف بخشید و یکبار به برهمنیان افتادند گفت که فهم سخن و ذوق منی را نیز به چنین و در بخت
 کرده لختی بسته ده خوی داده نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من
 و بخت غنوه سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دست از دوشنی روزگار نازم
 و بدین دولت دنیا قانع می شمای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه محبت است و سمبیتی نیست که شما
 یا دنیا ریم و گله پیران شما با همدگر نسیم ۴ ویردز که آدینه با نرد هم ربیع الاول و نهم فرورد
 بود و نامه شمار سید وید آمد که حالیا از اکبر آباد بهتر و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو شهر است
 که خود نوشته آید که در اکبر آباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبر آباد غولی مشاهده کرده ایم خود
 گفته اند ویرایی که ما میخوانستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بسیار
 که ویریه ایشان را بود و فرار سیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گذارم درستی که
 نوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو بپسند و بسوی شمار وان دارند فرستادن منم
 و همچنین که دم و امروزی که شنبه فروای روز و روز و پنج نامه بوده است این نامه پنجم و دم پیرم
 اگر زود رسد از محمد و ماسپاس پذیرند و اگر ویر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان را دم
 و خود بیا که نفرستادم + عمر و دولت و زرافزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه فرو
 ۱۲۵۵ هجری قمری منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و قویداری صلح علی

کول شعر گشتنی نیست که بر قالیب کام چهرت میتوان گفت که این بنده خد او نذر دست
اندیشه گواسته و مشایخ شاهد که کاستن از بهر استن است و زودن از برای نمودن
سر در چون بیاریند به پیرایند و با و را تا به پیرایند بیالایند فی پاره را تا به بریدن پاره از آن
شعر گوئی نرو و دعوت قلم نتوان داد و کاغذ را تا به بریدن لخت لخت نشود و نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد و سیح فساد بی کون در هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریند و
سپهر بر دند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجاک
نقش بست که آن نقش سیح کز لک از خاک نتوان شرد و گوئی درین کون و فساد که نگاه کرد
داد مرا بر دند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن شناسید
این پیکر که بجاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بجاک نشست و در شب که از روی خاک خاک
سپرد و درین روزگار که از بندستم رستگار و به بندم گرفتارم غمخور باد و بیان از خود فرسته نشسته
هر گوپال آفته را به سرم گذار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن فرسته بودند اینک آمده اند عجب
آرد که بنامه ننواخته بهمانا نمیشنید و بهزبانی من با لفته بهزبانی و نمیشنید خویش با من شناسانند
و حق که چنین است و دشمنی از شانزادگان مرقانیه بزم سخن راسته بود و سخن سخنان انجمن
خواندند و مرا که میگفتن بخنده سری نمادند اگر چه دل بگالش نبسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه شگافی که سواره ره میبردیم و بی چندی بخوابست از دل غمزه سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و بخوابتم که برین زمین غمی گفته بمن فرستاد از اسرار و گمانش به
۱۴ ربیع الاول ۱۲۰۲ هجری هنگام غم و زحمت بنام میر احمد حسین جی شمس محمدر
بر بنام میر خرمند ستوده خوی میر احمد حسین شمس که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان ماناد نهان ماند باشد که این دل غمزه که از دور دوری بخون می تپد چون تپید
یا آوردند که رفتن ایشان به پتو و دی روانه داشته بودیم و با و رواند که ماندن ایشان در اینجا
روانداریم آخر نه درین شهر گوشه و گوشه داشتند شعل و کالت و کالت دیوانی چرا گذاشتند

کلیات نثر غالب

درین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معیار الملک تجمل حسین خان بهادر شمت جنگ
که سواد نشین یاالت فرخ آباد است همانا بر دوشی فروشی که در گوهر اوست که فشیانی ملک
مرا نگریسته و بن دوی آورده و در دهن بفرخ آباد آرد کرده هر چند گوشه نشینی و نامردی نیز
اما بشاهن مهری که این الاجاه با من میوز و آهنگ آن دارم که پای خوابیده و را بنوازم
و از دهن بفرخ آباد بچیم و شمارا با خوشن بریم چه خوش باشد که پیوند اقامت بپودی که نه بر نشانی
ارزش شماست یکسید و همدین بهت من پیونید فر و هلاک شیوه شکین خواهستان راه عثمان
گسته تراز باد و بهار بیا و توفیق کارا کی رفیق با و خط لبش سجده الدین پارس
نزدان که از راز دل هر فوره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا زبان بزر
بیان شما شده ام که حضرت بر عیسی نعمت علای مخدوم الانامی جناب معالی القاب صاحب عالم
طال بقا و وزاد علما و ده که مار هر را به بستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بنامند
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بیکر انسان بر آمدی و اگر توان بقعه مقدس حاجیه بطواف
در آمدی بگفتار خال لب بنی نو اسری دارند بر طالع خوشن می نازم و هم از گفتار خوشش بر
خوش سپاس می نم که بدین ذریع بر دشمناس گاه قبول مقبله و نشاندنید کی صاحب دے
و فریفته ام اگر چه و دور قی که طراز چند غزل و اندر رباعی دشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان ناپه خدمت که محقر بود و نیا سود و یوانی منجمه دیوانهای منطبعه پس
از فرادان جستجو بکند آورده بپاک فرستادم کار پر دازان و پاک فرستادن آن پذیرفتند
و باز گردانند تا چار شمس ما میفرستم تا به هنگام که تو ایند بدان آئین که در خور و انید روان دارید
و در بذل این تفقه مت پذیرم و م انکارید و السلام مع الاکرام خط بنام تو اب
عبد القادر خال بهادر صدق الصدور میر محمد بهادر الاخذست فلک رفعت تو این
مخاطب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه مال و درویشان اسما
نامه سیاه را خشت گرد سر گردید و فرست فلک ره بوسیدن رزانی با و تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی سبکی اقبال قبول از روزگار ایستاده شد سپاس باد و در می پوی
پروزی تواند گذارد فروغ در و منشور را خست روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من هر چه
تتمع فرو زنج چشم و چرخ انجمن ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی که قدم
از دهر یافت اگر زده های مظهر روشناس اینمقتضی و قطره های محیط اشعار چشم که تو نام تو
جا دارد خدام بلند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویسم داشته اند مگر آن
فرسوده روان فرسوده دل را که هنوز زنده است زنده پنداشته اند فکر و گمان زیست بود
بزیست زبید روی + بدست مرگ و بی بدتر از گمان تو نیست + کاش کنش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بهدی تنها بگوشتش دست و باز و صورت بستی با چشم از خستگی دل
پوشیدگی و فرمان پذیرانه در پرده از شکار کوشیدگی بکنم چون سر این رشته و دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سبای نیاشارد دیده و روان را حبل امتد که بچرخد
و دل هم آمیخته شود و تافتگی بدین شگرفی که بالغ نظر آن پسندند آنگیخته شود این دل شاکستیم
نه پیوسته که در سینه من بماند سخن و میریزد من است ز نهار سخن گسری نیاید و معنی آفرین نشاید
ایستاد در یکم ز در و درین است جهان دل + در بستر م ز غار + و غار است چو
وتار + کاشانه مر و در و دیوار خله خیز + همسایه ماسه و دستار پر شش + چشم کشوده اند
بکمر و رهای من + زاینده نا امیدم و از رفته شهر سار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند من نیز دانم که میتوانم در هیچ نبدگان سپهر سخنان امیرالمسلمین قبله و نیاد وین
سلطان نشان تو اب محمدرحیمه یاران بجا در به القاب بجز سخن نه دانم تا اگر درین گیتی محل و کهر سود
نبرد و باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین تاثیر
نظمها و نثر آنامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خستگی انجام ایمان
تواند بود یاد آرند دولت اقبال روز آخر دن باد به میرزا اسفندیار سبک خان پادشاه
همه راجه الور فر و خوش اند که افشانی نال قلم نیاز ز تیغ چرخ این بر که انجی ریت بهای پایوبی

کلیات خرد غالب
خامه را در عرض بود این نگارش که با ناسایه گسترست بر فرق سخن منت ایثار علیتها جبرست از
سخن را که گوشت به سپهر چون نساید سایه مرست این ابر که بجای قطره که میبارد یگشت آرزو
بواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پیرامور دید اندیشمند خرد تو اندر گشت
و ساده دیوانی الوجودها یون اینین فرزانه یگان حق شناس حق گز آنجسته تراز نیست که
حق ستایش این نخست که به سخن گنارده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
انداز و بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمهیت نه خوابه رست بلکه همارا جبر است پیش
اقبال را بر و زانرو فی نوید و دولت را بقرا و انی فرود تو نگار ان را باینی بشارت و تهیستان
را بچشم صلا و ادگری را در بازار خوابد و در ویر اگر نمی گنگامه میا با نهما خواهد شد و منها
چشمه ما که گوشت نشینم و چون چشم بد از ان فرخ آنجنم در با کشور و اهل کشور چکار و از آبا و س
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از و هر خوبیم و خود چشمه ر دشتی گگویم آخر تا زویرین
سندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشکفت که چون اساس کار باین دانش
دو او نمند گوشت و گوشت دیرینه من بمن باز و نه کوتاهی سخن خوابه را دولت و اقبال و جاه و مال
مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالوف الاحرام و از ویش
بید نگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نایب نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب قزوین و صاحب قزوین و صاحب قزوین
خانقاه را در زدم و از حق من دم از حیدر زدم و همانا حضرات نواب عالیجناب
میل القاب که قبایع عیالات از او گانند و کعبه مال و و افتادگان باغ امید بیستگان را
یاد بهار از گوشت آرزوهای پو انواهان را بر و با بختنوده باشند که درین وزگار بد
و بار ازاده نشفته سری فی فی نشفته نوا سخنوری هست که پوسته از بجزر نگین که دن نواهای نشفته
خون دل می آید و در خوانا به شامی نه در نگین نوا فی خود را غالب بی نامه فرو و غالب
نام آورم نام و نشام میرزا هم اسد الله و هم اسد الله و اگر گویند که پیش نیرگان شاگر

خویش بوزن از گستاخی و فزون سریت گویم من ویردان که اگر چه شناسا گریست ملکین آفرین
خود بخانی بیکه از راه پوزش گسترست خود از ویر باز و شناسا غیاث این قاندا تم و به نشانمندی
داع بندگی از و شناسا نم چون دیدار چنین ست هر آنچه در طلب تفقد سخن میر و تاپید آید که با من
چه باید کرد یعنی از سر گذشت گفته میشود ۴ سر آغاز سال گذشته در ملاح شاه انجم سپاه
سپه بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در فتر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا در بان در آورده مولانا ضمیمه الله تعالی لفرمان گیتی خدیوان نظم و فتر را با و
که پنداری گهرای شاهوار بر بساط نرم افشانند پیشگاه سبیر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع بلند
شهر یار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام و اگر عرضداشت را و یار بنظر گذراند تا
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان بهیم از اینجا که چشم بدو گمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجم بر بهم خورد و کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرضداشت
را به چنان بسوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود من باز رسانند پسیدون بر بنهای کعبت
فرخ و گره کشانی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکفت افسوس مانده پند
خندست میفرستم و انتم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرد
سخن آهنگ داشت و خود را در آئین کار سازی رنجه نخواهند داشت بختیم یاری کرد و نغمه سپهر
که در سرش چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و من خواهش نیست که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان بر نهد و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صد و حکم نوازش بهنگام و گره
بگذارش در آورند صد از خضر و جهانستان ستانند و بگدای خضر دستای رسانند سپهر
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان و دود نسیم را که گوید که خنجر را چه سان آتش
سپس غنچه پریشانی گشتار میجو اهرم و نامه را مبتور دم و نگارش را بدعا انجام میبهم ۴ نیز خود
و اقبال بباد دانی فروغ و ابدی انبیا باد و بنام ملشتی رحمت الله خان سر آغاز نامه نم

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که در بستان کمالش امویدان آور بر دین کوکان بر زن اندوهناک
 بهمان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سه و چنگه در چشم آفرید
 اوست و دانش بای لیزه پوشش بای خرد افزای گزین او از سپاس گزاری دادار بهر بیخه طری
 میگرایم و نامه را رنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انفس زبانه بیکانه در آینه
 سبک را تم و خود را با خواجده نشین و هم سخن اندیشیده زبانه خامه که چون دل نکرانده
 نامه و نیم است و استخوان ورد و دل فردی خوانم نیست که خواش و دست و دانی نیانت و
 خدای که خواستند سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواش و سر انجام پذیرفتن خدایت آن
 میخواست که خامه پیرایه پوید و لغز و غوغا هر شب چرخ سخن نطق کند و راه جوید انصاف بالا
 طاعت است چه بایه سخن بیزه بای هر گنده که باید آورد و تا پاری زبان و شیره در نثر و بهر
 توان نیست از پهلوانان پهلوی که نمی بکس رانده و ام که بدین روش زور آزموده و بدین
 بهنجار زمره رسد و د باشد ملا و خشی که از سخن پیوندان نرسان است و بریده و نظم مسد می دارد
 که مردم آنرا دوست نامند و بهر چند بر فتنه خودم اقامت است اما شکفت که این بهر مسم
 ازان مسد سبب نیست که آنی که نم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 که زارت باشد و بسته اند و اندالان دیده و رفتن بهر آینه و دوست ملا با د دوستخانه
 ارد و ز بالا کشتو بخند ما شا که فارسی با چندی در شور انگیزی و ذوق افرائی برابر تواند بود
 شان پهلوی و پاری بنده تر از ان است که بدین بایه فردش آورند که شمه های لولیان بسند
 و شور شمای دلدادگان این طالع خیز زبان این طالع گرامش پذیرد و انیلونه تر است
 در نثر و گفتار پاری زبان صورت قبول نمیرد حتی چند از ریخته گریان می و گفتو طرح تازه
 ریخته اند و در تغزل از زبان زبان های دل آتش آینه میسر شد گمان آن برده و بهر میسر
 بهر میسر شد و بهر میسر شد و بهر میسر شد و بهر میسر شد و بهر میسر شد و بهر میسر شد
 زبان آتش که بنده و رازی سخن پیش است و دوست و در نثر و امکان ندارد

دور نظم فدق اردوزبان ندارد و نامهربین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و دوزخ سر
 است و از خواجیه پذیرفتن پوشش امیدوار و السلام بالوت الاحرام بتام آغا بزرگ
 شیرازی و فاضل ننگاشته شد و با سعی میج شد خیز که رود و او اثر بنایم چهره غشته
 بخوناب جگر بنایم پنبه یکسو نم از داغ که خشد چون روزی آخری نیست ششم را که سحر بنایم
 امر در سپیده دم که گرمی هنگامه درخسیدن روز است نظر گاه التفات محذوم در خیال
 آورده ام و هم در خیال از در زمین می بوسم اگر بچند که دیوانه این ادب فرو گذاشت
 و در نامه نگاری شمع چشمه که دو آبجانی فی وفاته پسند و آرزوم رواندار و که اینچنین خواجیه
 سربزرگ کو چکل چنان پندار و حیرانه سخنند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
 برهنه فی و گر فحوی میرزا خاوندش که ننگاشته باشد در از نای فاصله دل و زبان از حدیث
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست پیرو غیر بر نافتی و نیروی نطق بشمار کمرهای
 راز و فاکر و می هیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و انگاه از زبان بشکافت خامه
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه است مگر را چگونه تاب تو انم
 آورد و انم همانا خوش است که دین از دیدار بهره بر گیر و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیر
 ورین روزگار که میر می آتش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب نه بست
 خاک نشینان گذرند و فراماندگان تنگنای اندوه را پرستش در یابند و در نیست یارب
 این آرزو توانی پذیر یا در عمر نیست که فی میخواند و بیان بحال لب هرزه سرا چون سناخ
 گل از نسیم فی غلط گفتیم چنانکه بیدار باد میر قصد هر چند ندانم این لای الهالی پوی در قصص که ام ره
 می سپرد اما بفریب تلنگ شش سنج دل اندوست می بروی خشتن را لازم که با انیمه پیوند که
 که نال قلم را بارگ جان منتهی خربسب بخورده ام و بر خو رگمان فرزانی جزوه آری چون می آید
 پایید و نشن نه پس باشد که خود را نادان دانمی از زش خود ازین خردنتر چه تواند بود که فرد سید
 فرنگان را نام من بر زبان گذرود و اندک فلانی از سخن گشتران است و هیچ صبه لا چشم

محیط غریب دلی روشناس جهانم به بختار و عوی غدا و ندر خشم به در اقلیم منی جهان به یلوانم +
 گم فتم که از تخم افرا سیامم به گم فتم که از نس سبجو قیامم به دل دوست تیغ آزمائی ندارم + ره رستم
 کشور کشائی ندارم + چهل سال توقع معنی نیشتم به ستر و گزیند صاحبقرانم به بچشده است
 ایثار عظیم قبول و آوازه نوید وصول سدرخل ارمغان میفرستم چون آراشجای خوابه در نظ نیست
 نامه پیر زافرا بر می سپرم و السلام نامه پیام انورالدوله نواب سعدالدین خان
 بهما و شفق تخلص بنامیند و بی نیاز بیای یزدان بی مانند و مهاران نام که در فی کوی طیار که
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و دران دور باش پند نه پذیرفت به بختی بد شد بدتر بود
 صفا و خورشید فرو و وقتند و پیر و اندر که بهوای چراغ بال و پر ز و از تششک به سید
 هم در تششک سوختند و آنگاه با ذره که از همهستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه میرود آخر که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر متعلق نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نورالدوله خطاب بهما نا بھر
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار سنگامنه جاداشت ناگاه نظر فرو و آمد
 اگر درین سرخ افروزی و فروغ اندوزی دل همیشه ذره جان که از هستی خاکم بدین
 خود را در زش از خداوندید بیضا افزونتر گزینی اینک در عالم خیال که آن خود جاسنی
 دیگر و آن جهان رازین آسمان دیگر است بسوی آن هر چه نور و زری می آورم و بخود
 بدین بیت ز فرم می بنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب بهر هر زمین که طرح کنی
 نقش پای را به گفتگو می ذره و آفتاب پیشکش از هم نشودن نور و آن ورق که بر زمین
 و پیرن از طرف غواش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورده چنیان را ما از رشک
 خون گریند تبا تها صلا ز دم چشم بد دور و دیده حاسد کور بهدران هر دو بخش که پندارم
 در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بشا بده نظر فرمی آن نقش
 نو این از رنگ مانی کاغذ تو نباشد و رنگ زشت تو نیم پارسینه گذشتن آن اوراق به پایوان

نظرگاه جهانیان بکنند در دوار در بان و هر چه در آن تخمین بفرخی گذشت از روی نگارش استعلا
 جایی محصله انامید گاه این نواب معظم الالقاب مترام الدوله بهادر که با ستم سامی قی حافظ نظام الدین
 است بطرز طرب افزائی ترانه میویدانی خواهد گرفت بلند آواز کی خامه صور سنگامه سخن میوید
 و منده جان در تن لفظ و زوایا زنگ از آئینه معنی بغیر ذره فروزش بنفس صبح و بامینه
 آمیزش نیز بان شفق مولانا سید محمد علی قلیق نه اینجا است که دل را اگر تیر مرد و بکبر مرده با شمشیر
 از جایز انگیزه و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین مرده اند و رنگی تازه
 بروی لفظ و معنی آورده و جادوان مانند که درین فن سر باید نازش است. دستمان پس از
 ایچیدن سر هفتکارهای دلشین خونی که در جگر جوش میزند از رنگ گلکاف و میرزم تا وید و در آن
 هم از دور بگریزند که نامه نگار را خیره خویششان است دل در دمنده از دیر یار و سر ستانی
 ندارم بهمانا از رضا جوئی شهر یار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ نیست رخسار غیر
 بانوی بغیس پستار است در ریخته بدین دلیف ناز و ادل او بخین مگرد و مقطع غزل مستانه
 زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی او است و معنی
 سر و دنیا رستینه گام زود داشت که گفتار مرا با سخن ساز داد من بسیه مستی این نه جریه فروخته
 نهان من است هر چه در گفتار خفته است آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از
 قطعه انیاد شمر دم آه از من که مرزبان زده و شسته خرم آفریدند نه باین نیاکان خویش
 سلطان سخنوار کلاه و کمری و نه بغیر هتک فرزندان پیشین بعلی آسا علم و هنری گفتم و درین شمر دم آه
 رده سپهرم دوق سخن که ازل آورده بود در هنری کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زود و در دست
 من نمودن نیز کار نایاب است لشکر نمی انشوری خود نیست فیکری بکنار و سخن گسری وی ناگزیر
 کردم و منینه در بحر شعر که مراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آبا قلم یا خود بودگار
 و بدوی نبود یا بود و من نبود و دست همانا در تیرگی روزگار من انداره شگرفی کار من کس شناخت فرجام کار من
 که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید و روی پراز رنگ دست بلرزه اندر دست

و پای در رکاب از آن همه بود که در سر بود جان کنده و نان خوردنی بمن ماند و لبس تا از انچه امرو
 کاشته ام فرو چو مردم فرو و دوش بر من عض کردند آنچه در کوشین بود و از آن همه کالای نگارنگ دل
 بر پشتم + دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد ای کشته شده است
 که تیزی آن تنه که خمر بر تارک غلبان میزند و روان امی بفتان آورد رباعی ای کرده بارش
 گشتار سیح + در زلف سخن کشته راه خم و پیچ + عالم که تو خیز و دیگرش میدانی + و قیامت سبیل
 منبوس و گیسو سیح + و اغم که درین شادمانی فراغ حیفه که چنین قلم در نگارش باسخ آن سجد منبر
 نام نامی فرخ که خواجه طاهر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه
 پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و راه
 جاده و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القم حضرت وزیر اعظم و در نظر آورده و من
 میبوسم و چشم دارم که زمین بوسم ابجهرت آسمان فوکت رسانند و یکید آن ستوده نامور
 و پیشگاه قبله چشم دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر که می مولانا سید محمد علی
 نیاز ارمان است و برای تحقیق حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و در سایه ارازی بار
 و السلام بالوف الاحرام خطب با ستم سامی مولوی رحیب علی خان بهادر و قیامت
 سلامت + بر سینه نایب پرند و پروین پران مانند که شعاع مروید تو ماه بهم تافته اند تا با خیمه اند
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لا جرم هر سودا زده پیش خود ر سجد آمد همانا این که از
 رد که انیمه تهر گز است بر تو شمع و دو مان آل سیاست و چند بدو بدو خوی شرم از هر
 ترو و دغدغه اندیشه مقترول کادو که هرگاه یکس ازین سوارم خان رسد از آن سو گرانا طیلان
 رسد لیکن از آن رد که انیمه بخشش از مهر نشان میداد و خبر از آن میداد که رازی درین بر نهفته آ
 و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند بای نیست که هم امرو سپاسگزار باشم به هم بفرخی نام
 فردا امیدوارمست پذیرفتن از ترک و تا جیک نگاست بار احسان اولاد خداوند که خواجگانند بنده
 و بادش مانند و گیتی پیش پای من تمام نه آخر هر که را کشایش و هر گونه کار و رانی از خداوند بفرم

خداوند زاده و شیر و آهو که مژگین اوست و بختیدن بروی گران نیست اگر همه گنج که برین است
 سپاس برین چرا که انی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر آینه که
 خیال هیچ چاره خبر تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علی بنان خان آگاه دل
 همه روان و نام آور بلند نام و کنشین نشان هانا فرزند فرزند فرستاد شیوه شیوه روشن و ش
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدو استودان است و دیداد این فرخی خدا داد و از و
 داد است که پیش ازین باورند استی و دشوار پند استی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخار
 بنید اکنون که دلکش نام را نور و از هم کشوده اند خراش ملک سیه مست دل از دست خود اند
 نگارش خرد و یگانگی و همزبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دور سبوی این میکردی شیر و در آن
 که از شوه های آشکار می انگیزه های آرد و آرزو نشان بنود نشان است که این و روان را زاده در
 فرازین گیتی هم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این و پیکر را میترس
 هم ندیده گوید و اگر روشناسی در میان نباشد گویش بار می چون خود و همدین نام سبوی گویند
 که از ویر یاز ترا می شناسیم و بنیر و بختی این نمود همه سود یا خود گم گنج و بختی و لیله ساخته اند
 و همگی که دیر یاد آور و دند و اندرین نور ویر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر فرستادن گنج ختم
 نوشتن و ستوری می بیند گوئی نمیدانند که آرزو مندان ناتوان اول ناشکیبایس اخایه و رنگ که
 در آمدند و نام از و سبوی روی و دیر بر نتابند و روشنگری آئینه گفتار باین زود و در نگار
 از خود به ناچاکی خشنود و نخواهند و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ که اند و هم از کارزار که
 هر آینه می خواهیم بود سپاس خواهم پذیرفت هر زود و فراوانی شادی بختی نور و زود و جام داده
 مرغ دست آموز باد از اسد اندک گشته بختی بنده مقیم اپریل ۱۳۵۴ ۴ یر قاضی محمد علی محمد علی
 فرزانه شیواشیوه روشن روشن بر گوید و رب حلیل حضرت مولوی عبد الجبیل که این خود بی بودیم
 مسیحی خالص بر کوار یاد آورده اند هانا و دودمان خوبی را چشم چراغ اند و گلزار کفری چشم
 و نسیم دلکش نام هر چه غمور گیرنده بغیر از چند بورد و خوشی در روی بر وی دل کشود که شاهدان از

ازان راه به نمانخانه ضمیمه در نیامند خواهش حکام اصلاح مهر افروز و چند آنکه دیده بدان سواد و دستم
 نازیدیا صورتی بنظره رنیا بدینبار و روش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در بنان کس
 خراجی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر بهمنشینه و همزبانی آموزش کار و بسیر کردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اندی باید حلقه بر دل زد و دست از مبار فیاض در پوزه
 کرد بهر شرف مشق و فراوانی در زرش و پیروی را روان راه دان کشتایشمار روی خواهد نمود و اندیشه
 را بستگاه و گفتار را سرایه خواهد افروز و دانش و کشف یاری ده یکدگر یاد از اسرار الله تعالی
 شنبه بیست و هشتم صفر ۱۲۹۶ هجری نامہ بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العالی
 شید محمد صاحب عرض داشت اسد الله نامہ سیاه بنظر گاه سیر و نشان گزرگاه خلد او ند
 خردمندین پرورد او گستر و فرزانه یگانه هاسایه بهایون پایه بنظر آگهی را خواجہ شرفی و شرف
 منیر را شہر یار قلم علم انشای موزینش افروز و رفندی مکتوب مطبوعی اثر حضرت فلک رفعت
 سلطان العالم کہ بہ تخمینہ و گہ قبیلہ راستانند و بعرو شرف آسمان آستان ابیات محمد
 جبینش نور حق چون مہ ز تاب مہر منور لبالب است کہ علم کو کب است ضمیمہ شش بود سپہر
 در دین بود سپہر دل خواجہ کو کب است و گلدستہ سلامی کہ در نور و نامہ مکتوبی مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمہ اللہ تعالی نہان بود تا ازان پرورد و مخ نمود نخست در شہنشاہی جوہر گاہ افروز و پس
 ازان کہ از روی تسلیم بسر زده است چہ از سرستی بر افروزہ آید فرد آید چشم رشوی فرہ
 آفتاب شہر ہر زمین کہ طرح کنی نقش پای را بمن انشاوی این سلام بدان در پوزہ گرماناکہ بہ
 یغمائی ہفت گنجینہ پر دینش صلا زوہ باشند و فرہ ایزدی در ان کار سازی کہ اورنگ
 سلیمان نیز ہم ازین گداز باشند باری زود نہ ویر در ان قدسی صحیفہ کہ بنام نامی نواب فرخ افشا
 مظفر الدولہ سید سیف الدین حید خان بہادر طال بقا و ہ گماشتہ ملک معجز کار است نگار شہ
 کہ توقیع سرفرازی را وائی گرفت ہوشل فرا پرستہ در بارہ این نگاہ آفرینش بجا رفت ہم

خواجہ را در زمره نزدیکان از دور زمین پسیدم و ہم خود را باز نشویند و بر پشت کرد و می دیدم
 اکنون اگر مرگ همان دهمین و زبیر متعین است از زبان هر دو ماسقین خود را ہم زبانی روشنشان سپردن
 گفتن و انهم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینا یه گری باز از برینا نده اگر نشاد می گیرم و در
 از بنودن غم چشمم ز غم گریه نیست لاجرم درین گوشت بی لوبه لب اوان یکا و خوانی و مادام حکایت
 درست از سبب سوزی پیاپی در آرزو او است که اگر ازین پرسشش با نواز باز پرس بجوییم هم
 بر من فرد سستی و لذت به یکدیگر اخذ و در هم شکسته چون از روی مهر و از زم است چو نگوییم و اگر نگوییم
 ازین برین ستم و در آغوش گفته شود که فلانی در گناه و ولی است و در یوزش تا پرورد از بان سخن سرا
 آله که سنتن است نه ساز اینک ناسه گفتن نیکی گویم که بد گفتن گناه نیست و هیچکیم که گناه من نه برین
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نگام و نار و اینک آمده دیگر چه فواید و شمع درست میگردد و چون
 پسند و جز درست به حرفه نار است سر و درون روشن این است و در نگار غش بقوی مضمون زنده است
 دافعا از من چنانکه در پیش من خمد از منی و صدا از ناله و نشگفت که با این همه همه از زبان من نهد و دیگر
 مشرعی چند اخذ و ده باشند اکنون گاه نیست که بساط مشرد نور و هم به بنیاد نزل از اسب گدازم و بپای
 که زکات نشین گنج ناگامی در تله کلاه نه چه شور و سرور و دیاگرانباری سیر این کلیم و رعبای سخن باز
 تا ایست یا رب سبب نیر ذات ملکی و صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز و جهان فروزی نیم پر از ان
 به روشنی به خال لب سیه و ز روزی باد و نامه بنام خواجہ ظہیر الدین خان بهرامی رسید و
 سپاس که خواجہ رقی پرور است و از ان رو که بنده را خواجہ پرست آفریده اند اگر در کارش اندر
 سپاس غاب را با خوشی متن به زبان خواهم نیز و خوش است با آنکه در ششانی و در اخراجی حکایت
 شکایت نمک ندارد چون خود بنکارش نامه نفر سوده باشم نشود که از دوست گویه سنج بوده باشم
 گفتار من در نامه پیشین با فانی بای انورالدوله بهادران بود که از خلعسان پناهی خواجہ ظہیر الدین خان
 بهادر و امید گاهی انواب سید جویان بهادر و چرخ سخن فراموشند باری رسیدن مگر می حافظ نام از ان
 اند که دلال از پیشگاه دل رفت گفتایش رخ و صفات نامه دران به است بساط انبساط شمر

روزگار مگرانی سر آمد و دلتی که دل میخواست از در آمد چشم دارم که بنظر گاه غلطت نواب
 قرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بیاسخ سلامی که بمن بنیشت اند بندگی عرضه دارند دیده
 یکف پای عرش بیانی سودن و فسد و رنجت کلک گهر بار هم از زبان پر و فشان شنودن آرزو دارم
 و الا جاه عالیشان خواهی آمدین خان بهادر را اگر دسر گردم که بنده برادر خوشن را بنده و بیشتر
 پنداشته امید که منشهای سوی مهر و تمون خراز هر دو سور و زافزون باشد نیست می پرستم و
 سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم قرخ اختر فرخنده که خواججه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
 از روی نگارش بدید نیامد که کیستند اما از کز ارش حافظ صاحب بهویدانی گرفت که بوستان چاه
 ر افرامند و سر و اندر آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را بهتاختوانی و دعا گوئی بنیرند اگر
 بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرد و نگیرند و تنها پاشیده
 خوشن بیانی آیند با دو نامه نگار اسد اللہ به نواب نورالدوله بهادر فرود آید و اگر نه
 بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب سلامیان تاب فرزانگان
 پناه که بجهده من جنگ سنگ آن استانست آه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشید یا
 فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواججه نوابش نهانی گمان
 و دشمنی حاصلتوانست گفت که پرستش بانی اگر نیست گویم باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرس
 از چون دچرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خودخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
 این دل را از در و شکست و آزار شکسته لبالب این زبان را که از مذرگناه ناکرده پرست کجا برم
 بیست و پنجمی که ام سخن از دهم است که حسین مراد باغ دعوی بگینی طراز است همانا گناهیست
 و ندانسته ام که چیست و من آخرا از سادگی نه از شوخ چشمت بگناه ناکرده تعبیر کنم امید که بر
 سبب خرد و بلکه بخود بند که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برود به زور در دل خواججه جانکوب نشانیست
 و اگر گناهی است آنرا و نه بهین جرم دعوی بگینی را که من خود بدان مستخرم بخشند و در حضرت
 نواب قدسی خطاب سید محمد زانی بهادر باین بندگان بندگی و بنظر گاه خواججه علیرالدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب پیر مجد علی صاحب اروقتند اند نیاز و بخت مست عشقی
 نادر حسین خان صاحب با شمی مانند مشتاقان سلام و بخت حافض نظام الدین صاحب مثل نایب الدین
 شکوه قراوشی عرض می دارم تا به روز از هر سوی دروایه از هر چه رسد بخت بود و در وقت
 غالب پیرش نیز در بارگاه گاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه هجری یازدهم
 اکتوبر سنه ۱۲۸۵ ایضا فرما از آن سرمایه خوبی بوسلم کام دل جستن بدان ماند که موری خرمی
 و کمین باشد بختن نامه بنام نامی آن سرور نام آورد فرزند روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آید و او را بر سیدین بهایون نامه که بهایونهای اوج سعادت
 را نقطه و شش دانده و دامن است اگر من که نه از روی ارزش برین خستگی در خورستم بر بختن
 مکرر و با ختم هر آینه هر من پرست و کافرستم هر چه نوز خوشبختنده بهور نیز دیک در بختند و است
 ورنه کلبه که از تنگی و ناری نبودید ای دل بهر ماند بدان کی از روز که هر جوان آرا در آن تنگنا عرض
 بوی هر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که بچکس از تنگنا منش به نقرین بند و همی ستانید
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو سیده را استودن از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نسخه پیچ آهنگ بجا آوردن فرمان و استیاد و دارم چه
 که بختن نامه و نهادن آن در کتاب تو است همانا دانسته باشم که منشور رفعت جز این کتاب
 ندارد و یا انیمه آن گناه نگماید نیز دار و گیر ی دشت چون پیر سیدند و توقع خوشنودی نگاشته
 و هشتم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محذورم مکرر جناب و حسین خان که پیران
 نامه که پاسخ آن در سران کتاب فت نمین سلام نمیشسته اند شرمسارم و بسز زشت نیز و از رفتی اگر
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی بزمه مند بودی چندی است آنکه پوزش پذیر بود
 خواهیم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی خرو سیده فرستگشت شود استی انیکه دل داد و آن
 انجمن و اهل انجمن بگو که بر آرزو مندی من بخت آیند بدان بزم ره نمایند و ورق کران بخت
 و داستان شوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستانین

بچند موفور البس و رخسار جلیون القاب نواب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم قبض و محیط
 احسان و اتم اقبال که هر آینه امید گاه گشته نشینانند فی خامه بی برگ و توار به تواریجی آورم این
 راز و ادبی زبانان در بند نور و این نواستجی چون نال خویش بی بیچ اندرست و از من که کار فرمای
 دیم سر سینه برست همارا ز ادانی آهنگش انبوهی راز و پرده و ری است و رنده ساز را که محبسه
 زخمه زخمه فرو و رخسار خوی اوست چه باک از نوا گسری است می کشیم که چون ساده سه در می
 بود و مسعود خویش و لقی افز و داند از اینجا که روشنی آن خاندانم و اگر فرد تنی بکنم معتقد گشت
 که از گنج گنجایم هرچی بایست که آیین و وفا گاه باشد ششمی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن باشد و نیز
 داند که آن انداز ساز می بی پر وانی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حمیت ندیام بزم نس و اندک
 اکنون که بحر عطف و صبح زود و نیمه گریزای خاها را بکنایه فرو رخت بجز تم که در غم بگو تا می هست
 خویش تمن برانم یاد راز و سستی عطای آن الی و لایت همه و دلا را سپاس گزارم هم غم از دل برود
 و هم دل ر بود و هم اندوه کا استن و هم امید افز و دند باری با سخ آن با فقر نامه و و گشت همیشه
 که جویش همچون در زینش لالی عبارت از و رخت است ساز میدهم و بجز خنثی که خامه را و ران
 منشور رخت روی داده است بهر می دم تسلیم نشان بلا میدهم اوراق انشمار را که گوی فر
 فرست گنج خانه شخصی بود و زلفان هم نشود و هر دو چشمش سید منغلیات را فر و خواندم زهی
 طبع و تحریر و بهر سلامت فکر چون بیان هر گاه و آغا چنین لایحه اند بشرط و اوم و زرخش و الزام
 مشق متنا که در اندک مایه بهت علم کیانی خواننده افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی
 را بیک اصلاح از انش کد هم اگر تیردش این را و محرمی پرده این مبارز و و از ندرت
 گویان گفتار میسر و همی ز او از فرزند پادشاهی گریان کلام صامت و عرقی و نظیری
 و خرمین در نظر داشته باشند و در نظر داشته می که سواد و ورق باز دیدد بال فرو و نیاید بلکه
 کوشش من آن رود که جوهر لفظ را بشناسند و فرغ معنی را بنگرند و سرفراز تا سبزه و میال کنند و نشسته
 بیچ آهنگ اگر نه از من بودی که گفتار فارسی تا توانی است خرد پسند با نکته دانی رفیع و انکار

رفته است و فرمود آن ترکیب های شگرفت تخت های نقره نگارش در آمده است راست میگویم و میدید
باور دارند و دیوان فارسی دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته ملک لایالی خرام است
کافر باشند اگر یکسوی نرو من یا خود نسخ از آن من باشد بهمان مسوده با بروند و منسجم گردند و
جای بجا کالبد طبع فرو ریخته و آنها را سوداگران برونند و بشبه های دور و دشت منسجم و خستند
به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گوشتم رفتند و بستند دیوان فارس و دیوان ریخته فرحناک
نیامد مگر نسوز از بیخ آهنگ نشسته و چون آنکه از آفرین مساران به بالین دست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
بهم خواهد دارد روان داشته خواهد باشد هر چه از دیر باز گفتن ریخته نگاریم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در است که انگیزد گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشند ناچار گاه گاه و بحسب میگویم سواد غزلی چند که سنوز از نظم بدتر رفته بر میدارم
و در نور داین نیایش نامه فرو می پیچیم بنگرند و دل بدان دهند که خامه را این چنین گفتار و زخم نه این
بهار پدید آید خامه عیار جوهر افشاص میگرد و نامه بدعا بایان می پذیرد و یارب حضرت زوات عیسیا
را که نظر گاه در دشمنان بهر اندیشه نگاه کردند چشم زخم رزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد
تا دم صبح قیامت روشن باد به التواله و له خرد با خیل مور میری از ره خوش است فال
تواند بگویند آن لقب شین پیام چیست مهر نیاید و ذره فرغ می پذیرد ابروی بار و گیاهی
باله چون التفات حضرت نواب جاویدان کامیاب که در پر تو گستره میهراند و در رایگان بخشی ابرو
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آخرین زیارت گفت مسکه و دستچه از ذره کمتر
و در خواری از گیاه بیشتر بخشند و را بدین بخشش بجا نرفت تا تو انم خواند حاشا که با داین سینه او بیشتر
و داشته باشند هر خود سخن در است که سپاس هر سنگان واک نگاه سپاس این محرابانهاست
بیاینا چون تو انم گزارده روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مثنوی
و دو مثنوی در سه مثنوی و یک ساله مولد بهایون و چهل و پنج شگفت نیز و خوشا نیز که بدان
ازد که اگر ملاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشند و دیده باشند با حیات از سبکی بهایون

پله بنات از گرافی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکوه این پاشته اند که بشیرین فیض از شیرین
 گنبد پشته اند اگر شاه دارمنی که کار فرمای کوکبن بود این مشاهده مینماید از ذوق آنچنان آتش برین
 میگشت که بی جنبش تشبه و کوشش فرهاد پیش چشمت جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جابجای میشد
 وی نگین است چنین است که خبر به خبر نشکند شکفت که همین است انا که گنجین در یاد کوزه نه آسان
 دهند آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان داند صرفه در نه است که بند پندار شیرین است
 بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکوه پیش
 هنوز در پیش است یارب چشم روشن شادی کتختنی چشم چراغ دوده مرد می فروزان گهر
 فروزنده اختر خواجه میرالدین خان بهادر یکبارم دستگاه ساز دهم نه جمشیدم دند پر دین نه مهر دنا
 آن خود آنچنین است که دارد در آنجا سرنگ است و سکنه پیشکار کیوان دید بان است و ناپسندیده به سرای
 را باند از تماشا بار یکجا به تقریب تنبیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 نخست و فرخ و این نخست و فرخی روز افزون یاد نامه نامی بان کار نامه جادو کلامی یعنی شادی
 بخیر است وزارت پناهی مخلصان امید گاهی اتمام الدوله بهادر رسانده آمد و چون شقی خوانده آمد
 در آنجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیسان خدا را اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کمتر بدون میخامند و بیشتر در مشکوی شای بر پار بالش غزنای آر مهند بندگان
 بارید انسان که همیدارند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که پی نهند منک هر سحر ناسیه بر شمشان
 سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو بخش پیوسته طراز جیب و استین من است تا که ام
 روز گزیده آید و که ام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه است
 که در تشریف بگستاخی جرات خویش و علم خواهد آزمایم آه ازین نامه که نه از قبل و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر جرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 حکایتی دوا از عنوان که پندارم فرو فرست محلات شهر است و چند جمع و خیر خانه همایگان
 اگر چه میبایم که کار از ادای نگارش به بدید و تند میشتند ما غنچه بخش صاحب لیکن نمیدانم که

اندرون نامها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگذاشته اند که این نام
 کم شد که درین بار نهیم نگار بجای فرستادیم و بی نشانهای سکن امکا ده است که مکتوب الیه از فرمایگان
 و در ناموری بای نام همایگان باشد و از پیادگان واک تا پوست ماسر همه میسرند سی سالست که
 خانه و کاشانه فروخته و کجا میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم و دو سه سال با کمتر بایشتر میمانم
 پیاده واک همانجا میسرند و نامه ها میسراند از هر نام و تنگ خودم جنگ نیست و فرسودن خانه از رون
 بنان گهر نشان و شش تن مهر نامه برین گران است پیش ازین جزئیهای حضرت و دعای دوام
 دولت چه نویسم که آن جز زبان است و این در زبان بخدمت شفق شفق نشانی تا در حبس غایب
 سپاس میگردم و سلام عرض میدارم و دانستم که دیدن غالب طالب اندکاش که این در حیات نماز این
 سوا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامی در درین
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور و از هم کشایند و ریابند که کنار مردم چشم هست و آرزو را جگر گرفته
 نخست بخدمت خدام محترم خادم نواز رباعی آن یکبار اتحاد آتای توان و وان کالبد و او را
 روح و روان و فیانی نفس نده که بنفسان و آن نفس شمع روح الله خان و سلامی که کلکونه
 مرغ پیام تواند بود و ارمان میفرستم و پس باریخ نامه محترم و ماوه شیوا شیوه روشن روش آن
 بنوعی خوی و خجسته سرشت شین بهشت و بفرتاب و نشنم فروغ که ششتمین اختر از شش فرا
 نام و نشان مولوی عارف غیاث الدین بن طلال بقاده و زاد علاءه میگردم یا رب این ستوده خوی
 راجه در شیر گزشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجایانم و ننگ مره خراباتیان بر زبان کلک لاله
 سریر گزشت اینکه در زمار خویش غلامی گنام را که در نکو میدی نام او رست بفر و سید گ
 ستاده اند اگر غلامی که از غلامهای قرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که دره را بخورشید
 ستود داشته و قطره را در جلد و انود و نکند و دستاورد و ست فایده کم از ویر یاز و درین اندیشه ام که
 محترم بر بی برد و خواهر فرخنده فرکی است بر سیدان این نامه که در نور و نامه شفق حیدر الدار
 رشید نیز ندانستم که نیرود و سید صاحب غلامی بنامی بر سر زین کج پور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شمارستان کمترین و آتی یافته دل سودا زده از کشت کش است و مگر آنجا ماند
چون بزبان خامه در ستره نامبر را بخون کشوده اند چرا چنین گفتند که خوان نامه بنام من نگارند و هم
که در خاک و آن دارند و آن نشانهای روشن که در این خوان می یابند نیست بجز این شمارده بادی بین
یک که شمر که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شما بر من میدهم دیدم و دیدم چو آمده
و هم زبان آفرین گوی و قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الکرام میسر و بعد
علی بنان بلکه احوال مصطفی که در پیر و ده سلاجی که میفرستم خود بهایون این میسر میگویم که اگر
در تجلی رفته اند نیز از رسیدن بدین نامرتین خواستی بادی آن خرز روان آسان فراموشید و بن
هر موی تن جدا گانه جانی میدیدم با آنکه نه پندارند اگر درین بار نیز همان و شمار پسندید که میسر نیست
کار فرمائی نیکو رفت و من از شرم آب چشمی و خود را از سرگشته چون کار به کار گذران آسان و نه از سرگشته
و پاسبان بر قلم که شستن نظم و تشریف پیشگاه خداوند قهر گاه و هر چه بهنگام گذرانند و شما ساگری گفته
و در شنیدن از شما ساروی بر زبان بخیر بمان رفت خود توقع و بشارت از همان پدید است هر چه خبر
و رفعت فردی آئین آزادگان نیست نروان جز واد نه پسند و واد است که غالب نه تنها درین کار
کوشتش که بلکه احترام الدوله بهادر شرک غالب است فی فی از من به سحر و فرزانه رساندن و از آن
چکانه شهنشاه گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و بهمانا آن بخوانم که وانا
دل همه دان و دیده در بهر بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورند انسان که فرزان
به اسم و پرگار تند و در نور و صیغه که شمارا بیا سنج این نگارش عین میباید نوشت سوی من روان را
سواد این نظم با منتظم که بین و و ورق و در نظر سیاسی میکند و در غرض است که خدا را ملائکه
گردد لیکن اگر سکایت من فال بجای خود بگزارد و بر غایت قال بگذرانند بجای و به مولوی
رحیم علی بنان از ادای واد که بر سپاس نجات خدا و او را آفرین که خواجهاست که از او بر می آید
نایب انگیز که بر جا و در و یا آنکه گمان تراک نشری فقر و خود پیش خود کفیل که فتاری نیست
هر چه بهر شش را یا بهی میسر شده است که نامشمار شش ساز داد و داد و شش و شش است که نامشمار

برین تار بچه پنچار روان توان کرد و ادب پرند شکفام سخن کدام نورد از هم باید کشود یارب آن نشانی
 که در ماه مایچ سال یکزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مایچ سال که روان
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپرداها تا آن نامه خود از فرودان
 بار مضامین شوق بر بریدگان آغایه گرانی کرد که آن بسکرو می گرانایگان یعنی بریدان واک انگیز
 راهی بطول دو صد که ده جز بغرض یکسال نتوانستند برید بار می گله ویر رسیدن و صد هشت پنجاه
 و نشتین نیست که سپاس نود و رسیدن این منشور عطف است که همیدون پاسخ نگار آتم آنرا از یاد و بهر داد
 آنست که در نگارانی نیز بار گله گرانی ندشت اگر گاهی ناگاہی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 محترم و پاسخ چنانچه بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من برگزاشش سپاس و جان
 ار معافی بستی تفسیر سورہ ال اتی بود و هر آینه جواب ندشت این بار از میرزا خا و در نیز سپاس
 پذیرم که سخن گیری کرد و بنده را پیش خواجہ نام بر و تا یاد آور دند و بردان و دشمن نامه و ان
 پروردند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران قمریانه بنظر گاه آن والی و لایت لای تقوی
 فرستم در هر دورا هر گستر آن سواد خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح و الی و نحو
 تالیف کتاب که آئین نامه طرزان هنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان بهایون
 سخن رانده ام باقی داستان به فرمود است که اگر برگ امان بدینده فرمان پذیر نبرد و فرستادن
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دها و اوراق تفسیر سورہ الفجر در سر آغاز اینماه نظر فرمود
 و سواد آن بیاض از راه مردک دیده بسویای دل فرو رفت شکفت که ضحک ازان با ج و می
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمد می نور چشم جهان بین
 من که جهان را بر دیش دید می از من باقر خج شوند و با و فرستادن فردا انتظار پیش ازان که
 نگارانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آرزوم دید و دیدار جوی گما و داشته و از سواد و سواد
 ارمنان فرستادند خودی شهر جدید و شیشه و الی شهر دل را بچنان از جابر نکست که اگر بنجو و بدین
 سومی نشناختم خود را از سر زش خویش گاه توانم داشت آیین گهرای گرانی از معدن آفرینش

یاقی است تا بپل طبع مرا بگذر ام تو از غم و غمش دور باشم شایسته که دل را از غم و غمش دور
 این خود غلط است که چنانچه چهره پیر می آید آری نمی آید از که الیاء بد آن پیر می رسد و بعد از آن پیر
 می آید و در غزل پیشین و سومین و این غزل شمار که من می کند که پیش از این خود غم و غمش دور
 خود غم و غمش دور این کاغذ که من می گیرم بگذراند فی فی برادر این برادر نه نکوست میان بگیری را و در کشتن
 شده ام بر این نباید که تا هیچ کارش از جانب من خبر تو سواد می بگذر د از پیش خود تیرا گذراند
 خوشتر شنبه د و خوشتر نیست سخن رس نیست سخن از نیست که به شنیدن سخن نغز و نغز از نغز و نغز
 و از شما سپاس پذیرد و از زبان را اگر اچ دارد و مرا خود اندکی خون در سینم گرم شده بود و ناگاه از خوش
 غم و غمش مع خود غلط بود آنچه ما بیند اشتیم غم و غمش را خود و گاه دارد و دیده و گوشش به پیش
 را از کار بد و آنچه بشنود و بنگرید من نگارید و آن لارنس که گاه تا و خوشتر است و بی و دارد و کم
 برادر این نهری لارنس است که توقع از بیستان از و همیدون در قلم و لا خوشتر است
 و فرمان روای بزرگ است این از که برسم بهمانی و اند و من نیز بهمانی ۴ بیاید و بهمانی را بگذراند
 همه بگذر و در غزل طرح بنگرید تا هم مبارزالدوله ممتاز الملک هم نیز احسان الملک
 شان با و حسام شیک قبله حاجات و ظله اعلی چون بندگان گفته است که از شمر ساری می بگذراند
 افکنند خود و فرو میروم و باصا گونه حضور عرض کنیم که طبع فکر نثر نگارید و پاسخ نگاری این نامزد من
 نش آید زیرا که اگر خواهیم که بنیاد نامه خود سخن اتم این بیست و نه باران ستایش و این مکتوب بدان
 جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید نه بپلوی ادوری و اگر خواهیم که
 روشش بگذر و اتم هر آینه ناموس سخنوری از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
 بنده خود را درین کتایش و پسند نامه و فنی که فنی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فنی را
 خوشترین شمس ثنائی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است
 نغمه میگردد و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروقی زار اند و ده چنانکه به بازار ما میفرستند
 چنانچه و نامه سوخته نثر الی و لایعظ الله از شایسته ایشان بخت و شادمانه و غم و غمش دور و مبارزالدوله در سپاس

یاد آوری و عطای شوی کوشش بجا آورده این چهار رباعی در چشم زدنش از رویای صا و قه بعضو مخرتا
 قبله گاه بدین صورت نوازش خسروی را پاس او میگردد و خواهی خواهی سخن تماشاه میرسد جواب نامه
 فتح عیسی است ستایش کتاب جیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بند و بند
 رباعی بر دل از دین فقیه است این خواب + یاران اسیر اسباب است این خواب + زنه ر
 گمان میر که خواب است این خواب + تعبیر دلای بوترب است این خواب رباعی مینائی چشم
 هر د ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روشش گویند
 چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بر روز دین خسرو چه عجیب + اگر خوشگفت نمروزش گویند
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گریست + در روز نصیب شد روشن گریست +
 پدید است که دیدن چنین خواب بروز + تعبیر عتیقه دعای سحر است + دیاده حداد است + از سید
 بیدستگاه ایضا قبله و کعبه و جهان ملامت و دیار بدالدین رسید و از جانب ملازمان و غزل
 از من طلبید درختین و بد گفتم مگر گوینده غلط کرده است و شنوی را غزل دانسته پاشش
 همه برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود و گفتم من در این
 من که بیان بفرستادن و غزل نباشته ام اینک پس زرقتش بعد از کاو کاو اندیشه
 فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
 شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سنجد و میو نه اید با دآن ذوق کاندر قطع صحیح
 خود عصبای بود و در پای غماری داکشم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + اینجا از پای نیاید
 در عصای آید ایسات نامه خار که امین دشت در جهان میگذرد بهجوم ذوق میخار و کف پایم
 + نم اشکی چون خاکم گفتنی از مهر + خاک باله بخود و مسد گلیا خیزد از و + بسکه لیریزت
 زانده تو سر تا پای من + ناله میرید چو خار ماهی از اعضا می من + حیر که راز درون بگفتی بگو
 ناله خود را ز خویش داد خنیدن + بهیم + ز سخی میرزه به بیاصلی علم گشتم + چو باد میدید پدید آمد از کما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتعل بر دشمنان عساکر و کشته ده بشم
اما چون اندرین هنگام اورا بقی مسودات خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت بدعا
داشت عجلالتا انتخاب کرده شد زیاده حداد و در ششم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مستجاب
جوهری عرض فی جوهر زرعی کرده آب روی محمد و فایز و در چند چون منی را نزد ملازمان حرمت حساب
دادن و پازر عباد ادب فراتر نهادن اما بچشم که چاره جز برابر نام ندارم یکسوی غنای خواه گستاخی پای من است
ایدون صرفه خویشتن در آن می گفتم که ملازمان کس فرستاده اند رحبت و بیبر الال را بحضور بخوانند
و در آنجمن بنشانند و الگامه را یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید حاصل آنمیر حرف
و سخن این باشد که اسد الله و ام پرست شما و سر رشته تواناهاش بدست شماست عالیای از آن بود
تکلیف دلیش در مانده بکار خویش است و کشتش گیرید و بیکبار رویه دیگر بکارش آید سخن شما مناجات اهل
سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش بشنا که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حداد و در یوزه که اسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب که نشنیده آورده معروف نمیدار و بنیده امرو
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر در چا و فی تریب
مبلغ مجلد ار قانست هی از سطوت آفتاب مراد خیلی هراسان است اگر بپس عنایت کرد و در
سایه عطفوت گرامی رهگیری مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز برآمده
قرار یافته است بکباران فرمان رو و که هرگاه آدم فلانی بیایم بنشین بهیای او بر ندیده آنوقت جناب
در خواب راحت خواهند بود و زیاده خبر تسلیم چه عرض نموده دارد فقیر محمد اسد الله ایضا نویسد
غالب اشفته نوایوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرارسیده باشد که هرزه برده بریدند
و پنج رهروی کشیدند جده مابعد خود را به فرخ آباد میانفته باشند باری سعادتی که در شکای و تحسین
خال فرخ قال انداخته اند مفت ایشانست و میر محمدی که به حبس برشته اند و یار عزیز یوسف علیا
که در بنارس با دارند سلطانها شما از خان میفرستند و آنش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستمایند تا سینه‌های من رسیده است و آنیکه من می‌بوسم پاسخ نیستند زهار با مردم آن شهر می‌آورند
 و طرح سفینه مرزید گفتار هنوز آن که آنرا شعر نامند در هر دل جانی فکری و بر سر دیده رنگی دیگر
 سخن سریان را هر چه می‌نویسد و دیگر هر سان از شکلی دیگر وار و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
 و در سبزه دل آگاهی خوشی که نشسته است در لعل می‌خام مولود می‌بخشد الما بایست که بنویسی
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس بادآوری سخن و زان می‌دو که از آنجا که بسوزد زین اگر به پناه
 اند و آن خاک مستقیم را اس نیست اگر گویم که هم از اینجا سوزان پای بود و در دم باد و در خواش
 آنست که نگارم روی آوردن بسوی لکن سوزان زان سخن چنانچه نغمه خامه و گردیده بود آید پس از
 رسیدن بدان بستم شهر هرگاه بفرگاه خداوندگر ایند نخست خود را درین جگه و چون به من
 شده باشند خواجرا که در هرگز ندانم و زمین بستم و پیام که از حضرت سلطان العلماء بدین سان
 برگزیدند که این دل نام قطره خون تمام تو را بر پیشه‌های اندوه و اندوز به نافت ناکزیر به
 بنفشه‌ای قطره که مصرع پائین نیست رخ آمده سال ملتش داغ بیکر که از بای + رخ
 صفی را بخون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هر گونه که خداوند را نماند به هر چه از زبان خداوند شود
 بربان خامه با من باز گویند تو اب محمد عینان بهادر را فیضانگی و گیانگی می‌ستایم و شادمانه
 که آرزوی نگارش محمد دوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به برین پست گشت
 دل نگاشته اند بر آن زبان پر و درین نشان روان نیستانم که بنادر گردان حزب و لاوری
 بود و ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می‌زد و در آن زمین می‌خاندند هر آینه
 سینه بود و زوایا که میرود دست بهر گونه خط می‌نویسند و در این بین قلم انبیا رب مشتاق فراموش
 مرا چه در دل فرو داده که پس از آن که در نامه و پیام باز بسته بایان این درق را به خط خوش
 از سلام طراز بسته حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق هست که در آن انجمن بودند چون
 شنودند که نامه بسوی که می‌رود گشتند به ازین که ما هم سلاخی نبسته باشیم تا چار من نیاید به
 زیرا که اگر بایست از آن بگذریم که به سلام از راه و هر چه بسوی بهر گردانم تا رسم السلام

و عظیم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان برافروخته بشیرالدین سیوری رباعی عشق
 رخسار سرخ گل و نسیم زلف و تیرگی شهر نامه و پروین را و زمزم که گدای کوچیک میگردد ام
 جم مرتبه ششزده بشیرالدین را مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بدین است
 بر رسیدن نوید و معلول بشارت قبول در بند نیست که بزور کار رایحه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است در و دست افروخته به افتاد و سائیم
 همانا که چون غمزه را فراتر و ای مصر شادمانی بهشت همانا چنان که سایه نهالون نشان قهرمان
 مرده آب و گل است این و او سید اعدا و خلقی و از آن قلم و جان و دل است و ورق اشعار خود
 ابروی بود و در یار در یار و در بار که بدان اندازه دواریا که خامه چشم صورت گنجینه گوهر
 گرفت و داد است که اگر انشوران و او سخن و نه شمسواری میدان سخن سلطان است یا کشیده
 بر و دوش که نه نامه نگار خود از ویر باز سر سخن بخی ندارد و نه کمر در تراز دست و نه زور و بازو
 و شش مرحله از میسر تر بکسی پیچیده آمد پنجاه سال هنگامه مهر و رزی و عشق بازی یا که محض ان و
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
 بچو ندای روحانی را با انسان برید که خون از رگ بیان فرو یکید از آن بی مریزان که همه اینام
 شمر و درین تیر باران حوادث و ناسازگار دار نمایند که نه جین اینک و من بدخ گشتگان نثر
 زیستن و بر حال گشتگان خون گشتن خسته و هر دو هم و با هم از شهر و از نقشه
 به نشین در قمر سار تنک است بیج آهنگ و هر نیم و زو و ستیو و و تار و شمس از نظر آن و الا منظر شده
 سیو عین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر فرسیده است پس از یافتن آگهی متبوا انم و شاد
 انشوار و و سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیشین فارسان مضمار فارس
 آن را نام توان برود دیگر کلیات فارسی بخاطر خطی و تلو نکند که کلیات فارسی ما و ارم چه اگر خواهد بود و
 دیوان بلبلیه خواهد بود که یک نسخه از کلیات است که تا بی سخن و ستیوی اگر است این کلمه
 نیز نام بلبلیه بود و غم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر اجم تاج فرمان و

در معرض طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چو ابر زبان قلم رفت بنجار نواز نشاند
 بی نواز این است بی سر پایم نه فرومایه ستورم نه سوداگر موی نه پوشم نه کتاب فروش نه پیر نه عطا
 گیرنده بهانه چه ازادگان بشنزدادگان فرستند در است و هر چه شاهزادگان به ازادگان بخشند
 تبرک بیخ و شری نیست چون چه نیست هر چه فرستاد ام از من است و هر چه خواهم فرستاد از من
 خواهد بود و شبها مشغول بود روز بهار و روز نور و زیاده به کل محمد خان ناطق کاسری از غیب
 هرزه سراب ناطق گدین نوا سلام بهانا از خمار به نشاء و سراب به دجله و اتو هیچ به همه و از غیبت به
 سلیم رسیدن مهر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازد ناپدید از فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گلی بر فراز افشاند است لاجرم نشاط و درد و نامه را آن تازگی بخند
 که روانهای از تن گسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی و پند نه آن غالبیم که
 و ما و من سخن سرود می و پیوسته در نید آرایش گفتار بودی نه آن غالبیم که اگر نه شراب از آب و
 خور و می از خم خون گریسته و از خند خون خور و می بلکه آن غالبیم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از مرد به پیمان نه پر خون مانا و تن از دلغ بسر و چراغان مشتایه
 در دریا بهرین بهریدگان نه پیوند خون را بهر یاره جگر خوشش دیگر با لجمه سر آفتاب نیز یار بود که نخل زند
 را بهر گیر روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبی یک است و در ناسازگاری در بخوری گذشت
 و درین روزگار تن از دست چون صورت از دیار بیجا که با نکشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بساغل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
 مرور بود هر آنکه او را نکشند با بهر همدان نقشه نه بخوابست من اینخته اند و مجموع گفتار مرا از
 و قطعه و نخل و مثنوی کجایید الطیبع ریخته اند هرگاه الطیبع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
 میفرستم مالمی که بدان ناقد نقد سخن و داده است حق است بخش عبارت قدسی مناد و ضنه نقل کنم
 سپس پاسخ بر طرازم محمد و مینویسد که در یک شعر مثنوی در دواع کاتب لفظ اجابت
 به نجه لقم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر نجه باشد پس خاک ستم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر احب الی الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا بی
 بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سراید **ق**ر بر دست میگیم و نیروان نه پسند جز بر
 حرف ناراست سرودن روشن **ه**ر هنر است به تیزی دم ذوالفقار و بفرغ گوهر حیدر کرار شود
 که بیاوت پای خوک در نظر مبنوده است اگر چه نوع آفرینش را دور ویرانه و خرابه هالسیا دیده ام
 اما اثرش نگینی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ که به پای دارد اکنون از روی
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مبصر ع **خ**وک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن
 بد نفسی بنشسته و انهم که ملازمین واقع نمین نتوان بودند اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجه سخن ناستنا سا بدون سخنوار از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد و هر چند ذوق
 هنر بانی نمیکردار که کلمات رقی از کف نم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بی پایان رسید تا جوارقی
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نیروان هست بود آفرین که
 گماشتن و خورش و دستار از آلائی اوست بمر نیایش داورنده گرامی منشور بهماناها یون
 و خورش را که پس از وی از آن ده و دودیره و خورش که باز پسین آن گروه با خداوند و نام انبیا
 دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک کاغذ گذر
 میرود بین توانائی آن نیایش و نیرو فرائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بستانند
 که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سید خیمه سویدای دل میماند نیرنگ و زگار در
 نگر سخن و بر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گرسن دار و حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که
 خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میا بخجیری نامه و نامه روشناس اعیان و هر باب
 جز من در دهر توان یافت از دیر باز بنشستن نثر بهار سی زبان آئین من نیست نامه با یکدست آرد و
 بنشته میشود و اینک خواجه روشن که فرخ انور حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان شاکه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و
نامه چه نویسم باری جنبش نامه لفظی چند که اگر بخواندن آرزو بدست و نیرزد و بر روی رقیب
توان ورق بهم پییده سوی کار فرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ بنزد و در پیش
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله عشقی نواب مختار الملک نائب والی به راجه
یزدان بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر دانی نوید بهمانا امید افزا
یافته ام که بذارم فرو فرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رسد مرغ
فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران
نهاده اند هر آینه بدین و نیز شاد و نام که رنگارنگ شمع سادت در راه است و بهنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه مشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی
این نشانست که تمام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران بهایون فقر نبشته آمد فرو
غالب بخود ببال که گشتم به شناس + در و فر وزیر نوشتند نام ما شکفت او در قواد
گفتی دیدین مایه گهر لبش که از دور بر سر بر نامه گوش نشند سپاس بن بر رفتی در ماه گذشته
که بفسنای عمر فرای سال است پیشاپیش و سفر ازین میگذشت منتجب دیوان ریخت که تازه
بکالبد الطیباتش فرو ریخته اند در محوین جامه نماده بنظر گاه روشنایان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان نزلت فرستاده ام چون در دو سامی صیفه بر اثر ارسال پابل
اتفاق افتاد و راند نشیه می کشم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نیامدن سخن از رسیدن گنجینه اردو و خوشش قبوه نظم فارس در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشش آن بایست ع رست تصور باطل سخن خیال
محال + ماه نیم ماه میخوبند آن خود اسمی است که سخی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان انجامید مهر نیمه
نام یافت تا نفس بر است کرده آید سختی در رنگ و زبیده شاد ناگاه کار فرما را روز فرو رفت

در روزگار سر آمد و دولت ویرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ما و نیم ماه همچون ماه بخت و شبت
 شنبه ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکارا ماند هستی تا پذیرفته را چون فرستم بر آن
 چون پنج انگ مهر نیمروز و دستینوار و نایچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که چاه
 گرد آورده و بیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین دستخیز نمونه آشوب به نیماخت پس از
 تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر فاسته یکی از جا بهندان که نامه نگار را از
 خویشاوند است گرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جز و فرار
 آورد و بیک در بند آنم که به بند انطباقش در آورند که در صورت مطاع فرادان و خوشنار آن
 را یافتن آن آسان خواهد بود و اگر این نقشش نیست لغز و درست نویسنده میجویم تا او بر آورد
 رسان دارد و دست فردا کاتب مصرف الطبلع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان
 باری بودن خواهد از ماحور نشانند آن ملازمت زیر اسطو نظیر سکندر بهما خود از روی نگارش
 سر اسرارش تا می نامه که بنام خود از من به نشان و دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بعلاقه که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معدنست تا با الفاطیکه با اسم سامی از روی
 یالست فرآورنده و انا شده یا ششم و سر رشته اصناف را در دنیا خواند ماقات کم نکنم و بگردان
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن و یوان آرد و باز و انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی بخاک کما
 برده ام بفرمان حضرت نواب محلی القابست یا بهین زبان نبی جناب صیفه طراز را در هر دو دست
 فرمان پذیریری آئین خواهد بود و السامه بالوقت الاقوام سه شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۱
 بزرگتر خدمت است بنام نای نواب مختار الملک نائب الی حمید را یا و بزرگتر
 حضرت فلک رفعت نواب محلی القاب آن اسطوئی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کو کبه آن
 نظام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمند آن و کعبه مال سخن پیوند اندیشه بسا که در سر
 آغاز خدمت معذرت صورت ته پذیرد پدید است که دیگر این نگارش را محلی و مرقعی است

بهم نخواهد داد و ناچار پیش از آن که مرد دل گفته شود سخن در آن بهیروز که عریضه نگار در روش گوشتن
 پیش نیست اگر در سخن گتری بلند آوازده باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن مری آن که
 روشناس استان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت خبر نصیحت
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شانجویی که بندگان حاجت خود از خدا میخواستند و آن گستاخی
 دینی ادبی نیست نتوانستم عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواستند و هم
 از خداوند سرشته رد قبول عامد عاید است خداوند است تا که را نند و که را خوانند داد و
 زهر این غم و تیری داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانستم باشم که مطیع
 طبع اقدس افتاد یا نه این خود بخوبی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانستم که
 خدا ایگان گذشت یا خرد و آن عرض در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خاکند
 و چون تیر بخش هوامیر و گفتار مرا بخت قبول و محرم از رش صله کجاست بدینقدر التفات
 خشنودم که دیران بهایون و قدر تو قیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده این قصیده
 آملی یافته بر رسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکوده باشم تا چرخ کشد محمل حسین باو
 نواب فلک محمل حبیب شیم را عرض شد است به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 میسورید علیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان علیحضرت
 باشاه فلکستان علیحضرت خواهیم که بر آن عقیقه نعم روی نیاز و در زمره بندگان علیحضرت
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باد است هر آینه این نیایشنامه ذریعہ تیر گویم
 امیدوار است از آن جمله پیشینست با یکی آنکه بر فلک و در مخمور بخت بند و عتاب نفرمایند
 که چرا اندازد او بنگاه انداخت چون روشناس مانیت یکدیام جرات عریضه نگاشتن
 همانا در قی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بحر نظاره آن آهی حسرت
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسترشته
 بام میتوان فرستاد و گر مخوفی شوق بر بنهونی خرد افرو و فرستنده از خان هم از دوزین بود

و همین برستان ست شادوم که قوی تا به تنه گامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتی تیره و چرم را + و خوشتر کن
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا می گرفت تا نختی سر پای و دید و داشت فراز از اندر زبان اندازد و اثر
 و کلک بین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بجای نماند و رسید که مسوده ها
 پنجده ساله تحریر فراهم کرده و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع و آوردن
 نسخی ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرض خدمت پارسل
 یکست دادم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش از پارسل رسیدن پارسل برسدن نامه پارسل می
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و ددل با ششم دای بر من و بر روزگار من آید آخا این نسخه طبع
 آزاد است فی تی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است پارسا بالش و دیاه بین
 و جو و سحر و دیگانی در پاید بر تر از اورنگ سلیمانی با و خط بنام منشی جواب هر سنگ جوهر
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می نمایند تا به بندش انا مل نامه بر افرا
 آورده ها تا از بوی قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی و ورق فرویز و فراسند
 و در یابند که نه های شمای پی هم رسیده پاسخ آنها نیز به چنان پی هم به پدر بر برگار شما سپرده شد این نامه که
 امر و زینت کارم می خواهم که بسبیل واک روان دارم بیایم و صحیفه باز پسین است نگاشته
 نومبر و قمر ۲۷۵۰ نومبر که هر دو بهنگام خویش من رسید. نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و دیگر را پاسخ نیست که رقعته مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال لقا و ه رسیدن شادمان خست
 حال می به بر رگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من به گنای پی
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که بنام مشفق رسیده
 چهل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان رسیده و خوی فرستاده آمد شما گاه سوای
 من آمد و بهر سنگ راه عمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدن یک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که دانچه من دیده بودم اگر به نعمیده بودم در بخاطر داشته بودی با گفته روز و
 و رقی بیایم نامه شما من فرستادم و از آنرا درین ورق فرو می تحسین و بیکال میفرستم و برین نگار

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر خفا و عباس بیک نگرانی میر و دیزدان حافظ و ناصر شما هر تن باد
 فریاد شما خواهد بود که گفتم از پوست بره و دوشتم حالیا آنرا کم نور و دوسم بی کلاه ماند اگر چه کتویم
 اما لنگت لیشی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و ایمان آن قلم و بیتیست میخوانم اما لنگی که رنگهای
 شمع بر نایابند آشته باشد و محشیه سرخ نبود و موخدا پر و ازهای نازک و طرازهای لغزنده
 ابا شد و تارهای زر و سیم را در آن صرف نموده باشند و ایرشیم سیاه و سپر و کبود و زرد و درختان
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بجزریند و بهر نمند
 و سوی من در دواک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهمانند گوشت منخوایم شوند
 هدیه دارم آن نیست که ناخوایم فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما بپریم لا بلکه لنگ آخریدارم و بهر چه ناخوایم باشد آنرا بفرستار
 بهر حال در فرستادن لنگ در گنج و در نگاشتن قیمت تکلیف نمکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخندست سیدی و مولائی مولوی حبیب عینیان بهادر سکه الله تائی رسانند والد عا کما شسته
 صبح آدینه یکم و سه شنبه ۴ چهارم محرم ۱۲۸۳ هجری ایضا چشم و پیراغ و ده مردی مردم
 دیده من منشی جوهر سنگه جوهر راز و افزونی دولت و زری باد و ویراست که ما را یاد نگرداند
 و ما بگریخته و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومہ رای چهل ترا دو کین میدیم کارگری
 مولوی میر اکبر علی حسب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که بنیان
 را بجای من باید داشت و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمر که شمارا فرمانده ساخته اند
 بزرگی دیگر است که در این آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنگاه در حوصله وقت کنی بنیکوی
 باید که در هانا آن بزرگه غنی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر
 خیز و زده های کسائی در سائی او را از میر اکبر علی صاحب بیتوان پرسید مسوده روز نامه روداد و در
 نشینان چغتایه بدست میرنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
 رسیده است بنویسند و رفته اند میرنگه باز پرس کنند والد عا ز اسد الله تبریزه و هم چون

ایضا جانمن نامه شما دیر است تا بمن رسید است پاسخ جو نمود و نه درین و ز سیاه نیز نشستن
 نامه در یغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید فاقان رنجور است و اما امروز که گشت سبزه است و موسم
 شوال است همان شدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه روح نماید ویرمن که در سایه
 دیوارش غمخوده ام چه رود قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه
 فرمان شما بجا آورد و در بندن زین دستام است اما حرکات کود کانه وی تماشا دار و میگوید
 که سر مایه من که آن نیز عطیه همین برادر است پیش اندوده و دور و پیوست و صرف ساختن زین
 آخر و نیز ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال سپایان رسد مشا بهره آموزگار
 از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود و قروض حساب بفرست برادر است ز مندرجه و انچه از بجه
 بوقرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام و دوتن از فرزندان
 پنجاب آن یکی سپهر مردی را مهر دآن و دیگری ماهی های یون پایه مرزا محمد خان و هاسایه مولانا
 مفتی برکت الله که استایشگر غالب شفته توالی بوده اند بهمانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
 اند خریداری و کان بی رونق کار نیکو یان است هر چند صفات حسن انسان را از روی شمار انداز
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکو می باشد و اندی چنانکه فردوسی فرماید
 تو داد و دهش کن فریدون توئی حضرت در باره قاطع بر بان و منکران شیوه داد
 و دهش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشدن لکن مین فقیه تا بهر گیت
 خواهد زیست تنناخوان شما دو عالمی تو نظر منشی جوهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشنایی
 من باغیزان است خواهد بود و دوشنبه بستم و یقینده است که اجماعی غالب بنام محمد قاسم
 ناخدای شیرازی بخلبند حدیقه تحقیق و آبیار گل و نهال و گیاه و ناخدای سفید معنی آن محمد حسین
 و الا بجه و سوی من ناگرفت روی آورد و بسم گل ز نامه نزد تاگاه و رنده و در استیضاح
 من است اموئم لا اله الا الله و بستم و اگر چه شادم کرد من بهمان ماسم سخن کوتاه و منکر میخیزم از آنکه
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و و نیزه در آرزوی دیدن او است که کند آشتیم بدیده نگاه

قلم و مهر و قاراداد پیشه داور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج و تخت یا بهوسری سروده
 است همانا خود را از روی انصاف پیشه بسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یاد آور
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
 و از علم و هنر نشان ندارم سر آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خود را به
 نگوئی قاطع برهان نامه نگار و تشنگست از گند چو این سواد و نامقبول طیار و دشمنان هندستان
 است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمایی و مردم
 گزانی شیر شریزه و مار گزره را مانند بی هنری خیره سری از پاری ناهالی و از تازی یخچر شش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بداند آنکه تکرار از این بزرگو
 فرو رخت خواه چه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت در آن کمال
 نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است بمه دانی نام گرفت و طلب را که خبر زبان دانی از آنجا
 پارس گناهی ندارد و بزبان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون چنان
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم نبود و در موسم بهولی سوتیان به پلنگ ایره دفت زنده بجا
 همان گفت بلکه لحنی ناسازگار از آن گفت حیف که گیتی را به داور بگاه سخن چون امیر علی شیر خسته
 و چون مولوی جانی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با دافرا و نکوشش بجا و کفر فقیرین بود
 یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه بهوشمندان سخن از این نگارش بی آرش را خوشند و بگفت
 یاد بروت آن شعر از سبزه شناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی دادم کلام و سخن
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و بگیر این سلسله از نیم
 و آمد و رفت نفس است متواتر و متوالی مانند منشهای یکدیگر هر گزای و مهر در میان همه جا و دید پای باد
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه و الا بایگها و در
 قدسی صحیفه دل را توان و تن از روان افرو و الله الله خردیاران دکانهای بی رونق چنین
 میباشند که در دشتی لرزنی اندوگنی گوشه نشینی ایبه نامه یاد آورند بی مهر سپهر و بر تو کستری تابان

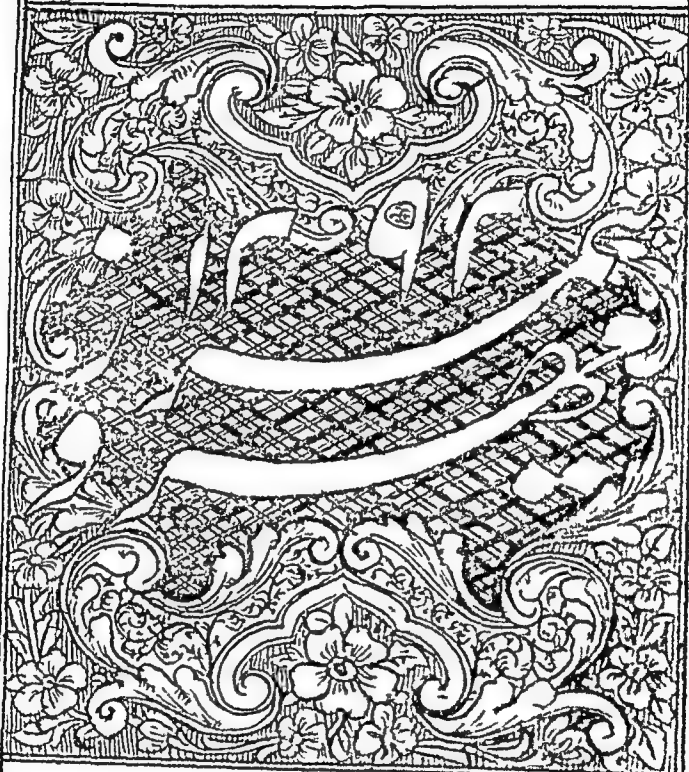
خوره خاک درین ندارد و ابر بهار که گل و لاله در میان راپرور و بر شور و زار نیز گستان بار
 امید که پس در فرست مخلصان خالص لایق نشسته شود - سبحان جهانگر را بنده گران بر پناه
 زمین بپای نهاد و اند چنان کنند که در شش می زیر بار تیور عیال نفرساید و از بنده اند و
 از او باشد و اتم که بخین خواهد فر او انی محبت برین داشت و السلام با لوف الا تهرم و انور
 هر را طالب فلک و کباب ۱۲ در شنبه منقح می ۱۳۲۴ غم خط او را جا و ن کیاد و یوانه درین
 لاکه لاکه شکر ہے که من آب کی غایت است او بر رگون کی و عا سے نوش و خورم چون او
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکمیل بیان لا دست و سبب الیجاو
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ تمام تاجی قشعی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و و اختیار بنامیہ دامروز سخن میگویم با کسی کہ وین در شش نا ویدہ دل
 بمرش گردیدہ دیدہ و دیدار جوی اوست و روی ل بسوی او بر سر و او این نامہ کہ از دوست
 بمن رسید میان مردم چشم و سوری دل ستیزہ روی داد ان می خواست کہ بمرور باشد
 و این می بست تا ہمد بر باید درین میان آمد و از پر خاشاک و در ششم تا ہر کی بہرہ برگرفتہ شتی
 پدید آمد ویدہ را فرغ مبارک دل را فراغ از زانی + و پارسہ سی زبان لب سخن گفتہ ام سحر ناز
 گماشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نی تا بد کار بر خود آسان کردہ ام دہر چه می باید
 در ار دومی تو لیم گوی گشتار در نامہ فرو می پیسیم ویدہ دوست میفرستم خاشاکہ در آر و زبان
 نیز سخن آرساے و خود خانی آئین باشند اینچہ بانزو یکان توان گفت بہ دوران نوشتہ بشیر و عیان
 گذارش مدعا است و دیگر پیچ + اینک فان شما پذیر فتم و در نامہ پارسہ ایستہ بہ تازی سخن گفتہ
 ستہ نسخہ و نثر دارم پیچ آہنگ و ہر نیز روز دست بند و شکفت کہ در کشور نیز مردم این نامہ تا
 دستہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسہ را ندچرا این سواد ہا را فراتر ہم نیارند مرقع و شکام
 آنست کہ با کافور و کفن کار فتد شخصت و پنج سال ز بستم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام آخر ہر آغاز از ہر
 ۱۲ رسیدن او دہ اخبار از ان خود در ہر ماہ چار بار و یکسیدن ز رازین و ہر سال او بار گفتہ

مشغول است + به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عافیست و به دوستی گفته ام تا پارس
نفری چند نوشته و بهین که می آرد و بسوی شماران میدارم نگاشته و روان داشته چهار
ماه جولائی نوشته عیسو

نما تمجید آهنگ

یزدان داند و در عیان دانش را توفیق داشت و بداند که غایت لبیب سید نامه مسلک
و شوار گزار پارس ایمنه به تازی را یکجام دلا و نیز رفتار مجزیه است درین شست و شست سالگی
که اجرو در بازی و کل و در سخن طرازی گزشت بساگزین شهنا و نثر نظر فروز آمد از و سال درین
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بر شیرو در پایان فراهم آوردم و دیگر و نامه فرسائی اند
خو و نمائی فرد و علم تا درین روزگار که نین هایلون بجز به سه هزار و دویست و هشتاد و شش
روشنندل فرد و نمائی که هر روز از مکتب و شش تو کشور نام آور را بدین میرانه نشان
نام گزرا افتاد از اینجا که در و شش نوازی خوی اوست به کلمه خزان من روی آورده و
دیدارش خود را چشم روشن گفتی مجموعه نثرهای پیشین که این محیفه کی از آنهاست از و اللیه
هایلون فرو تا بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و باه را نشان نیر و آن
سرو ری آفتاب خیره پرور سه بدین و دانش دولت یگانه آفاق + بجز کمتر از روی
حتم من + اگر چه اوست ارسطوی و من فالاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من پیشین
گرفت پا خود به لکنه بر و تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر و قیقه رسان بود
با و که درین عبارت از جز و هزاره و از کل نیا به اوست همانا اشارت به قاعده شمار عدد
و چون دو سال بران فرو ن گرد و نه ده سال بیکر بپیر و نیا ه سال فی فی برگ را به نیا او
سرایان پارس به نوادشته ام اکنون آن ردش فرو گذارشته ام پس باقی التمهید که بر
نزدیک و در حقه باید داد و بر زبان آید و آن هم سر سری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا نزدیکی آسان گردد و تا السیه به بدم از هم خواهم گوین پس + کنجی که نموده ام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ كَانَ فِي شَيْءٍ مِنْ ذَلِكَ فَاعْلَمْ



وَمَنْ كَانَ فِي شَيْءٍ مِنْ ذَلِكَ فَاعْلَمْ
مَنْ كَانَ فِي شَيْءٍ مِنْ ذَلِكَ فَاعْلَمْ

بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با غا از آن ره پیردست
 و اوار و اما فی بخش و اراقی سپارد از بر گزین را گها در نکوست که منجبار رستی و پیوند درستی باز
 هر گونه مستماتش از هر سو همان بسوی اوست ز می بخشایند و پیر تو شان کشایند و هر نیمه و ز نمایند
 ماه نیم ماه آرایند و اگر سخن از بلند می سپرد در میان اندازند انداز و دان دانند که آن بلند می
 مایه نمود و گیت و اگر هر را بر روشنی گشت نماند از این روشناس شناسد که این روشنی است
 صیقل آینه شود و گیت چنینه چرخ کردن و دیالال به پیر تو افشانی ستاره های خام از پند
 بجان آراقی نشانه منتش اشاره دیگر و اب رنگ گردیدن گردون بهوج خیزی شفق صبح از پند
 پر کار کشای نقشینه قدش انگاره بنبره زار آسمان در اطراف روضه کمالتش شکسته
 و شبیه ستان آفتاب بر او راقی مصحف جلالش نشان ثمانی و در خشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
 نشیند جاوده رگ نیرین با نود و گهر سازی و دور و او خوشش از رقص کردادی
 که باد از خاک انگیز و غبار باغبان آسودن مال طراری قدر انداز فضایش را و تقدیر و وقتن

چشم بنش تیر و کمانه در کمان فی و آتش گیتی سوز عتابش را در تفریر سوختن بنای آفرینش بیج زبانه
 فی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه و با همه تنها و بدنه با همه و بسکه ز خویش آینه و درخش
 جلوه هم از خویش فر خویش است و خواست که آوازه بساز افکند و طرح شناسا که
 راز افکند و از رگ آن تار که بر ساز بست باز فرم چندیم باز بست و نشانه آواز که دویش
 نیست و دیده شناسد که وجودش نیست و گوش و صد فغمه از آن بی بر و راه بخلو مکه و
 فی بر و ساسه از رنگ خبر دار فی و با گل و سرو و سنبلش کار فی و دیده و دو صد و ده کشاید
 همی و سوی گل و سبزه گراید پسته و یوی که فی چشم شناسد نه گوش و اندک جگر شناسد نه بخت
 جوش و هر چه درین پر و دهر سر رود و از ره هر چه در دل و در و در و رنگ و رنگ و کبر و کبر
 آواز گوی و هر چه شمار می آید ازین ساز گوی و ترک و دوئی گیر که نیردان کلیت و این همه
 آثار وی و آن کلیت و سلسله ارادت سبستان بخوابهای پریشان سودا و دکانش
 بدانسان درست و بندش مضمون گستان و تشبیه و لهای بخت بخت و بخت گستانش بدین
 آیین نیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفحه رقم زنند و شنوندگان را
 در ششم سنبل و مگر نه گان را نگردد در موج رنگ گل غلطه و گشت گانش بمرگی نموده اند که اگر بشنل
 آن پرده برسیجا بدو و رازی عمر و بیجان و چوب صلیب بندد و گشت گانش از زخم و وقتی زنده
 که اگر بفرض آنرا در اندیشه روین تن در آورند یکشانشست و دوباره چشم خویش از
 متمن سپاس نهند و در موندان دل آنرا ده و او را از ان فی که درین ناخن فرو رود و زخمه
 ساز روان و تیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتم چون آنه های
 سجد از پی یکدیگر دو ان حور جالش کف پای و اماندگان را پیش خساره فرسای میخ و
 تنگ شایب تند خوی او را بفرقی چاره فرمای و لامی خوارش در بزم لبس خوشی که در از شید
 برده و فی سوار نشنم محوی روشن روشنی گوی از نور شید بیجا صلاش به باز سجد با و را به
 سلیمان رگبدر بسته و شوق پیشانش به شید طائران فلک را بشیر و مناجاتیان پیش فی و در غامه

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارنش + و گر کافران نیز زنده ارشادش +
 ز بهانه غباری بلند + غمش از خال عروسان سپند + شبستانانش ز می غازه جوس +
 بیابانانش ز نور تازه روی + ایشانش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت صحن
 جای اوست + شمشیرش ز طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزند گمان
 را بهوای حق نبرد + باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته
 بر پای آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جونی و دلوله شورش عشق در دل +
 و غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی که برای الهی است
 به خو غای شاهی چو نمودهای نی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزارییم چو دیده را
 بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی و در رنگ ستاره از بهر عهد بهستی است که اینک
 شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمائش گو نه گون باز بهای شکر نیست
 پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکد گرفت
 خوردن اجزای آفرینش درین بگذرد و فتور تواند ریخت و خدائی فروزنده بهر نه
 منحصر در ان است که از بر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بیکریا
 آشکار شود باش تا رنگ نباتات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کش
 تا ماسوی الله را که با انیمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم و کش بر مصلح
 و رعد میندازد پیدائی سلیمان زستی + آه ازین عالم گشت و چشم مورعی عیسی +
 همین چرخ بر فقا را صده خویش از خاور و سوی با خستر تیز گرد و گردنده گنبد های میگز از مغز
 بشرق راه نور و کیوان به وید بانی بهر فراز و مشتری بفرخی دانش آموده و مرتجع بهر سپید
 گیتی ستان و آفتاب بهر سوئی عالم افروز و زهره بهر ترازه باروت فریب و عطارد بهر زیرک
 زبان آور و ماه بهر شیردی سکن از آتش بهمان موز و باد و جان آسانی آب روان بهر دو خاک را امتلا

جهاو بالماس و یا قوت در آرایش مخلوئد همدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلم و
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بل افشانی تدو و دلج بر هوا گردش پیمانہ الی مخلقه
 بنی آدم و روانی برات و استن از و آواز ه پیدائی برگ و ساز درین قلم و نازش جهانیان
 فروخت کشتور کشتائی و لشکر کشی و ورزش پہلوانان پولاد باز و فلین تیغ آزمائی و خنجر کشی و
 نگاران بنا و ک غمزه در انداز چکر بادل و دختن و وفا پیشه بانسپاران بشعله و دیندین
 تا آسمان سوختن سیمستان چون جهانی که از شراب و مد کاسه و در سبوی شراب غلغله و حق پرستان
 بیکر و اربادی که بر آب و ز و سجاد و بر روی آب غلغله فرسودن کالبد بای نازنین نه نشانه
 گور و باد و رفتن سر مایه پندار تو گلران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراکنده بیکر سپور
 و لعلدای صبور سحر سیمیه و سرا پا برسته از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوار و دستان
 باغ آپیش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار زمین و بسیار هر کس هست
 راجوی شیر و آلبین از هر کنار روانه و نوشین بر که لبالب از حی ناب و میانہ حوران
 بدر بای نالان از با و بختیش آمده و سایه طوبی بر قص و و شاد و شش و رستگاران بشاد و کامی
 طوطیان و رشکستان افتاده بر لب کوثر و نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
 و تر سوز پنهان و پید اگذار و آن مار و گز و دم و نیش های و در دیده و دل رخنه گلن و درج
 و روان روزن انداز فقره را از گرمی خروش یا لینی کنت ترا با + لب پیا ز تنجالی و طالیقه
 را البتہ مویہ یومذ این المنفس مرگ و فغان و ناله + عاشاکه انیمہ انبوی پندار کثر و جدت
 حقیقتی رازیان دارد و هیچ سته از احاطه و اللہ کل شے محیطه سربدر آرد از عالم اعیان بته
 تا موصوفه مشهوره مشرہان ذات و احدت از خویش بر جویش جلوه گر ریا عی ای کرده باز آتر
 گفتار بسیج + و زلفت سخن کشوده راه خم و بسیج + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
 بسیط و بسیط و یکبار بسیج + ز فرمہ نعت روزی از روزها اینکام نمیر و ز که بایه او رنگ
 خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فقره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تند

ماترش جابو و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهشت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
 گرد افتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی داده تاگاه در جستجوی خضر بدان
 سموم غیره شست را بهم افتاد که تاجاده راه در نظر آورم از لطف یک لفته هزار آبله بر پاس
 نگاهم افتاد دران بیابان هر فلک محیطی از گداز بهره خاک موج زن سیدهای خوی اندام
 ره روان از هر سوبوی آن قلمزم روان از تاب تشبیه که مردان آن بادیه از شعله رفتار در
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زارغ نیم بسمل در قیدین و از نهیب گلبانگی که تنزگان آن
 راه و میدم بر قدم زده اند سبز چون طادس خالف در پریدن که نه نار چون گوی که در نورد
 چو گان بازی میدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبعات و دوزخ بصورت خاشاک نیمه
 که از کار و اینان صحرایماند دران راه بر کنار افتاده مردان نگاپو بسکه از کوشش قدم بر می
 دم گشت بروی خاک در بر تو محضر از نفس نیره هاسوت ذراته نقش بست
 شکافی از بیکر ذره نم بردن ندید + بودی که مرا یار و رگل افتادست گفتم این مرحله که
 هر که دباوش تشن روئی تحمل ست و هر ذره خاکش برقی جلوه را آئینه اگر غلط کنم واد
 سخن است که جولا نگاه خاکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند و ستوری یافته باشم
 نفس نیره های پر گنده را بهم پیوسته جبل المیتنه یافته باشم که بچشم دشت یک گار
 چنگ آن توان زد و بامید ستواری دل دران توان بست همانا ان کسین دشت دشت نیز
 دشت و آن فدراخ بیابان را فرغ خیابانی خیر بود خوشایا بان که رضوان از رویه
 جز به لگشت آن بیابان فرد و دنیا همه و انیت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران
 خیابان منهد و دنیا به باغبان و بروی من کشاد تا بچشم وی آوردم خضر را
 خویش بمن واد تا به پای سر گذردم سایه دشت آرامشجای خند و تنه نهال تکیه گاه بریزان
 راز بصد نهان که شمع و ناز در نظر هم جلوه گری ساز که دند و پیران جلوه گری بپرون راز
 از نیش ترانه آغاز کرد و دود و دود که از سوز است ایری بود که جامه نمازی تواند کرد

و هوای بر وز را ز که در تپید پادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر کباب
افشانی غاست و باد بقالیه آینه‌ری سر و شش به آن یکاد خوانی شست من به نخله گری کاوی و
نفس یزه های نیم تافته پروین را بگلده سنگ بر آوردی و گاه به نیروی تیان بهره از نیت
به مینا آوردی پس از آن که ابر را خم نماد و باد را دم سر شسته رالب فرسود و در کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فرودست که پیش از ظهور در علم الی
جاد است در عالم شهود وجود گرفت و سواد دمک او نگارشی در ستایش ستود و جهان آخرت
مکتوب الیه توفیق و ما را سناک لار حبه للعالمین بدستباری ملک عنبرین لباس بروی صفحه
کا فور قام صورت خود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقام است
و دل غلایش در سیاهای اولیا با نور ولایت تو ام ~~نظم~~ از زمان پرده بر زده و در
خدا منجری سر زده و تمنای در پیرینه که دگار + بوی ایند از خوشش امیدوار + تن از نور پاره
سر چشمه + ولی همچو متاب و در چشمه + جانش دل افروز در دانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرانه خاکیان + به دم حرز بازوی اقلکیان + اب حیوان بر شونای
خاک ریش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بعد جی باد و شش جان در تن مرده انداز
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشاند و اند خضر سبزه بیکابه و بر شمع انجمنی که در آن
بهمانی خوانده اندار فی کوی طور پر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان رشته بر پا در
که همواره و طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از اخلاک تو شان ام زیر
که پیوسته یک شجره و دند و از خط و اثره بدر زرد و دند پویندگان جاده شش سبزه باغ
بهشت چون سایه به پای دخیله طوبی چون خضر شش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض هر
داده باشند بسیار به بر زیده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان لانی پایه چای
اگر پیش آرزوی آرزوی مثال بدان پرواز ندک هر آینه باین پیوند از یکدگر و خیال طرح
عالم رفتی انداز ندان تویت را گنجینه قارون نام نه نند و نور فلک را گاه زمین و حره

ماهی قرار ندهند بسبب دشمنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
 همه خلق از خدایه تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی منزه و ارستمر و گمان ابد او
 و غمزدگان را بیاد و استسما نیان استسما نیان سر و شان مفتحه کوشان خاک نشینان دراز سپهر
 مشهور فرمانروائی سلیمان را چنان خوانده است اندک پنداری مطلقش بای مورشید خورشید
 سلطان عرش را اندوختی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز شکر طایفه جبرائیل
 سنگ ستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت مبارک و عرش
 که ز پاک کنار توقیعش و دو دین تادول خسرو جبر است کاری و شمشیر که ویران فرست
 به جبرئیل آفریده عزت آفری و افاده اثرش بر قوائم افلاک و بشکل عرشه بر اندام آدم و طایفه
 افانده کرمش در حقایق آفاق و لبان روح در اعضای جانور ساری و دو نیمه گشتن بیکره
 و دغته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است و در هر سر گشتن نیروی هم بر زن
 روزگار ان بوده است مردن آتش در تشنگی پارس و ریختن گنگه های کاخ کسری و سخن
 سرای یکتیدن و شکوت بر و هنه غار و بیضه نهادن کیو تر دران هیچ نیفتادن سایه بیکر غرضی
 بر خاک و بدر رفتن حلقه مکر بعد از میان سخن سرودن سنگ و عاده پیوند نخل را ز گفتن سوار
 با صیاد و حرمت زدن گرگ با شهاب بلند گشتن صدای شنیدن از ستون روانی پذیرفتن جو
 آب از انابل سر بسجده فرو آوردن شتر مست و وزبان بگفتار کشودن بزه زهر اندود و
 شلخ خرمای سلام و زنده گشتن مرده و عاده از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت
 که صورت پرستان را از بهره مشاهد تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و در هر نیم
 روز نیمه ششم که خبر خدای را نه بیند بتوان دید و خبر بدلی که خبر خدای را نه دانند نتوان دانست و از آن
 حقیقت کیانی ذات که بسوختن خمار و غنا شک ماسوی الله آتش تیز در دل دارند و حدیث
 دل آفر و زیر زبان تایید شهادت گرجی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور هم
 پیوستن دو قوس شمشیر و اثره بگردش پر کار زده اند آنچه درین اثره پاینده باید از خود

و رگ و نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار می است برین مختار انبیا که بمعنی صورت آموخت
 راز داشت در رستیان نظر از نفسیه مصحف و حدت آثار می سر آغاز داشت سپس که بشیر
 او را این انگیزه بزرگ زبانی که از سرف و حدت افعالی و صفاتی بهر دوسوی دم و بهر دور
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و بی از صفت اندیشه پیر و ان بستر و ان برداشتی و میکشاید
 ذات هنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی خنجرانه عرفان را ذاتی پر زور تر از ان باد و سه گانه
 افکنده جانگر و دشمنان این رقیب مخموم به دوران بزم آرائی خواهد ماست که نبوتش خاتم
 انبیا حقیقت ذات و اقلش بگو ای مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتم نهند نام به نقشش این از وی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار خستین رقم است و در نور و نامه راز باز پسین حرف و صحیفه طرازی است
 صحیفه طرازی با قلم و مساز و بی پایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
 است انجام است در مکتوب ملل مست فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظم
 نبی را دو وجه است و تجویفی خلق + یکی سوی خالق و دگر سوی خلق + بدان و جمل حق بود
 برین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته بر تو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی +
 بود و دشمنان بر دشمنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی زیوینندگان +
 بسوی خدا راه جوینندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شمار آمده +
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشت بهار بهار نبی
 کلیم ارنی گوئی و همه بهر میسج تم باذن الله سرای در و جد یا بیتی سپهر هم آورده و شور و
 اسرافیل هم آواز کی چون سیلی که بدر یار وی آرد از مستی کف بر لب آورده و کی چون
 آفتاب که در حجاب سیاه برده رو از نظر خلق پنهان فرسته دستور العمل ملت احمدی ملک
 است که فرد فهرست آثار و حدت حق است و ریک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگار شده اند
 و بدر ویشان دلریش و گذار شده در صفحه و گرام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان

سپاه سپرده و در شورش که ده عوفان بباگ نی و چنگ و سماع جانیز و بهوای می و ساغر پرواز
 ر و ابدادگاه شمرع عین القضاات همانی بدلفت و بوریا بنبر او و تصور صلاح بر دار و خور و
 در موقوفه قهرش نگر می پر روش داد و دار و رسن و دژ و شمشیر و سنان را و فضای این صه
 شگفتن غنچه چینی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تا فتن نیز تحلی جمالی را فتنی هوا الحق سرایان این مره بهار
 جنب الغیب انتظار کی و انا الحق تو ایان این حلقه محیط جمع الجحش شهادت پیشگاه شمرع را و انا
 سرنگانند نفس و آفاق فرمانبر و ای و قلزم معرفت و انا نننگانند و با موجب و گرد و آید و آرد
 قلم گشتن ایدانگونه شیرازه بست و بدین صفحه نقشی جهان تازه بست که تا گردش حیرت
 نیلوفر می بود و سیر جایش بیغیری و ترانه مدح از انجا که بعد هر دو بطوری یکدیگر است
 هر اسخام سرانجامی جدا گانه در هر عهد و سلطنت است یکی در هر وقت و وقت کشایش
 طلسم دیگر فره ایندی که چندی را بنام آوری شکوه غر و غنا از سیما و خشیدی و اماندی
 نشانندی فقر و فاقه مرغ بخشیدی مظهری کامل و مرآت روشن خواست تاه را ن منظر ظهور
 مهر و رنگ دوران مرآت رویت مهر و صورت یکبار ه زده و بد و رنگ و منبر تنگ شده
 دو ساد و سجاده را و دئی از میان رفت و نقش گویانی از عصاد و است پذیرفت که
 پیدائی من به پیوند این دو جز و باز بسته است عصاد و او و نقش را پاس گفت که درین
 صفحه نقش جمیع تار و رسته است یکدیگر خوردن این دو قلم جمع البحرینی پدید آورد
 و سرهم آوردن این دو قلم نقش دانه پدیدار کرد و از سر جویش سر و غم و ماه با فتن
 و پالودن و شستن یکدیگر ساختند و بهر فرغ گزند چشم باز و بین بران یکدیگر سپید سوختند
 را بهلج شاهای افر رفت و دوش انبورا الی افر و خند همایون گوهری بهشت شک بهوش که چشم
 چراغ و دوده قرخانی است پای بر سر برگزاشت و فرخ نژادی فریدون قر که شمع و دوکان
 گور کانی است و افسر به سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی روشنناس ماه تا ماهی از وی سپاس
 نهی در این خلوت نشین و بیاد شاهای کارا گزی گزین پادشاهان و در این ان کارا گاه و بخت

و کار آگاهان در غلبت از ان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریاست و سخاوت
 قمر لوی و فلک خرگ و ستاره سپاه و سرس تاجران خسرو جهان باور و دلیل را هر دو ان
 مرشد خدا آگاه و فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک به فرخنده ای ارزش خزای دولت
 و باده و دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل که مشاهده نیر و خزای نور نگاه و زحق عطیه
 پذیرد و چو ماهتاب زهر و بختی بهره رساند چو آفتاب بجاده و دعای و دام خود جانش نفسیان
 را و روز بان و پروانه التفات نگاشت فاقیان را حرز باز و موشش بر برون گشت پند آ
 سبکسران را ابریت تگرگ بار و شوشش از پا در آوردن بنمای نگین گرانجانان را سیلی است
 مندر و در کوشش سپاه و گان را به هر روی در شبها از پیه کرده هر بر روغن و در چراغ
 و در محفالش ازادگان را به حی کشتی از نه لال که خراباده در ایام عنقای قات قدرش
 از خرمن ماهه خوشه چرخ وانه پین خاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغرای
 ظل الهی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش لبکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
 از اجزای آفرینش آبخنان بدر رفت که اگر صرصر شورش را اندازد چراغ چون لاله بدم بادنگ
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت را ندگر و باد و چون تپا بروی آب گردان ماند قطع تیغ از ما
 که در احکام طاعتش و سهم الظفر خط و و پیکر گرفته ایم و جم پاییه که از شرف پای پوسند او
 خود را به کیتبا ویرا بر گرفته ایم و صدره بران بساط و رانوه بندگان و محمود و نجیدان هر
 گرفته ایم و صدره دران جرم بلباس کینه گان و نوشایه را بدزویان زیور گرفته ایم که رفته
 کنند قبول زبانی آبروی ما بیعت بنام او و سکندر گرفته ایم و جرات به عوض خط غلامی وفا
 نکرد و پروانه و کالت قیصر گرفته ایم و سلطان ابو ظفر که زانش باشتقاق و مفتاح باب
 اسم مظفر گرفته ایم و گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
 که کعبه حریف آب و دندان و بسز زش و عوی همسری در خوشی بارای بیضا ضیالش صبح
 بر آفتاب خندان لنگر علمش نمای سنگین که اگر پیش گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده ماهانه

آیندیش به تفرید و که مانع خط ککشان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قارون گزرد
 سکنه که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون ایوقت را در یابد در کجا
 شاه به نیکارگاه شاطر انداخته بدختر که حیات جادوان یافت همانا از ایندو فرمان یافت که
 چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الحاق یافت
 قطع شمع آلودش را بجای آمدی میل را و برین او بر تو گسترای برادیم عار آمدی گوی جمشید در شب
 روان از تریش رویا گوی گشته بود که به فرخی فرجام از جام چشم بهایش دشت پندای
 وین و رسکند از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاشته دشت
 نظم ای که از ارمغان آگه + دم مزین از ره که مرده نه + در هزاران مرد مرده کی است
 آجی بسیار آگشته کی است + در توحی پرسی که مرد را گشت + جز سراج الدین در شاه
 کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در یافت پیشوا خجسته ان + آنکه چون از راز وقت
 دم زند + دفتر کون مکان برهم زند + آنکه چون در فی نوار برسد بدین شود بخانی که شنبلی بدید
 آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرت به پرواز آیدش + شنبلی از منبر آواز
 عشق + شاه مابرتخت گوید از عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شنبلی و تخت
 از پادشاه + آنچه ابراهیم او هم یافت + بن ترک منجم یافت + شاه ما دارد
 هم در رهروی + خرقة پیری و تلخ خسروی + شاهمی و دروشی اینجا با هم است + پادشاه
 قطب عالم است + برد عای شده سخن کوتاه باد + تا با اباباست بهما در شاه پاد + خط
 زمین یوس تا آن شود دعا قاناد و خاقین خدایگانانی فی سیدان آبر و سلطان و سلفوی سلطان
 روی آوردن من از عدم بوجود و سردای گهر سنج و مگر فردوشی بود کالای شینهای من در جام
 روی آوردنی ندید + تلخ گرانمایه ما درین بازار از نشانی نشد ناچار بهر چه باخویش آوردیم
 چون گویم که باخویش بهرم تختی در سفینه ما و پارو در سینه ما میگزارد و میگزرد پس از من آن
 شایگان را اگر به باد و بهر دو گوبر و اگر به خاک بخورد و گوبر سینه آرد و پای جو نیمه را در فن است

نگاه گرم چراغ کوثر غریبان یا دنیا گان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شنگ بوده اند و فرمان
 بافر و فرنگ فر مرز و چراغ هستی نور دیده تور به باد استین گینه کینه شکیان روز سیاه
 پیش آورد خداوندان اورنگ و دیم را از ان برگ و ساز با جز تیغ کند تا گون بکشت نماند به فر بوم
 بیگانه روی آوردند و بدست فرد تیغ زدن نان خور و دندیم ازین بستان ایوان کشتارین
 سلجوقیان و گریبار و سر به افسر دافس و گویو هر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این مردان
 کاوس کوس نیز از پای قلندر قطعه در مشرب با خواهش فردوس بخونی و در مجمع ماطال شونیا
 در باد و اندیشه مادر و نینوی و در آنکس بکامه و دودنیابی و از و اسپان این قافله نبایتن
 که در قلم و مادر و سر قند نه بر مسقط الراس می بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سر قند نه
 آمد و در قمر سپیده نشان و انفجار الدله میرزا نجف فان تو قیغ نو کوی قشاشش و شستند و بر
 برگند به سوارات روزی و می و سپاهش شستند و پدرم پیشه پدر خویش شست و و هم در زار
 بنامه گذشت بهمانا گلبن ثنای ترا توانین و ابلیسی می بایست که مرز فرمه سنج و دستان بهری
 آفریدند و باغی و غالب بگزر دوده ز او ششم و زان رو و صفای دم تیغ است و هم چون
 سپید زوم چنگ بشعر شد تیر شسته نیاگان تسلیم و ظالم بسر که بفریب پندار ازاده و می شخ
 لا و بالیا نه برد ختم و انداز و از زش سخن پایه و الانی گوهر خویش نشانم و سینه من شسته
 آسمانی نسیمی که از لستران و روز زبان زده من که دم جز به نابایست نزد من بنان مرا قلمی بود
 بد بد یار ابری که از قبایخ و بیده گوش من که باران بشیور و زار فرو و رختم فر و با این فروغ
 گوهر و خشانی نهاد و زینسان سیاه روز که اگر روزگار با فرد و فرنگ بگانه و با نام و رنگ
 دشمن با فرد و میگان منشین و با و باش به رنگ پای بیرامه پوی و زبان بی صرغه گوی در شش
 که دون را و ستیاد و در آزار خویش دشمن آموزگار و دل پراز خار غار و دیده شسته زار
 نه و ستگاه خود نمایان آراشی و دند سر و برگ از اوانه آسایشه سر گذشت هر کس زبان مانا
 امضا پذیرفته سر نوشت است و در آنچه بر من وقت و دستان را با من چه جای سر زش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پر غاش فقر و لشکر گشت هر مگر شکست جبر غ + دانا خورد در رخ کنان
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تپخانه گردانمخت و مخالفه و میکند
 سخن گسری آموخت بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمه بدان در داری و نتوانی که
 بیکه گرد زلف فروغ از ان فره ایزدی که فریدون را بفرتاب داد گری دل افروخت + و مرا هر یک
 دیده بر سوادک + دیوار کلخ والا پاییه های سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گهر جاده سر
 راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین یازم
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آثار گام زنده گشت که سایه خویش بر در فرو و سقلاز خویش
 آفرینش بر زبان پیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش با نیست فرزند با
 حق گوایش کجاست داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و آنچه میخانه آشام است آنچه دیگران
 را هم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا همسایه اویم سپهریان و رسایه میسند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در شکایت میسند
 در دل و دیده روشنسان جاسن است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشبختی
 نخست است چمتی که بر من از بالا فرو داد + و زو وادان خستگه زمین بوس گهیاں خدیو خداوند
 دولت روی آورد و بخت از خواب جست و در چشم روشنی گفت رضوان خدا جوی آمد جبرخ از
 رفته عذر خواست روزگار از گذشته بجای طلبید فقر و نو میدی از تو کفر و تو را ضعیف بکفر + نو میدیم
 و گر بتوا میدوار که + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکد + و بر سر
 تماشای دار و مگر عند لب گشتن تصویریم + که بوی گل از فرمه از وی نتواند مید + یا سینه جوهر شیشه
 که بوزیدن باد و ستانه نیار و چمید گشته پیوند نشاط کس نشد و خون از دل همچنان یکد نیست تا پیوند
 ستور بود و چه مایه بر در گسسته اند + شبی بادل دیوانه که لچمی از من بپوشند ترست گفتم که اگر بفر
 نیروی بی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان + و درین سخن طرازم
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و نه گام آن گذشت اکنون اگر بپوشد گفت

بگوی خسته اسم مرهم میتوان نهاد و مرده ام بجان میتوان کشید ریاضی شایسته بر چند دایه جوی آمدم
 دانی که چه باب نثر گوی آمده ام + آفم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که سوار بر ابروی آید
 اگر چنان که به دوران توام برو زگار نذرانه چشید بودی + همیشه روزگار را فرستاد گشتی
 و اگر دانست آن نذرناخوان شهر یارم فرخ فریدون را استودنی + فریدون حریف و ستاره را در دست
 دوران نخشن که زشت آتش افروخت و زرد آورد و اگر من بدین دم آدشتان بباداشتم
 آور از بیم من زبانه نزدی و از و لغیری بیان من کس نشنیدن زدنیر دختی + من بدین فرخی
 سخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشن شدن نیازم جاوار و سرت گردم تو نیز بدین
 گرمی هنگامه نیاز که بهیچ غالب بنده آتشین توانی داری اگر باندازه هنر و ادب التفات میدی
 جای آمد و مکسیده من باز گزار و دور دل بروی من بکشی گویت و در عهد بهانیا بیخبر
 صاحبقران تانی بفرمان آن خسته و ریاد لکیم را صدره به بیم وزر و لعل که سخته اند من آن
 خواهم که دیده دوران را دستوری و بی تا آتش کشش و کوشش فریاد و یکبار گفتار را با کلام کلم
 بسجند قطعه بچشم کم مگر که چه خاک راه توام + که ابروی دیارم درین غلافگاه + کمانی
 که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگار که بدین فتنه های طاقگاه + مری سخم من بایه داری فکر
 ز تعلق من بودش عیش های خاطر خواه + با فاذ فیض مبداء و نم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجان بعد کیزار و دوست + تلور سحر و سحر
 به ششصد پنجاه + سخن نکتته سرایان اکبر چه کنه + یوم من بخوبی عهد توام ز خوش گوی +
 کنون تو شاهای و من طبع گوتهال توام + گذشت و نظیری و عهد اکبر شاه + بطن شکر
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم من سخن کوتاه + بر ایشان توانی من در تائیس گفتار
 خویش اگر خود گرفت میانه شد + گفتار است بستانخی گزارون هم از انصاف نباشد
 آخر نه هانم که به وقت خود در هیچ شمر دمی + کو بیگاه بر خود کمان کمانی نبرد می + ستر مستی
 فوق برگزیدن این لافطر که برگزیده هست مرا از من مجب و نامه بی پردا پوی ابدین

و آهنگ بنجر مش و ریش آورد و با ذی عطفوت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است بین
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور عتقا گمانه را بسوی خویش تن کشیده است که سرتا سر آفرین
 گردن را بجای و بزیی نتوان گذشت و دور یگانگی و فرز انگی کارگاه همتای وی از چرخ و ستاره
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای شکار نگا و زانگیزی بوزن شیوه ادب تگاو را دنیا
 است و چون بیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر آید باز آنکه بنفیل گری
 تار جاده اصل سکنه خاک بسته و بیشا این بشده ماهنش اردو و چرخ دریافته هر چند دیگران
 در آن سخن بکنند نخواهد میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفاش نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرگس با آنکه از خنای نشانش نیست از چهره و آب به فی سحر و بسک از آئینه بروی
 و پارسائی و دانش و داور نگار خشم و کام زوده و دانش داد به آئین داد و دانش
 جز در آئینه رای وی روی ننموده و مگر این چهار فرزند پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش
 نام بردیم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
 شود چار شج بیکر اوست پس این به آب خضر میشویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایش و در خور اوست و فرخ دستور کار شناسی کیش و گرامی راز دان فرخنده خوا
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر دیگران مایگی عقل فعال بهال کیوان اندیشه جبریش بوش عطار و نطق اسطو
 قدر فاطون فرنگ است ام الدوله معتمد الملک طوق الزمان عمده الحکما حکیم ابن سینا
 بهما و زتابت جنگلی است که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد و دوستی افروزد و با این گونا
 همه دان توانا نفس نفس توانستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و سپید
 مایه هستی از یکی به پیکری اگر در شمع رو بودی گفتی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو بهمانا طلبت نای
 سلطان و هر آفاق چشم داشت که چون مری را به باد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از آن روند که دل و زبان این بیدار مغر آئینه دار دل و زبان شاه است
 و انهم که آنچه عمده الحکما و دنیا به این فرموده فرمان شاه است فر و بادشاهان ایشان گفتن

نگار کبریاست و دیده در شاهی که کارگفتن اندازد بمن و نامه نگار کردار گزارد را به منو مندی و فراق
 سر انجام خدمت سعادت بجای و در غایتان را بسایه سواد این نگارش که غلطات است
 حیات ابدار زانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایسات بهر مسدود
 قیاض بود آن منست و گل جدا نمانده از شاخ بدامان منست و از سواد شب قدست مدایم
 به دوات و آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست مستقیم سهل بدان و روشم عام گیر و نافرمان
 و جبرئیل صدی خوان منست و جاده عوفی و رفتار شغافی دارم و دلی و اگر شیر از صفایان
 منست و خامه گر نیست سر وشی ز سر و شان بهشت و از چه در مرعده خاک زبان و ان
 منست و خامه من بهایون تالیست شکفت آور که هم بدستم نگارش و سپهر ست و هم بفرقم
 از نوازش سایه گستره های دوست آموز شکفت آور چون نبود بهمان هم از بهایونی سایه بزمین
 که سرم و رین گساری سپهر راست سپاس سایه گسری همسریم و سپاس گذارانه سخن همی
 ایم و رین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن ز لب تر خواب است و
 دیده بیدار این فرو مانده بند پندار و روشناس کف پای خسته بلال رکاب روزی بود و روز
 صبح دل افروز باد و روزیدن و سبزه و حمیدین بلبل به نوا خوانی و زاهد بسجده گردانی و نوا
 بار بر بسته و شکر دان پای بدین شکسته روز از نخستگی به سعد اکبر نام زو و به نشینده نامور است
 شعبان سال یکینار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم چون سال یکینار و شصت و پنجاه و
 برابر مهر و در خگاه ماه میمان ماه از شصتین هزاره میمان را بهر تکران کیوان کمال در گام سخن
 و بر شش به سبزه و در خورش منبج و اسد با تا هید و ساز و عطار و در جودا به تهنائی نشاند
 شهنشاه لشکری که پنداری آفتاب است و در میت الشرف برادر رنگ نشسته و من زین طیکه کوئی
 عطار و است در تصویر و پروا ستاده کار پردازان ای ایفران حضرت علی الهی بفرستاده
 خاتم بر و نند و قاتل را به خلعت شش پارچه آید و است اسلام گاهیم آور و در خوار و در نیا
 بدان و شش نش آئین و کف آن دست در پانلیست که منست و دریا کف است و شکر گشته ای

معانی بیخیزد و سر به سر بست و در گیلان ابر نیسان یعنی جمایل مروارید بگردنم آویخت چو شتر
 فرخ سروش که پای تو دیده در گیلان شاه پیر دین سپاه بر گوشه بساط بارگاه و شاه جهان
 سخن سراسر را چشم الدوله و دبیر الملک نظام جنگ خواند بدین مهر خوان از خود
 خوره پیر در یافتن خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار در برابر یافتن تو قیاس خدمت تاریخ نویسی
 تا جداران چرخ بر سر بنام من نگاشته و دیر جریخ را نا از غصه دلش خون نشود و پیشه منی نگاشته
 کردار گزار را پس آن بود فرمان نیز چنان بود که آن آغاز این خردا فراموش نامه از شهر بار و رسم
 حاتم و طیفه خوار دارا و ربان سکندر و شکارانه سپهر نظر کرده از هفت استر و شش سوئی مانده
 هفت کشور صانع قران روشنکر امیر مجبور نامجوی نام آورده که در دست کیوان این و آن مجبور بود پس از
 هشت تن تن کوثر الشجور و ملینو شمس است بدان آیین سخن رود که شاستامه فردوسی که فلش از
 دراز و پور و ستان و استان سر است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که سریر گلکش فافه خنده و سکنه را
 بانگ درست کاغذ تویتا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سر گزشتهای بهایون نیاگان گیتی خدا
 فراجم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین بوی بهنجار خویش آن دانه که
 هر چه دانا دستور دانش بخور فقر و لفظ و معنی را به پیش داورس + احترام الدوله
 نفس بوی آموز و به باز گفتن آن نازاند و زوداند و خسته آن خرواند و زراسر آغاز از آن جنبش
 نظر فروز است که بقیعهای حسب راز قازم نوید پیدا آید فرزانه راز طراز را دیدم که کاغذ
 به بلندی آفرین برین آفرشته و در آن معیه گاه شرح راز پیدائی سپهر تا به پیدائی استکان سپهر
 نشان دانی عصر که ماسایه پرورد و دلوای ولایتی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفرین کاروان
 گویا را به غازه و یایخ آفرشت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه هر بر آرم گزارش راز
 را و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه خیزی نخواهد بود و بهم پیروزند و خوا
 جدا جدا شیرازه بنده نیمه مستقیم از آغاز روزگار و راز کار جهانگردی و جهانگردی
 شهنشاه آسمان رخ گاه نصیر الدین بایون بادشاه و نیمه دیگر از کینی ستانی آفتاب به شتاب سپهر خروجا

جلال الدین اکبر بادشاه تاجگذاری آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز و دانان او در نمایش پویه
 این فرد بر زبان رود و قدر بدان خط که ز آدم محمد است مراد و ز پشت کار و ترخان بهت روی
 حکیم و دند خوانان را در دعایش دل خیزدین مصرع تسلی نشود ع تاخذ اباشه بهاد شاه
 با و نگرندگان جلوه از اینش فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام آوی
 داده نگارش نخستین را مهر نهم و ترگزارش و بین را ماه نهم ماه نام نهاده ایم و در
 روی خواهد داد از ان فصل باید از حد شناس به بر تو تعبیر خواهد رفت در مقام که از مهر پر تو
 سخن بهیمر و در جانب به فرو گذارتن تا آئین دوست قمر و بیرابه اگر گام زخم خرده بگیرد و در
 راهم ز درازست به پناه نگاه با با ده راه تو ام است و اقبال پیشه و و بهت بهت مد از
 راه که بسیج جزا فرو نگی نیست درین یکد و جولان بهیم گرمی نیست سخن گز ایشینه که از
 گلبانگ آفرین گویان دی گنبد کبود برسد است آیانمید نیست که خود توانست نک گفتار و استان
 طرازی را با شکسته شیرینی ادائی جامه سرائی انجمن و توانی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آفر
 از ساز سخن انجمن و از من که همه عمر می پیوده ام و دران سر خوشی جز نزل تسوده ام و اگر بخت
 بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرمش مستانده و در بوده ام و ویر و در کار که دل
 دو نیم است و اندیشه نثرند و پوشش درم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تباه
 و روان از رنجوری تن سوده نگارش اگر همه یک صفحه پیش نبو و پیش از ان که انجام گیرند و بهم
 پیچیدن ورق رهن گام آید انال بهم پیچید و کلک ان بنان فرو دشت خون در رگ سوخته و نگاه
 در چشم و نفس لب و مغز در استخوان روز گاران می خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
 اندازه و اندازه انداز مرا از مون بر گیر و نظم درینا که در رزش گفتگوی به پیری و آرائی
 آرد روی به بر نایم روی پیری سیاه و در موب و بر فرق مشکین کلاه کنون نیست نقل بهایم
 بسر به پیری نهاد این بهایم بسر و شهابیم که تاب تیبی بوده است و ز شهاب
 بوز آشی بوده است و بد آنکه دارم شماری دراز و شب کونه و روز گاری دراز و درین

از ترقی محکوس من + که باشد سر من بپا بوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سحر من بید
 همچون شده + بود قد خم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه فرم
 سر و دگر من نیز خوشتر تو انم سر و دگر + همان دیده + در آن بد بفرمی این گزین روشش که خامه
 در بنان من است اگر به برش دیدار روش فرسوده فروتنی داد و دیده + در آن خواهم هم از دیده
 و سر خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی آن آئین است که نکویی کالای خوشی از نظر اندازد
 و چه کار کشائی را نه آن دستور است که بر سر پیکری که خود گشت عشق بنوازند مگر مانی آن نقش را
 که خود میزد از عجز نمی شمر و از آن بیت که خود می ترسید غار نمی برد ویزدان را بنده سپاس
 گدا باشم اگر قلم را بهر بخش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفقا را کباب و
 تند و دل از دست برو خرام این رعنا لعبت قاص سرست نکند عا شاکه خرمش کلک
 بر ورق اینایه دلا و نیزه ذوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبه در حالت سرستی تسخیم و نمایا
 بنامی خرامد این پاکر آینه تازی که از زبان چیرد دستی عجب بر عجم در گیت پدید آمد خسرو
 گنجینه در بسته بود که خامه من فضل درش اکلید آمد پرویز کجاست تا بنکر و که درین رهرو
 که ام ره سپرد و ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجزا برده ام قهر و خشمی باو
 درین دوراگر میجو ای پیش آئی که تهر جره از جایی است + خود ستانی فردا بزم و بند پندار
 بگسم + آو خ از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری نشود و از آن
 بیدار که در روزش آفرینی خشم و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این کارش با بر
 پذیرم که بهر و خشم این نمط که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا بهر دشت ام و بهر دشت
 این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آینه ام تا آینه ام + دست از کار لای و اگر کوتا
 است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه کار که از کردار گزاردی بگفتن در و دل رو
 آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داد و اندامی بیاید نگرندگان همه تن چشم
 باشد و شنونده گان سر ابا گوش آغاز میر تو فشتانی هر نیمه و زور باز تو پیدانی

طالع شب و روز بنام آنکه گریخت در پوست و بغیر از دم نبود هر چه جزاوست سخن که
 نور دیده خرد و جگر گوشه روان است به نیردی ستایش خرازنده خوش انجان بکبرسی نشست در آن
 خورش و خرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان از آن
 و دور و آفرید گانش اورد و گیتی یار و دیاور است به نمایه و در و پیرایه افرین فردا آید نگارند
 را در فن نگارش ستور است که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز باره وی ایمان
 است نام خویش نشان و همدامن که بستر و نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نور و
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخشیده شد و بی بوند انداز و بلند نامی خویش با اینهمه
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جز فی ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر و کشش است
 در ناخوش تواند نگینخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ و بار بدین خسر وی تنگ گیت
 قمر و غالب نام آورم نام و نشانم میسر + هم اسد اللهم + هم اسد اللهم + رنگ میسر نام
 در رنگ و ذوق انگیزی ز فرمه و آبتنگ پیشش را بدران گماشته اند که رود او هر چه پیشش
 کرد آوران کرد و آوریم و بشمردن نشانه های گردش و ز کاران روزگار به بریم راز بسته
 آفریش که آثر جز آفرید کار کس ندانند در میان نیم صورت نمودهای بی بود را به و از هر بدانی
 و بهیم و انگاه بدان ادا که نیروی لطف جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرزد و بکار نرزد و و اما نرزد
 آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود کرد با کرده مردم از و انایان هند و دانش اندوزان
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفریش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
 که نخواهد بود و نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم آئینان مانیز بدان گردند چنانکه چشم به علوم
 عارف روم فرماید و پیشه کی و اند که این باغ از کی است + در بدران زاد و گشتن در وی
 آن کی از باب مدینه علم نبوی جناب مرقنوی پرسید که پیش از آدم که بود و فرمود آدم و که باره
 پند و پیش رفت همان سر و که فرموده بود چون سیوین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند و پند

بنحو دفرودماند لبان بخش روان تر نش و مید و بدین زفرمه هوش افرو و که اگر کسی را بار بر پی
 شنوی که آدم پنین از فحوا می حدیث را زوان نیروان که خدای از وی نشان پذیر و پیگیری بوی
 پذیر است باینکه میفرماید: ان الله خلق ما باله آدم بهین صورت روی بینا یا ما بحن ناطق
 جعفر صادق علیه و آله و آله و السلام میفرماید: ازین آدم که ما از نژاد او نیمیدانی هزار هزار آدم
 و پین گشتن تخمه و نثر ادوی درین کمن خاندان نشان داده است همانا طراز است که کردگار سببی بخش
 بحکم تقاضای حسب نامور در سر آغاز هر دو آدمی و حوائی آفریند تا یکی از تخمه آنان بر شود و نوید پیدا کند
 جهان را که مدیریت و جهان آفرین را بر بستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آری روزگار می آید
 که شماره آنرا زردان داند و گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش و نورند و آن
 نازنین بیکرای خود آرا از نظر هر که نهان گردند چرخ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو میزد و تیر
 شب سستی جهان را که آن تا کران فرو گیرد و سپس صبح رخسار و مد و هنگامه گیرد و دارگر می پذیرد و جهان
 کج خلق بدین صدای صور میفرزند و بدینگاه و اور روز باز به سس است بند زنند و فقر ثبت
 هزار ساله استی اعتباری عمر پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باند از خوئی
 و زشتی کردار از یادش و کیفی به ده داده آید چون داور بکران انجامد نفع آفرینش از سر گسترند
 و آدم و دیگر بر وی کار آورند و قطعه همدین فصل که مستانه سخن میگزرد و نکته چند سرایم و خوب
 و امکان + صور کون نقوش است و سپهری صفی + صفی عنقا است چگونگی ز نقوش امکان + هستی
 محض تغیر پذیرد و زمار + حرف الآن کمالان ازین صفحه بخوان + همچنان و دقیق غیب نمودی
 دارند + بوجود دیکه ندارند و خارج اعیان + بر تو و لمعه نادانی که بود جز غرور کشید + موج و گرد
 نسبی که بود جز عمان + عالم از ذوات جدا نبود و بنو جز ذوات یحیو از یک بود و دل فرزان نهان
 نتوان گفت که عین است چیرا نتوان گفت + صور علمیه که علم نیاید به عیان + آنگاه از قدم
 و عدوت عالم سخن آتی بیکره بخلق آزادگان درانی و این را از با یگانه در میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کس که در میان تو چون تواند گنجید بهمان وقت

اقدس من تدبر که صفات عینا و عالم از وی چون بر تو از هر بعد نیست در هر عالم از اعیان
 تا به تمامه و منشوره از خوشی و خوشی جلوه گسترده آخر مقابل نور خیر طلمت و مقابل وجود جز عدم
 نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود حق
 عقل را آتیا نه به حدت خیر و دیگر و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
 پس آنکه فردزه فیروز نشا ابر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی را نگیری توان
 بود تو و یزدان که فردزه نده مهر و ماه و طراز نده شام و بگاه است شبانگاه که ستاره روزه
 در نظر نیست نهی توان گفت که خورشید مگر نیست یا نهی توانی دانست که زیر زمین است و تو از
 جدا می گزین هستی فی چشم بدور و دیده حفاش کور همان هور است و همان ظهور همان لمعان
 همان نور بامدادان که مهر ذرات تابد و نگر نده در هر ذره تابنده و پیشی جدا گانه در باطل تو
 که در که بر تو از هر گستره است و با ذره پیوسته باشد که گستره ذره جز پیدا نیست هر چه هست
 آفتاب آفتاب است و پس + در یار ابر کجایان و ان بی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
 خیال انیانی آیا آن طراز صوت اصلی و ریاست یا هر یک از ان پیکر و رستی و پیدائی با دریا
 انبار رخ دانی همه اوست و رندان همه اوست + اگر ملک بی پر و بالی که پیر و زبان بهید
 گوئی من است از دایره ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که بر من خود نگیند
 گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 تحزل نظیری که در سخن با من بنفس است غریزه خواه در انفسیهای من بس است مطلع
 سخن بدست گران بود و قدردان کردم + جان به بیجا نه بیا رید که از زان کردم + پس
 از نقش سخن بهیر و دو پدید است که عقل در نقل نلنجد و هر گونه گفتار خواهی از زبان بگوایگان
 رود و نخواهی بسان شرع گفته شود و جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسه پیش نخواهم بود
 خرد و گیران از زبان پیچاره بر من و از سباده هر گز و در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 بهدانه حکما که جنبش افلاک و الطار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر و نشان سپهر

جادو پیاپی انکار کند آنگاه که هرگاه که اکسب ثانیه که آهسته میفرماتند یکدفعه را بنجا مانند جهان هم
 خور و چشمه تیز گردید که با نمودارهای جهان استیج را فرود برد چون اجرام معلومیه که بر فضا میخیزند
 پیوسته در جلالند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دور و از سر گیرند از روی یکپیرای خفته و نمودارهای
 نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر باز در صورت پرستی میباشند
 مدت بقای عالم را بر چهار دور نموده از انجا که دور این بان این گروه یک خوانند و هر چهار دور
 است یک مرتبه یکجا و او را یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او دارد نقش و لا و نیز مرتفع روزگار است زمانه تا مهقده که است و شش هزار سال این
 نام نام آورماند زمانیان درین مدت فرسیده و گفتار و پیستندیده که دور باشند و صد هزار سال
 عمر یابند در مرتبه است که دو بین دور است روزگار تمام و از ده که بود و شش هزار سال این
 نام گزیند و در طبیعت بر و شش با ننگان حمد این عهد و هزار سال است درین فرست نیکی
 بادی آمیز و اما فرسیدگی را بر نیکو سپیدگی افزونی بود و دور و سوم که درازی آن است یک
 و شش چهار هزار سال برنگزرد و او را پیر نام یابد و در غیر عهد آدم از هزار سال پیش از دور
 بر توحی و کاست بر است چرب پذیرندگان این است و نویسنده گان این مثنوی آدم و نوح
 را از مجرعه آسمان سخنانه این دور شش در یکجا یک نام است چهار که سی هزار سال گنبد گردنده
 بیست و چهار رده و مرگ در هنگامه این بیست و چهار سال را فرودتر از صد سال امانند بدیش و شش
 و گفت و کرد و نقش و نوی بر گردان نیکی نشان نمائند و از نیکیان جز نام اینک در نیوقت که
 از هجرت سفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه السالوة و الشانه یکزار و صد و شش و شش
 سال گذشته است بدست آن فرقه از دور یکجا چهار هزار و هفتصد و سی سال پیری گشته است
 و یکبار آن سرانند که داد او اگر نخست بار خشیج آفرید و شش پنجم که بزبان اهل هند
 اکاس نامند بر پیدائی پیر خضر آفرید و دعوا ام از اکاس آسمان را خوانند و فرزانگان این اند
 را بنده گیرند و گویند اکاس خیر آسمان است و از دآن را تا ازین شهر آفریده و بگذارد و دیگر

صد سال بدان رودهای سر دین و شجرهای ناپیدا کنار در میان پانده همیشه زان زبیت دارائی میری
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم است یا دندارم که در که ام کتاب به به نام
 یا از که شنیده ام که امر و زاین عفا همسایه هزار و یکمین فردمانده بلند پایه از عمر غریب سال خنین
 و ارسال نخست روز نخست ازان در دل افروز چاه تنگ است تا آفتاب بوسطه اصفهان کی رسد
 و هنگام نیمه روزگی فراز آید باز نمود و نقش و نقش بنمود و سر آمد وقت است که از نفس حدیث سخن می آید
 پیسنده آنکه آفریده نخست نشان می هست بفرمودن کلام فرخ فرجام ادا مافوق آنکه نور
 در گهر بلکه اختر بحیث بنشیند و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطریقهای اول مخلق الله در اول
 مخلق الله التقل و اول مخلق الله التقل و سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدینستوان برود که پایه های یکتائی ذات واجب الود چهار است که از ان هر چهار به جمیع
 ذاتی و صفاتی و فعالی اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سر پوشش
 شیون که هم شمع بر مگانه ظهور است و هم چراغ قلو تکرده بطون همان نور و افراسرور
 و آواز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را هم یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را نشا ابد فضل
 کنیم این بنظر که زیور است نظیر افرغ و خور و نیر و همیفرزاید چنانکه بر او نده کار فرماید نامن آنند
 و الحق کلم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مفرد گویند و توفیق مستی چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داد و اندوهم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفید حدیث دومین را
 دلیل گرفته ایم چون هر نیمه و زیبا است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت جز نواب را
 نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از منی ابرو که توفیق قصه منتشر و در نشانی جوهر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را لازم که در شبستان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افر و خست تا هر که را در سینه و لی است نه بشنیدن بلکه بدیدن در یابد که آینه که آتش بزم ایجا
 اندکی است صد کشین این سخن گیت مرغ سحر خوان غماسه نگارنده این نامه برست اشخاص

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون لؤلؤ گلین
 نخل حق جلوه گزین طربیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه وار پر تو هست
 ماهتاب + نشان حق آشکار ز نشان محمد است + تبر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کش و آن
 زکمان محمد است + دانی اگر بمسخر لولاک و ارسای + خود هر چه از حق است ازان محمد است + کس
 قسم بد + آنچه عزیزست میخورد + سوگند کرد و گار بجان محمد است + و عظم حدیث سایه طلوع فرود گذر
 کانیجا سخن ز سر و روان محمد است + بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبش ز زبان محمد است +
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **فالب** تنای خوبی
 به یزدان گذارستم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سبک از راست گفتار ان
 درست کرد و از زبان حق ترجمان خداوند گار روایت کند که فرمود + کان الله معہ
 و لم یکن شی غیره + کان حشره علی الماء و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات و الارض بهمانا
 رنگی که ازین آیه و فی الهدایه بر نشان است بر عارض حدیث **هو الذی خلق السموات و الارض**
فی ستة ايام و کان حشره علی الماء مملو نه می نمود پرده داران شاید از از فتح الباب آفتابش
 این نواید کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجودندشت تا که
 ازان آب که عوش بران بود و موجی نداشت و ازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید آمد
 و آنهمه قفای پدید آمده باینکه اکنون کعبه مظهر نجاست فراهم گشت ازان بخار که عود گرفت
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و در شمس روز بدین شمارست
 که هستی بخش و گیتی درخشید و دوشینه زمین گسترده و سه شنبه کوها را فراخت و
 چهارشنبه سرخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستن را دیدن و جمعه انبساط
 در روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
 نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عوش را نگاه میداشت و یکبار موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور
 نگاشت و نیز و فراینده این گمانش است آنچه ایمنه اجناسه این که نخست ذات یکناظر فرود

گوهری از خویش پدید آورد و در آن خزان خفته مرغ گوهری بر فراز گشت گریگاه نازکوهر را بگذراند و در
 تاب گشت در آن شد و فراز آن سرش گسترده آمد با لچک چون این بنیاد قهای مفرس خستند
 یعنی علم بهیدانی اقلاک افروختند فرار چارمین سپهر از یاقوت احمد پادشاه البیضا با لچکهای که زمینیان
 آنرا بیت المهر در دهنده و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز مبتدا هزار فرشته بدان مکان
 مقام آید و نیروان را غماز بر و حسین بیسجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری و نشان این پند
 میتوان گرفت که تار و ز شمار روه روه و صفت صفت بدان شمار و بنهار که گفتیم بیایند و هیچ کس
 در آن نیاگاه دوباره اتفاق در دوفتد و دیگر از پیدانی یافتگان بر نی چنان
 سدره المطنعی است که بر سپهر مرقم با دار و شاخ و برگ و بارش بر و ایتی از نور و بر و ایتی
 از یاقوت احمر است گویند و دخت کنار است گویند نه ازین جنس است بیکه نجاست که بر گش می گوش
 پیل ماند دیگر لوح محفو خط است که از ورة البیضا است صفاتش از یاقوت
 احمر و رقمهای صفات چون شکای بر تو آفتاب همه شید و سر اسر همه مرغ به درازا باشد
 راه و به پنا باندازه آن دوری که از غا و رست تا با خرو با لچک آن مجازی چنین بیان نمیشد
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حواش کوفی هر چه شیت الهی به رود و آن تعلق گرفته است
 چون بنگار مسکینه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سر و تن و دشن
 بنگار و پس بر نشان دیگر آنگی بخش تا بنیاد که فرمان است کار کنند و نخست که چون قلم بر لوح
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز و رو گیتی که روز بر لوح رقم
 و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسد وید و کران تا کران را از بر سر
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیروان خود بینی
 قلم بنویسد و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیکه شماره پاک نترد و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ قلم زد و گویی
 این دوباره نوای فاکتب دور باشی از دو که بگرگاه قلم را شکافت هم ازین بسته که قلمی شکافت

داد او را به خود نمی پذیرد و در وانی و می بر ورق که نگارش باز بسته بدست صورت نمیکند و بدست
آید و می بخشد و ایستاد و غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی غرض می رود تا خود را بدین درجه سه فراتر بیا
واند که در نظر زهی نامور پایه شهر از سر برده و غلظت استمان راز و سر رشته نازش چون
و چون به پیوند هستی بدان پایه بندد و گوشتی نمایش از بهشت می و خود آن صبح را بهر فلک
شبنم و ازین در پرستان بهر سرزمین و بوجده آنجا جوهر بر زمین و گویند این فراز آید که بر
را فرازش و بلندای را نازش با دست معقده نیست تهین است نشیندگان آن بهایون نشین
ز فرمت بیج و تلبیل سر و شانی که عرش را بر دوش و شل و برستی قرب صد گونه فروشن دارند و نه بدین
کلبانگ هانتا ط و رزندان این ایزدی او رنگ که نمایه از یاقوت و رخسانست بهشت هزار لنگر و در
کفایتا کنگر و دیگر این مقصد سال راه در میان است توانا سر و شنی که بهشت باز و دشت و یاندازه
مقصد فرشته نیر و دشت ازین در آن خواست که گرد و عرش گرد و خواش پذیرفته شد و خندان
بیر و از آن مقصد سال گردید و راه پایان نبرد ستوه آمد و یاری هست پیر و دگار نیردی و
و دیالا که مقصد سال و گرد بال زود و طوف انجام نتوانست و او فروماند و در تار و تار
فرونی تلبیل بیدار شنید که اگر هم بانیگونه توانائی میفرود و با ششم و تار و ز شمار گردش کار و
طوات تمام نشود که سی که و السما ذات البروج و نشان او ست حکما از وی بفلک فائزین تعبیر
کنند و کوکب ثابت را در نفس این فلک مرکز کند و اندام و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فرا گیرند و این گمانش منجمون آیت فروزان ریت بیگانه اندار و لسان شمع بدین
شخص فین شمس است که سپهرهای هشتگانه در میان کرسته و کرسته با هر چه در هست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین نمیدد و آید
شکلیهای کارگاه خاک و غنود آید و چون زمین را بچرا که گفته آمد بر آب گسترده و خشکی رود

روی نمود گوی تو نیست پیرایه استاد کوهسار آفریدند تو نشن ای بهسار بر دوختند را را مشک
 رنگ آن ریخت که سوبو چشمه باروان شد و گوناگون رشتنی سبز خاک پدید آورد و رنگ
 دار و گیاهوار و ان پر و خورشما سامان پذیرفت فقر و چاره در سنگ گیاه و ریخ با جاندار
 پیش از ان کان در رسید این اسبیا کرده مانده استند و خوان کسند و تا از ان مانده
 برند و از ان خوان نان خوردند و مات را حتی دادند و بران مانده صلاز و دنگ گوی خشت
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شیما نوع و چیمبرس گرد آمد تو انما و از
 هر گاه از آئینه چارغ پیکر ساخت و دران پیکر و انما میدورین نوع خام که نام
 اوست خاک بر سه اشج دیگر پیش گرفت و پاره فقر و فقر از سه جزو دیگر متنجیه شدند و از
 خاکی نهاد گفتند که آفتیش های دیگر باشند با فقر و فی آب و پیشه آتش و بسیاری با
 یکی تنی چنان است که خلقت الجن و الانس الایعبون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان
 رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اخرای دیگر پیش است جن را آتشی نثار خوانند که نایب
 آتشی نثاران را در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین کرده که جان نام و خشت نام
 دیگر نیز مثل و سوسا و اچو عیسی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از انجا کشید
 آتش سر کشی است زنده و دیر از فرمان آتشی داد و گردن بچید سر کشان ریخت گرفتند و بر زندان
 ز مهریر که آتشین پیکران را در قلم بهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
 تازه راه نمودند و چلیپا نکس نامی را از نگو کاران آن زمره منشور سلطانی و قمر تاب مانی
 بخشیدند و گریه در درگ خون گرفتگان خون جوش از چون خلع کشیدند و دیگر
 رفتار یک در پیرایه روی داشتند و از نهاد خاک بر آوردند و شنگان کارگران
 که دگاز قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فروشت + این بار بلقیا نام پسندیده
 منشی جهان بینی یافت و چاکرم تا کرده به شمره فشان بر سرتنگان بارگاه عیال بدایره یک
 روی آوردند بر ناو پیرایه کردند و تار سیدگان را به بند انداخته و بر سیمان بر سیمان بر دند تیر

کو کی غمرا نیل نام از آن گرفتار آن کوهید و فرجام بر سپهرینا قام بدینا شد و غم
 و یزدان را آغایه پرستید که بسراپروم قرب با یافت و سر و نشان را آموز که را مدگر ایشان
 را بروی زمین باز یاد پندار در سر افتاد و بهر گز آوختند و فتنه بنگختند معالما حکومت که هم از آن قوم
 بود و شمال قوم بهر ده نوشین گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و پیش
 درین قلمرو یکی بر پیشین سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه و آویر روی نماید بیدریان
 اندر زمیندیر فتنه و در یکبار دو ایلی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
 جا نگذاشتند فرستاده سوین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدید
 جبرست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز بر گشتگان و در تیره غصیان
 گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ جمعی است که از یزدان الهی است
 خواسته آمد و هم هست خداوند بیدریغ بخش نه تنها نصرت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
 بدین پیروزی پندار فروغی گرفت و چنان در دل فرو داد که ایزد را در آفریدگان از من
 فرزانه تری و فرمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بجا انجام دهد بهمانا فرشته
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
 که درین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه غر و ناز بخواری همی رانند و بگریز از طوق لعنت
 ابدی بر خاک همی نشانند عمین گشتند و غم دل به آموز گاریاز گفتند و درباره خوشی عا هستند
 گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما و جهانهای دیگر هر گم کار اند تا از آن میان و رخور نفرین که باشد
 و زیان خشم خداوند که اسوز دشمار چه پاک مرا چه پروا برین نکوشید هر سرشت صد هزار نفرین
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا کرد و از غیب این سرزنش پروا نکرد و هم ازینجا گفتا
 بحکایت آدمی پیوند که ناگاه کوس غلامش بنوای هوش فرایانی جاعل فی الارض
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز هشد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلافت سخنار رفت

و بر فرسوده تحویل فیما بین یفسد و یسفاک الدمار و سخن نسج مجدد و تقدس لک خروش بر پشتند تا آنکه گفتار
 قهرتارانی اعلم بالا تعلمون + هر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد خبر غزازیل که در کجروی قدم ستود
 داشت بهنگان بوزش پیش آور و تند و پیر و تنی نیایش ساز کردند + نگارنده این نوایمین نامه درون
 داشت خفا که می آن کمن بهنگامه را پیش ازین تاب نیاور و هر بیدار دل وین در که خواهد لبه بستی
 آن روید او گزند سختین مجله ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلمک معجز نگار ارسطو صاحب
 دانش و داد و دستگامی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بگردید و بر تو محضر
 به خمر و ز در مودار می نشان هستی آدم راز و دانان آفرینش بران فرستد اند که
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت غاکی از زمین فراخ بک آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و نشان
 پیدائی تلیقه عظم تواند بود و نشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش برور آزمائی و دغاک و سوسه ناک بدان
 سوز و درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آینه رازش با جوهر پیرده سنا
 را آینه گدازین که سر کشی های آشی بیکران و وزیدن تند باخشم ایزدی بران آهسته سران نه بخت
 نیسی است که چون خواهد از من بیکریا بر بندد از ره هفت اندام مرا از هم کنشاید خاشاک به آفرین
 آدم از خویش بخشند و ی تن در و هم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من
 که ظالم و بخورانی نترسند دست بردار فرخ سروش پوشش نیوش بران دل بدر و آو خروش
 بهمنشود و از گناه با خانا که در رسیدنش دوست آویزا مرزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش بران پاک به ضد داشت عجز پذیرفته نشد و گوشت تاب آن مصلحت به شناسش
 به غور ابریل به ایت فتنه تافت و گفت ناکی از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف
 نهاد از ان کمن تا که پس از آنکه روز گاری و دراز از قراوش باران رحمت غم خورد و از بهر
 پیرا گنده وی از ان فتنائی بهم خور و بیکری جان کمن و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
 نموداری بیایه کلاه به نگاه داشتند گرداگرده فرشتگان از ان راه میگذرشتند و بران بیکر

خود فریب نظر میگماشتند همه را نشین آنکه چون درین نمودار روان و میدید آید از بهر غنا و
 برگزیده آید گاه گاه آن خود ز شش فرزند آمد و ز یکد آنکون از آن روز به و هم جسم تعبیر و در دنیا
 کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان و اجزای یکدیگر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
 استخوان نقش لیکن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری پدرون آن اینی طلسم از پیش خسته
 باشند تا روان را در آن نهادند نه نشین مباد گانه فرز آید که در آن سبب بایه نفسانی و حیوانی
 و نباتی نام پیر و از آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
 یافته بود عطسه زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که از هم الرحمن است
 بر حکم ربک پاسخ شنود پس از تو سخن اسمای ذات و از رفتن نظر بجایه و شعیون و صفات
 آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن خسته از آشگاه و حواری از پهلوی
 چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن است و به جگال بخت اندوه اند دل بدر بردند
 چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سر سجده فرو آوردند همه همان
 خداوند بنده و از پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از صله فرمانبران
 بدر زد و از سجده آدم سر بر زد و ناگزیر به بند خدای والا گرفتار آمد و گوشت بطوق لعنت نذر
 آمد و شش از آن طلسم آتش گلی گرفت و کینه آدم خالی نهاد و دل گرفت از شش آدم در بهشت
 غیر سرشت فارغ از تفرقه پیر و از ی چرخ و انجم و انجاش آن غرور از بخوردن داده گندم
 همین است و نمیدانست که چون کند تابی پدرو مادر زاده ناز پرور و راز خانه بیرون کند
 بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر سو خسته می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
 بر نهائی طاعت و سیمپائی ماریه مینود و آمد و حواری بنه های لولایه فریفت تا گندم خورد و
 ذوق آنرا بداند او آید آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم گاه نتوانست و بهشت بهشت
 گندم از گلو شکم فرو نرفته بود که بهشت همچون کتان که به پر تو ماه از هم باشد بی آنکه در دیده
 باشد بر تن هر یک پاک شد و برگهای گل خرمه مانا در دم فرو ریخت و انی که به مایه زهر آب

غم بی سرگی نوشید و باشند که شرمگاه به برگ و دخت انجیر پوشید و باشند پس اران که بدینگونه
 آتش کردند بران زردی از بالا نیز بر افتادند که او هم تاب نبرد و چنبد و سبزه که چاق و خود را
 کوه سران نیز یافت و خود را پیش از آن که فراسد که چید و بداد و در جده پای بر زمین
 بر دخت و دو صد سال و بروایتی سه صد سال نام را دادند در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته
 مثنویگان قدسی بارگاه بفرمان امین شاه بهر و بگوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه که از زمین
 بر زمین آورده اند و آن را بر دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم هم چهل بار
 از کوه سرانندیب تا مرز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنایشگاه را طواف بجای آورده
 است سخن گزاران قامت آدم بد را زنی شصت گز نشان میدهند و دوری میان هر دو گام
 در هر دوی گردوی نجاه فرسنگ و جمعی سه شبار و ز راه می نمود البشیر بکتر از سال عمر یافته و
 بست پس و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن پسر رسید پس از خویش دینی
 گذاشته است بهم پیوستن آدم و خود را بعد از سیصد ساله و دو صد ساله جدائی در عوفا
 رویداد و پیکر پذیرفتن و کربا پسران و نازنین و دختران چنانکه گفته آمد همدان با اتفاق افتاد و
 آئین چنان بود که خود را بر یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم و دختر توأم یکی را در
 کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پسر قاش میانه قابیل و هابیل که پارسیمان
 آنرا چلیس و تلخیص نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل بر مثنوی این من هم ازین مقام میخیزد
 شماره استعجابی نامه پاک بر آدم از میردان والا فرود آمد و همه تجربه های مثنوی و سود و زیان
 وار و گلیا دارم کردن و بود و پری آمده بود و بروایتی چهل سنت و بروایتی سست میکت به گام
 باز گشت به آغاز جاده و ده و پنجم خود را گرد آورده و همین بود خویش را که شصت نام داشت
 به با شصتی خویش گماشت او را بفرمان دپی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سر
 که در آن روزگار بود گذشت جهان بجهان جوان گذشت خود را پس از آدم اندک
 گویند یک سال و چندی را برین هفت سال زیسته به پهلوی مراد آدم یا برین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فزاد ان سخنهاست جماعتی در سمرقند بودند
و فرقه در کوچه ابو فیس گمان کنند و باز نمودند و می گفتند که لوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشیدند گمان کشتی نشینان شد
بر زمین فرخی آیین بیت المقدس یا بهر نزد فزاد ان از خفت است و بنجاک سپرد و فرزند
یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او ژبای اول نام دارد نام آدمی
بود و خردمند و دانا و دانشموز و ناگون خردهای را میبند و کشتی را میبرد و پدید آورد و از راه
دستاره سخن را اند چون بیت المقدس را بعد جامه گذاشتن آدم سپهر بردند این گمانیه مدینه را
دوست پهلوان مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن چسب
تواند بود بقولی نموده و از ده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که اینچنین بیکر شیت را خاک سارستان او ده مدفن است و از گفتارهای و نشین او است
که هیچ جری ملختر از مرگ نیست و ناچار می باید پیشید و هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پیشید و هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه می باید رفت انوش
ازین شبست بعد از پذیر و ساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی
گوئی را انوش گویند و گویند مادر انوش وری بود از هم را ن فردوس که آخریننده حوز فردوس
آفرید شیت بخشید و بود فرجام و الاخر دی و فرنگ نیزهوشی داشت و در روانی فرمان
افزونی شکوه سخت کوشی داشت و نخل خرما که شمس سر ایا انوش است پدید آورده دوست
نشان انوش است میفرماید هر کرا فرزند ایندی بگوید روی زمین منهای فرد و سید و سراسر اتم
آید بزندان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و شان زمینی را نیز از گلی شناختن و در سراسر
اندازه نیکی و بدی که باشد استن و شاهان و لشور داد اگر باید انوش بداد فرمان بدن بحق گزائی
پدر و مادر بنده دار روی آوردن و باد و ستان و مهر و زری دل باز بان یکی کردن و غم
نیوایان و اندوه تهید ستان خوردن و بهنگام فرخی و فرخی نیوان سپاس گزاردن و در سخنی

بهو طی بفر از گاه روی آورد خسته کیشانی که از وی دانش هواد می آموختند یکسره بدایع
 جلالی میخواند از آن همگی راغم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک غم و خواب نام و نگار گشت بروز
 آسود وی و نه شب بخودی شکر و ساد و دل داده که درودگی میپدید نیست و صورت او در پس
 در نظر داشت بیکری بصورت او پس از چوب ساخت و نهانی بدان تند سیه عشق نمی باوید
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است و آن پیکر چو بین او را ن ز او به نگاه
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها بدین حجره رفتی و دراز روی
 فرو بسته و بیکر دست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل بر روی
 و کلید در حبیب نفی خوش گفت آنکه گفت مصرع بدیلمی هر چه ماند بنیسیست و چون این تر
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر دهر من که ابلیس و غزایل و شیطان نیز است
 از کمین بدر آمد و نگسار اند بملقه ماتمیان در آمد مرده را به راز وانی او پس شناساوری کش
 د فروغ گسری فرنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده نیز دهنش نم رفتند
 خانه او دست گفت بان بکش بند و خاک این حجره تو تیا می چشم جهان بین کیند و ر کشد و ندو
 را دیدند و بیکر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که او را
 این مثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا می آموخت هم ازین پیکری بی جان
 فرا گرفت و هم از نیروی گشش نهانی این پیکر است که با تن خاک از زمین است و پسر پیوست
 این آزاده مرده که در ماتم او پیدا ز لب پیکر پرستی از او پس آموخته بود چون شمارا و بلند
 پایه با نخوتش این از بر شمساک شود سخن از سخن بخیر و گوناگاه پیرایه رو هاش
 و سخن از جای دیگر در میان او رنگا میکه مرده و درود که میندگی فر کش کرد و پیشه مغر شمر شود
 و خور و بر ایتم علیه السلام را در نشاندخت و موی بر تن همایونش نموخت بنندگان
 بشکفت در اقامت و فریخته بهانه بوی همانا همان این من زشت خوی بصورت و لهریب
 روشنای خلق شد و در سویدای دل پیچیدان افکند که آوریدین روختی و تابانای فروغ این

و فاش بدین که گفت ابراهیم این آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمو و به فرستند و
خویش را هم درین جهان دهم و دران جهان نمی سوزد و ابلهان بگفتار بی سرو بن دل نهادند و گفتم
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت اما آنکه نیرنگ سازی و جادوگری ز روست نام هنر پیری
بروز کار جهان داری گشتا سپ از پرده بردن آمد و ترند و استا و آورد مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من پرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان ده است
و ترند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد و ع تعالی شانه سما یقون
ناکه بر آتش پرستی کیش شد و گدازگاه کرده مردم بدان کیش درآمدند و این حکایت خود
ست از خصمی دیوبانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
نوائی میگذرم و سرشته سخن از جای که فروشته ام باز بچنگ همی آورم و اریسیان فرست
خوردند و سود خویش در زیان خویش بنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر کس بیکار
چوب و سنگ تراشیده و قبله خود ساخت و لاجرم بیت بندگی و دتن پرستی را دانی گرفت و
دین و دولت خویش و ملت بهم خورد و بنی آدم را در استان طراز و شعبده باز و شمنی و کیمیا
گر و همی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین چهار بیهوش سپرد و یزدان ما را و هم آیین
ما را از شعبده و استان و دیوسر بارنگ و یونگاه و دار و دگر باره او بلند می شنید و اریس
سخن میزد و دلو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرومید و فرنگ به آتش جان و دانه در ملین و قدسیان را بدین تراه و خر و شل آورد و که آدم
با آنکه بیزنی گم و آزار و بی مادر و بی پدر بود و انگاه و دیدن پاک گندم بگوید بان ناموس پیدا
باز داشت خویش از گندم که بامیوه های بهشت بد و جو نیز زدنتو نیست تا از اریس که مرین
از آینه شس خوانا به مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف پرید و اند چه آید و درین جایگاه
جاء و ان چون باید خرم بهشت بجای آ و ان است که مقام غامی نهاد و ان یزدان این اندیشه را
پسندید و خواست که این پیچاره بر آدم پیچاره زده اند هم بسوی خود میان بگرداند و نه نوائی که تا ازین

خطاب کرد که ای بازوای خویش نازندگان و پندار فرزندش گردن فرزندگان عالم صورت رهن
 بدان رنگ بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شمه نرفته کم
 که ره روان را پای نه بجز اینک کی و اینک میدان که انانی چند از خویش برگزید تا توفیق یافت
 خطه خاک بنام لکان نویسم و بجهان رنگ بفرستم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یگان
 ز دند خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرزندان و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان زوای
 و آن گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و یازن شوهر و دنیا منیر ندهد و از باده خویش
 ریای پیرهن ندهد گماشتگان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که خبر راستی و درستی کار کنیم و این کار
 نکو سیده ز نهار کنیم باری یکچند بد انسان که همی بایست فرشتگان ز دیدند و داد گستر و تدبیر است آن
 که برود گیتی کار کردندی و شامگاه بیال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندندی و نیز بنگام نزول
 درین دیر خراب نشنهای آدمی از خشم و کام و آرزو آرزو در نهاد می یافتند و چون بفرز آباد گشت
 رفتی آنهم نقوش او صفحہ پندار شده میشد یکی را از ان سر و شنگه و رنیکار ملال روید او سرنگار
 جست و دیگر بخاک بازی فرو دنیا بدان دو آرزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که قمار آرزو آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری بیک زنی بادی گئی که گوئی در تانیس وای
 گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود و نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزاری
 شوی دادخواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت حق است که حق بجانبی بود و
 حسرت زوی ترا حور تلافی کند و از تو آخریچ امید شکیبایا شستم شیفنگه خویش با دستان
 گفت آری درد دل با یحیانا نه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری
 فریب هر گسری داد و گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه گفتا
 نشنیدم باشد هم از انداز و ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مرد افکن است
 و اوری پیش هاروت برقیع ناز را خستن بکند دم غم و غم نخسته بود و کرشمه همان یک
 تیر در میان داشت که ماروت جان سلامت توانستی ببرد همان گفت که از دوس

بزبان و همان وعده پیشیند بیان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه نهاده بودند نهان و در آن کاشانه
 به نحو صیغه تشبیه جمع آمدند هر یکی بجلقه یک لطف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
 را رشک حسد نبود دل از اندوه پرده خند و از آن رو که تشلیک نظر مودت است دوم و با یک
 زن در ساختند فرد و قیست همه مال بغافل بگرم رشک و غار بهت پای عزیزان
 خلیده باد و زن فریفته آدای خود گسل نوا گفت تا پای شوهر و میان است شمارا دست
 بر من ز سر دست و نه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بگناه را شستم گفت
 سر سجد بهت همی فرو و باید آورد تا بیرون نکشید پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش پیش می
 که آدم زاد خسته باشند چنین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازد سنج و داند
 قسوفی تازه در کار شیشه گمان کرد و ابلینه و جام آورد و به آشام با ده کلفا چشک ز خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه دلزنه موج می از باد و در پیانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و آدم
 یت خواش بر دوان زدند و بیای پی رطلمای گران زدند زن ساده پر کار کار فرمائی از گرفت
 استین در نور دیدند و آماده خون رخسار گردیدند تا سپس بکار و گرگر این سخن گستران پیشینه
 را در نیجا و سخن ست کی آنکه پس از خوردن می جز آینه شش باز از هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که باز از آینه زد و همچون خون شوهر شش آبروی خود نیز ریزند اما ن یافتند و به
 و آورد بر گیسو سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردانی روی نموده است تاوست فراز
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موی کلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پره
 از روی کار نیز گیرند غالب سیه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری روشن
 دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دوین سخن باورد داشت یزدان بر آدم دو بود پیری و فرشته
 فرمانزد است با هر که به خواهد کند ماکه کف خاکیش نیستیم سپهریان را چو ابرو استینان خیم انجام
 کار پس ازین گیر و دار لقبوی بیوزش گسری این دو بزه مند و بدایتی انتفاع گری او پس
 نذاب غشی را که بادید میوند است فرو گذاشتند و بعد از آنکه نیا که زو دگر دست و سر شمشیر

در غار کوه بابل به پاهای سزگون آویخته اند و تشنگی برایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر دران
 ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موجب نگردد راجعاً تا آب نندهد و نه چندان نزدیک
 بجه تر توانند کرد و زبانهای از دهن برآمده را باز بان موجب آن زلال بیش از درازی یک
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان سر و دایند و این دوازده فرشته
 را تا زیاده زنده و تاز و در دست چرخ زمین سز نش و آویز خواهد بود و درین داستان چنانکه ما سر و دایم بسیاری
 از داستان اہم بدین روش بیان رفته است و را از گویان دیگر که امام رازی و قاضی همیضا از میان
 این دو گوید را بهیچیز برند و هر آینه برانند که بغضای غفلت زوای آیه و اتبعوا ما تلو اشیا طین علی ملک
 سیما و ما کفر سلیمان و لکن اشیا طین کفر و ایلیمون الکاسل السحر و مبقا و وجب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین بابل و ماروت و ماروت و ما لعلمان من احد حتی یقول لا انما نحن فتنه فلما کفر
 فیتسلمون منها ما یفرون به بین المسرور و وجه خبر بقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته عباد و همید استند و به نبردی عباد و کار یکدخشنودی خدا و ان است کرده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در پناه مادرانگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهیچیز و گفتار
 آویز گاه ماروت و ماروت دران بابل است که به و امنه کوه و ما و تدا آبادان است و در
 بابل که نزدیک کوفستان میدهند آید و نغان تو سن قلم ازین رگرز بر با فیتیم و برای کس
 بمنزل دارد و شتافیتیم و چون آن نشا گاه را از روی خبر و شش کافیتیم امیرس را بر آسمان
 و پسرش متوشلح را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خستگی و اندش و فرخی و ادبها بنای و
 نشانی دارد و شتصد و هفتاد سال زلیست فرزانه فرزند ملک ابن متوشلح را بر سر غلغله
 گماشته روی در نقاب عدم مضمت این جهان را بداد گستر که هم ملک هم مکان و هم لایح
 گشته میشود و جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد و شادان و شت و کما بیش مفتصد
 سال زلیست و برایش عز و تاز به همین پویش سکیت که نام دگر کشن نوح علیه السلام
 است و در خوشحوری و پیام آوری آید و بلند نام است گزشت و در چارصد و هشتاد و ساک

فرمان پیغمبری و آئین کبری یافت مردم را بخود خواند و خدای را نمود گویند نهضت پنجاه سال کشایش
اینکار که نسبت از قرون از ششاد تن بر بند بندگی و بنیاد تیره درون که خدای اینجائی نیستند ستاره
را با فستائی در و چون فرستند فرزانه را که خبر بشیران کردگار سخن گفتی دیوانه همی شمرند و درش
به پیچاره و تنش را بخار و خار می ارزند چون نه هر سال گویند پنجاه سال کم باشی شمشیر کار از آن گذشت
که دیگر ششاد را تاب تواند آورد نا کام پیش فرستنده بنالید و پلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال و عابیه تار ساز همی است که از وی این نوا می نیر و فرای بگوشت خورد که درخت
سلاج که آنرا در بند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بالیست ببار آرد همه یاد دارند
و کشتی ساختن آن حق پرستان او دشمنان اندازد بخشش و بخشایش خداوند از اینجا بدیون گرفت
روزگاه بالش سلاج چهل سال است که هرگاه اینماه روزگار بران بستنی رود و خوراکه سفینه توان حیات
شود و تا کوکان نویکیه نیر پیر اینکام بر نائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
پرسند و نه بیگنا بمان را باد افرازه فرو نگردد و تمام محبت حق بر خلق صورت پذیرد و هلیسال
سر آمد و کوکان جوان جوانان کپر شستند به یکس ایند زنده پذیرفت و بر جاده آگهی کام نزد نگه و البته
بگفتن از و که در آن هلیسال که درخت سال میباید هیچ زن در آن گروه بار نگیرد و هیچ
واند ریشه بر بنیاد و روح به آله و تیشنه در در و گری و ذوق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر در آن کار گذشت کاشانه چوبین بدان بگذارد و و
گروه پنهان و ری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیر شسته گشت فرازین پایه
به پرنده گان و داند و اندرون میا بلن شین بخت خواب آدم زادگ سوزد و فرو درین خانه
چار دار آراشگاه شد میزنده را به بلند شیان فرو گزار و چیرنده ابیست شیان فرو
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد و خود از ششاد تن خزون نبود از انمیان جام و
سام و یافت سه گرامی پور نوع و بفتاد و هفت گرا از تخمه شیت کوتا بهی سخن
همگنان بدان آهسته سری که دانی در کشتی نشسته و چون نا خد اند شستند دل در خدا بستند آگاه

از مشهوری زنی در آن کنوده که تافته بود و نجو هست که نان بر تنو ریزد و آنچه شن و دوجوئی بخونی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت دانی روی این با جارا بنجار و آشنایان فن گزارش را در سر گذشت
 طوفان گفتار نیست که چهل شب روز نه مکینه بر بهم زدن ابر از اشک فرو رختن ایستاد
 و یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
 در خوشی تن شنواریافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاوزمین بدر برد و تاختان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد کشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر فرآمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا هست هفت بار
 گرد گشت و سپس سر تا سر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیوید و بعد از پنج بار
 گردش که یکدم از رفتن نیا سود چون تیر از کمان حسته روانی داشت بر کوه جود می
 از تیر روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم دهمی موسوم به شوق الثمانین
 که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جای گرم ناکرده آتشی بی زهر نهایی
 هوای ناسازگار بر مییدگان آرمیده رو آورد و با جانگزیانی و جانستانی کرد و خیر و خیر
 و حاکم و سا هم و یافت و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
 این خجسته و شورش مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور نه مندر را بر زبانی هر سه طم و به نشاط بود
 ساخت و شام و قارس و خراسان و عراق و سا هم را فرا چنگ آمد و حبش خود نمود
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نام و حاکم شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان
 لوی شکوت یافت سایه گستر و پیچ گستران میرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد
 هر سه تن نمودند در چندی و چگونگی عمر و نریخ الانبیا حضرت نوح بنی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسامی اوست سخن نیز مناسبست عمر و در آن از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
 باب نهار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری ز دهن صد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیدنیخا سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همید بد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست هم مرد
برزو دمییری خولش خون گریست چون جابستان فرشته دمیکه میخواست جان شکر
و پیر و هوش کرد که اسی در از بزم پیمبر نامور چگونه یافتی کیستی را فرمود بهمانا مانا بخانه دود که از یکله
در آمدم و از در دیگر بروی رفتم و نامه نگار که از در دوری آغازگاه و تنهایی خوشترین
راه بگیرد و خود غمخواره و خود غمگسار است مر آنان که جاوید زندگی یافته اند تا دم دارست تا
در چه کار انداخته و بکدام رستگاری تخیل امیدوارند فرو دل مایوس را تسکین ببردن متیون
دادن چه امید است آخر خضر و ادریس و سحرا را اهل عالم در دهن خود
و بدانش گرامی و سخن از یافتن سرای چون پدرش بسوی ظمروی که بوی تشنه بود
کرد و نادان بیدار بخت از پذیر خوش است که دعای بوی آموزد که بخواند آن عابازان فرود
آید سنگی که تباری حجر المصطوب و بیار سے سنگ یدیه و تبر کی جفتاش گفته شود
از پذیر یافت هرگاه به بوی باران سنگ ادرکار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بود ابرها
دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سنجان است و مقطع غزلی این
ز فرم خوش می بخند فرو شوکت از سنگدلیهای تو گردید که چو ابره گری باطنش از تشنه
سنگ یدیه است و پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ
شسته بر روزگار بسر بردی و ایاتی یازده پسر و لقبولی هشت که به بنجار هر دو گفتار تر کن بگفت
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل اندتا اینجا همه نامه طران بوده اند پسر
نامداران خیزند داشتی که چه گفتم بهمانا ازین گفتار آن خوشتم که توقع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است دروش خردان هر کرانه و سخن بیویدان زمانه دانند که کلماتی کار کیای
و سر حشمت دانش دین و آینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد و انگاه از آدم تا یافتن ابن لوح نوبت به نوبت هر کی را از این دوی پیشگاه منشور

خستوری بنام دهر یکی از این شناسا و در فرهنگ شناساگری پیشوی همه بنام است پیش از ترک
 بن یافت تا این دم که از آویم هفت هزار و دوصد و هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه و السلام
 یک هزار و دوصد و شصت و شش از او نگاشتنی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خوش این
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر سباماه و سال بختیال درین دوده و دودیان خداوند
 و جابهنندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امیکه این شهر یار
 که من عند کسب جبارستان اویم از عمر دراز بخت از آنمایه بر خورد که به پیشگاه باز پسید نام حضرت
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش بر دنا بلند نامی غیر و فرجامی این
 دوده از آدم بختام گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز شمار سر آید قطعه من دعا
 بقای تو و ندیرین دعوی + بهر خاتم آل عباسست محض من همان بصره و بهر آنقدر که ذکر دعا
 در انجمن شنوی از زبان داور من + پر تو مهر نیمروز از دارائی ترک این پیش
 تا قهر مانی ملک خان + نظم خیر نامگیری بشاخ نهال + طوطیان ز مردین پروبال +
 گاه مرجان و مازه از متعارف + که زیر جفتش از پروبال + همه آهنگ ساز و زمره سنج +
 همه دستا نسر می و پرده سنگال + زان میجی دمان خضر لباس + زان بهشتی شان کو مثال +
 نشنوی یک ترانه کس نبود + شور گلبنایک دیگر از دنبال + گفتن ساز کرده برگ خور +
 در رقص آغاز کرده با و شمال + طوبی و طوطی و نوا و نوا + نبود جز ترنم اطفال +
 همه ملک من آن نهالستی + دین معنی طیور سنج فال + گفته باشتی که خامه در قاص +
 خشک بپاره البیت هیچ مبال + نغمه گفتی و تن ز دم آری + نتوان حبس کار ریشه زلال +
 نظم انداز خلبندی کرد + رست سر دی بسب زمین خیال + دیده جهان بین جهانان از مهر
 نیمروز بر پر تو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهاندار یافت ترک
 این الا شکوه را از ان کرد که بترکی شهر یار جوان را او غلان گویند یا فشا و غلان
 گفتند داود دانش آیین داشت درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرستگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن و نگاه سیل و سیل باقی
 را که چشمه های روان و گل و سیوه فراوان داشت از سیر آرمش گزید از فی علف و خوب
 و گیاه نشینها افراسنی و لوپست دام و در را پوشش تن ساختی گویند شکست ز کار و پدید آمد
 در نه از ان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را افرمان فرزانه
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از ان همه برگ ساز که از مرده مرد و باز ماند خبر شمشیر
 ندهند و همه بدختر باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد و هر دست گنجینه سیم و زر بلکه کلیه تمهت در
 است اگر برین پلار کالما س گون و ستر سست مرد را و ستایه ناز و بست بالچرا اینهمه رسم و آئین نهاد
 و پایان کار پس از دو لیست چیل ساله بیدار خواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دوده پس از یافت
 او غلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلیه کج نهاد و راستی بدیشه گزیدند
 پیرامون دلش نگذاشتی و بایبان هم زبان گشتی آزاده رو بود و دل بیاد نیردان و گرد و دشت
 تاج و تیغ و تکیه در زندگانی خویش به نوباد و باغ کاه را فی خویش و سپاچی خان جوان
 نوجوان سپرد و خود ازین خازار دامن بر چید و به آفرینانه که تو آنرا صومعه گویی آرמיד
 دو صد و پنج سال پاره بنموداری اقبال و پاره پیر ستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناگزیر در گذشتن سیافچی خان که هم در نظر گاه پیر اورنگ آرای بود اورنگ خورشیدی الهی
 تازه آراست اما بایان دانشوری و دادگری که جز دانش نه حسبت مخبر و او نگردد روز نامه
 عمرش این رقم یکصد و شتاد و شش سالگی ندید رفت و نوشتند و باز نامه کجایی کردن کشی تمام
 فرخ اخترش کیو که خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبرومی بادشاهی افرو
 و یکصد و چهل و سه سال از سرگامان یافت فرزانه تا از شاهای نشان یا جهان را بخوشی و شستود
 و بهمانیان ابهر و آذر م نگاهداشت سر انجام کار جهان و بهمانیان بفرزند خویش النجم خان
 گذاشت برتر دستی در یکاف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود و پیش ابر و بدیشی داده و فرود
 را به دشت از خواهرش سببه نیاز ساخت سبکسران به باد و پروت از جا رفت و از

دانه کیش آئین بر زنده آرمش داد که بسکون شدن ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پرست
 صلیت پذیرفت بانومی این فرمانروای بابر که نواد پسر توأم داد و جنگ نشین کی را مغلخان
 و دگری را تا تارخان نام نهاد و هر دو را بنابر پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
 و ونیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نام زد کرد و فوکیف نسبت هفت سال در کستی و جنگ در زید
 بی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرونگان که روز فروخت فرویزد
 آن برگ و آن گل افشانده بهم خزان بهم بهار دگر گشت هر گز آذر نده جامع التواریخ بربا
 خامه چنین حریف میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله ازیم
 و پی بی بی کی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتار خانیاں داشتند تو را گرمی بود
 فریدون فروخانی مدون گرفت مغلخان که کشور خشیده بدر یکف آورد و گران تا گران اسباب آن
 امان گسترده و هم رعیت آسوده و هم کشاورزان و هم سپاه خشنود چهار پسر خ گشت
 قراخان و اوزخان و قراخان و اوزخان هر چهار گوش و بازو شایه دولت از یور و سکر اقبال را غنصر
 قراخان که هر سه امین برادر بود چون پاد ساز کا فور و فن کرد و بر و ساده سر و نگیه و دیگر
 مغلخان را در دل فرو رنجیده بود که پشت قراخان معدن خشنده گوهر است که در روشنی
 گوی از ستاره روز تو اندر برد لا جرم قراخان بگراشم و بزرگ داشت همان آمده زود
 آئیده گرایش دادی اندر زید پیر عمری چشم برده داشت تا چشم بدیدار پسر و شن کرد گفته اند که چون
 از مادر جدا شد سر و زیپتان مادر نکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب در آمد و بدینسان
 این سخن در آنکه صلیت پرستی نگذاری بصوت آفرین و وسع نیاری شیر تو بر من حرام است
 گو خون من به تو حلال باش سر حلقه مشکین مویان مشکوی نهان از خلق سجد ایماں آورد و کوه
 سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادندی نام آورد بی نام چون دوازده ماهه سالمان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام شپو پیش رفت که کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی خرت پسین در آمد که نام من

اغورست شنوندگان نرید در قافل رخ و روش آمدند و چم برین نام نامی که با خویش آورده بود نام
 آورش ساختند به نامی نام آورده مفهوم نامدار بهمن تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود
 نام نهنگی از نرید و در کار و بصورت از نرید و درش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چهارده گوی برود قراخان دخت کرقان را بدان آئین که ترکان داشتند بنحو ابوی ساخت
 برزدان پرست بیدار دل بهم بست بختی آن خفته خرد صورت پرست تن ندادا گوئی زن از صورت
 و بیای از شناسخت پدر را بر تنهائی پس دل سوخت خلوتش البشع خسار دختر برادر دیگر افت
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبتش شوی در گرفت هر دو دختر تیره خاطر را و شیر
 بجای ماند و جوانمرد خشناس همچنان پیر سا که عرب غرب گوید مگر اغورخان پیر سا که از بچه
 غرب تعبیر رفت نیمه زری از شکار گاه نه سیگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانه سیوین او درش
 او زخان در راه آسودگی حسیب از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و آ
 و نان خواست از خان نیز دختری داشت و شیر و و بنفش و روش پاکیزه ماده گسترده و خورد
 پیش آورد خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این و تن بر خوان نبوده باشد خضر زاده ناله زن
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بریائی اختر در گذر بود
 و دختر آنجت را هم نهائی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرو افکند لغز جان
 چون شکاری چنین بفراتر است شادمان نجان باز آمد و بدستوری پدر بر بچه چه پوین را در
 آغوش شید و کام دل حسیب آن وزن شیشه بود دید خوشگرمی این و تن و روز افزونی مهر
 مردوزن از اندوه کاستند و عروس نورابه لاله های مادم و ددمه های پیانی استخوان و زن
 که از بار گفت و ناله است که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباغ اند و از تاب آتش
 رشک دلغ اند رفتند و نخست جدا جدا با پدر آن خویش و سپس هجر بانی همگر با هم نریدار
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت برگشت اغورخان که جانشین بخت خدایا
 مارا نکو همش میکند و خدایا نا دیده زاهی پرست قراخان خوشگرمی سرگران قوم را فراموش آورد و از

را گوئی چاره چاره است چاره دران دیدند که بیکانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان
 بشکار رفت و بنیزده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنیخ نشان بر بنان
 شیر مرد نیزند از شوهر دوست سبکروی را از هم از ان لبسوی شوی و ان است تارفت و
 از آنچه بهیفت آگوش کرد و فرزند با هم بران پیر و خوش کاراگاهانه از شکار به بیکارگر آمدند نیز در نیز
 آمد که آنگاهند و تیغ کین یک که خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان دولت در
 در آمد که لب خسته از روان پر داخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر سبکروی نشست فرو دستا
 نمک و دشتی و خشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی هم به از راه ناراست عنان برگرداند و به
 نیز و ان پستی را هم نگاهد فرخنده و بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برگزیدند مگر آنانرا
 که اهرمن آموزگار بود و اندر ز سودمند نیامد سوسی تا آمارگر خنقند و از خاقان چنین بکار خواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند و دران با شفته سمران گسیل کرد و تا در قلمرو اغورخان گرفتند
 انگیزه این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در سپاس آن بخت برگشتگان تاخته بود و سبکچین کوا
 عولیت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چندیان نازید و در ده گویی نظامی
 در باره آنان فرماید نظم شبانگه سیولی خوش انگشتن به سحر که بشیرت بر متخین اگر افتد
 بر ایشان سر سوزنی + دهن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جانیکه خون
 دشمن همی بالیست ریخت آبروی خویش ریختند و خشم و نیردان پرست خیر و زنجیر کشید
 چنین آن تاج تخت دست یافت و برغل قاتار فرمان اند کشتن خدا پیستی دران گرد و راهی پذیرفت
 سپیس بر و در ده که ماوراءالنهرش خوانند سپه را ند و بنجام را گرفت گویند خراسان و عرقین
 و مصر و شام و روم و افریقا نیز فراچنگ آورد و نامه نگار گوید آنگاه آنگاه سینه دلی ابر و از آگاهی به به
 افسانه بی سر و سر چرادل نه از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بار ناهجه جهان آرائی
 تو ریای ایرجیان بدان فروزه پیدا است که نگرند را چشم خیرگی کند و در یابنده را مو بران
 بنیز و کیست که کاف مفتوح و یامی خنوم و او معروف و میم مفتوح به با و تازانده مغی مرد و نیز گ

شکوه است چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مراد است بدل بی نقطه و این سخن گویست
 که بروی زمین برگیتی خدیوئی شست گفتا طرازان عرب از آن رو که کار و بار این حجت که در را
 بگرد و گفت آدم ما نایافته اند میسرانید که پارسیان آدم را کیو مرت دانند و دانست
 که گمان بیکانه بر بیکانه راست نیاید و پرتو درونان پارس کیو مرت را فرزند پارس بیان انگازند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نریدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سالن به آغاز جا خراسید کار
 جهان بر بنم خورد و مردم دومی شنیده دیدی آئین شد آورداد که کیو مرت را به پیر
 و سری گزید و از دشت به کلکشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخند خواند و
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپس سیاهک و دیوشنک
 و تهورس دیو بنده چشید لشت به لشت بادشاه بوده اند جمشید را به پیر
 که تباری زبان منجاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زرد ز گاری خنجران را نه ملکه
 چند جهان را به ستم داشتند فرجام کار بدست فرخ فریدون جابمه گراشت فریدون
 آتشین ابن جمشید مفت کشور را سه بهره کرد و بسیر پر و شکر خویش که تور و سلم و ارج
 اند سیرده تور و سلم به دشتی و بهستانی یکدگر ارج را گشتند منوچهر مانا بهر خونخوا
 ارج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گشای ابن سیاوش بنای خوش شاهنش
 افرسیاب ابن اشیک ابن زادشتم ابن تور را در جنگ کشت ملک که تور و سلم و شته جنگ آورد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی تشرای پراکنده دیگر از آن آذینه های جهان بر بنم
 و با کجی و افش و کشور به لهر سپنجشید و ارا نام ازاده از شر و لهر سپ در کارزار
 سکندر رومی بدست و منرنگ نگو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم منوچهر گفت که خبر نیاید
 و سکندر هیچ بیکانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آه که را که خنجران هر لشت
 نیز از شر و سیاهک اسکندر را از تنه و اب ابن بهمن شکارند بهرین نوزد گفته نشود که

اطلاق لفظ ترک خبر نمرود جهاندار و فراسیاب خجسته گم و ایراد لفظ مغل جز بر نثر او مغلخانه نام بر
 بردگران بجز از دست نه بحقیقت یا بجمله و الاثر داد غورخان در ترکمانان النجوانیه خیابان بود که در
 توریان فرسیاد و امیر خیابان کهنه مشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهک جهاد گانندید و آورد و دیگر کرده
 نامی دیگر نهاد و اغوره قانقلی قارلینج خلج قچاق از انیان اغوره که افاده معنی بهمین
 میکنند نام گردیده است که در سنیزه بدید و پس جانب اغورخان گرفتند و استی است که اغورخان
 آن کرده از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که تیرکی زبان گرد و نک گویند اسم طائفه
 است که از بر برداشتن مال بیگار گرد و نک ساختند و نوع آنرا برگردن و نرگا و نهادند قانقلی که از
 خاریق تیر گویند بخوبی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان غورخان
 فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخیلکی برف و سختی از آنجا نیاورد و ندره نبریند و هم
 رنکند بر بنیاد جاذبه نرس خلج که صحیح لقاب است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش
 این نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو جدا شود و بر نهاده و با نچو
 ز نش فرمان برده باری نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکارا دگیر کیکی را بدین
 گرفته میدود اسب را پس آن اشتغال تا خفت و کبک از دهنش ستد و سوز چادر و رو
 کبک را بپنج کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد و با خور و تاب توان یافت و نوزاد
 را شیر داد زن و مرد و همه بودند و به لشکر میوستند میپدید بشو و دیدن بر رسید بگرگشت و نخواست
 از روی خشم و آشوب گفته باشد قلم هر آنکه آن نام بران در دهمه وی ماند همچنین قچاق در
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر دیکار ببرد و مردانگی جان داد و زنی دشت بار و رو
 در آن ره نوردی همسرش را مردن شوی همچنان بر آستری سوار پوی پوی بهمین دشت در عرض راه
 در فرزه زور آورد و جای جفت کجا باری نهاده کس سال زختی دید آن از نیم شکافه خود را در شکاف تنه زخت
 گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدیدش داد و پسش خواند و
 قچاق نام نهاد و نیمه وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان

پسر شش گون خان و پسر خان و پسر خان و کوک خان و خان و تنگ خان
 روزی این شش تن که در هر روزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیا بانی
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه سپهر بزرگ نشید و هر سه تیر سپهر کوک
 ارزانی داشت که از شش تن سه پاره کرده هر تن یک پاره را قبضه خویشین بر آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در بردند و لاجرم سه تن نخستین را بزور و خواندند و بر آن غار سپاه
 به بزرگترین آن هر سه حواله رفت و سه تن باز رسیدن را و جوق نامیدند جبر انوار لشکر بکلی
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انوار مینه را نامند و جبر انوار میسر اند و جوق کمان
 گویند و او جوق تیر را در کیش فرسنگ تر کمانان کمان ابر تیر در پای فرونی و بنده و برانید
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر اندازده ایچ پنین دست است از دست چپ
 نخستین دست است و همین برادر از کتیر یک کام پیش بدین فرزند و کمانان را کمان داد
 و کمان را تا نرا سپهری میمنه خردان را تیر خشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
 میسر و کوماهی سخن ازین شش نهال است چهار شاخ رست و شش سوچی جان افرو
 گرفت گفتار جهان بانی اغور خان به بازگشت می از شهر را می در دست سپهر ویرین
 بنگاه دل را می به نشاط از جابر انگیزد تا در انجا رسید خرگاه زرد و زیمه چشیده خوشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را همان خواند و حش کرد و طود داد و از فرمانبران
 به بنگاه داشت هر گونه راه و آیین پمان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهر و از آن سه
 تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجای نشینی خویش نشانده گون
 در آن طویشان نه نهال است نه هزار گو سپند کشته بودند آری لشکری را می بران بودند و
 سپاهی را صلار و دن جز بدینمایه فراخ دستی صلوت نه بند و فرجام کار گون خان را نفر مانده و انجا
 خود شبکوه افرا در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را اورنگ مد و پای او سپهر آید
 و کرد و سر گذشت شهر یاری بود و خردان و خلق را به پیش او بخش خود را بدانش دل افروز

از نام تمام لرزیدی و خرداد نورزیدی بنا و کاندلیته مو شکافی و از دل از سیاه مرد در نیستی
 از قیل خواجی نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و در این خرد دانش دست راست و در لوب گفته باشد که قاف
 جهانستان با نور خان شش سپهر داشت و همیرون از انشش بگانه هر یکی چهار سپهر را پدر است
 اینی توان انکسختی طرحی توان رخیت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نسل و این است
 و چهار کس از زبان چو دل مروان کی کرد و در سویم و گله در مده غلام و کنیز را بر شانها و گان قسمت
 کردند و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند و روزگاری در ازان بر سبب بر نهاد در میان نه
 و نتراد اغور خان ماند و روز آخر فونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان لشکری که به بنجا
 ویرینه پس از گونخان مهین پورا و اقرمانی دهند هفتاد سال کار کیانی کرد و اینان در خون
 آشی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آشی خان در دانش داد و آفرود و چند جهانیا
 بوده و هم هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته
 سپرده خاک منفعت یلدوز خان ستم نیاگان بر پای و اندازده با پیشین جای داشت چون
 و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفر تا یکم خسر و در بزم هستی باده آشامید بگینه
 بر سنگ دوت و جره بخاک فروخت پسش منگولخان سرب و کشتود و پیا نه بگردش
 اندر آورد و سپرد و سیر فن حافظ فرخ فن نکو میگوید که هر که اینچیز و زو نوبت او است
 چون از خم عمر شصت و هفت ساغر و دو خمار مرگ از بهتیش گرد آورد و تنگ خان پسش
 همان می نشیند بجام کردند و چون یکصد و ده سال رسید نگاه او پاک در آوردن ایلان
 که در عهد پیدار پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ رز آراست و این روزگار
 بیخ و درنگ را بهنجار کنست که چون دولت دی گرداند بزم آریان بساط انجمن در نو
 تا که ابره از سر گسترده در میان گنج فروغم و بزم در افکند و رو که مراد میدهند وانه
 و خیره میکنند که با و میدهند و هر تو و در فراوانی وجودی ان تا فرشته و بالین نقره
 و دانش آریان پیش اند و بزم از نخستین روز از از ده خرد و نه سپهر و شصت و شصت

شهنشاه زاد و آژاده ز نهار خوابان را بسایه پرچم هر سیکر علم جادو در ستیخ اثر لشکری آیت
 و بر بنگاه مغل فروخت ازین سوزن و دست بتیغ زدن را ز لود و تیغ بخون سختن تیر سبب از دوا
 خون کشندگان بد انگونه همچون شده که پندار حسیج کبوساغل آن دریا خون شد سبب لا تر کمانان
 را بر و ز سر آمد و از اردوی فیر و جی می تور و تانار آوازه کوسن و فت سنج برآمد کرد اگر اران باستان
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین تیر و آویز و شتر
 کوشش از اغور خانیاں همگهان اینان جز قیاسخان ابن الیخان و تگوز خان ابن خال می و دو چوب
 نازین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر روشنی روز خود را در کشندگان انداختند تا هستی
 را سر مایه هستی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را بان برون تاختند در تگالوی دو سده و ز
 که شب ز روز نمیشناختند تا راجاده راه زده دامن کوپگی گشت و پشت کوز و کران پذیرفت سینه
 و باز و بر کوپسار سایان از دها کردار بشکم راه رفتند و فواره کوه که از زمین با اندازه بکین سپهر
 داشتند هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه را رچشته های آب لال روان و
 درختان برومند بر کنار چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بدانسان تنگ در ز که سایه شینان رانه در تالایش روز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از تگرگ و تراگدند باری دران جایگاه که بیارسی بنان کم کوه و تبر کی از کنه خون گویند
 اندیشه به آرامش روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از فی و علف بر بستند پناه
 جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دود و پوشش از تخمه این و گرد و لا و که
 قیاس و تگوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند بخجید والا که ان قیاس
 بسری و سروری نشستند و نکو محض ان تگوز به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر شای
 که جادوان مانند تخمه قیاسان را قیاس نام نهادند و دوده تگوز خان را در کلبین نامیدند
 از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بنگانه از ان باز ارگان و سپاهی گذر نبود و شترگان
 قوم آئین نبشستن نمیشدند یا داشتند و پند و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایه

نام و رنگ نه نگاهداشتند کس نتواند گفت که چه مایه مدت در آن نوزد بهار پرورد لبس بر زد و چگونه
 با هم گردن دگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگزشت با جهانیان گفتند رتم سنجان بهر گرد
 راستمایه نگارش و دست بهم داد آنچه بشنوند بزبان خامنه سر و دند و سنجیده گمان و اندیشه
 خویش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سخم که کما بیش و نه براس
 در آن کوه روزگار لبس بریده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نو شیران به برین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر رسیدگان تنگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن همیشه چهار سو کوه بود و در بگذرنا دید بهر سو که ز قند لبسنگ
 خورده راه بردن شدند و بخود فروماندند تیمورتاش نام و الا شکوی که از قوم قیاس
 و نژاد قیاسان تمنای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسب
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن ماله ساخته در افروزمین
 آورزدند و بدیدند و دام افروختند و از زبان زود آهن بهر بگذاز آورد تا سیلی از ریم آهن
 روان گشت و چاده راه در نظر با سیاهی کرد از تنگی جاکستوه آمدگان بدرآمدند و به فرخ ناگام
 زدند و بهمنوی سخت و گر مخوفی شوق بی آنکه دانسته باشند که این سچتجا بدترین بنگاه مغنیانان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گر سینه که بر خیل آهود و دبر آرمیده در و نای تانار
 و ناز پروردگان پر داز تا خند و خانه و کاجال به بیغا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گنبد مایه بوده ایم کس نامه مای
 نیاکان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تانار و دوبرادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلی
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و در لگین را غل خواندند بالجهل تیمورتاش خان رحبان و ناز
 آزاد و دلشاد و زبانت و مغانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آوردن از آن
 باز آئین آن شد که روز آتش افروز و آهن گدا از گرمی سنگا مه نشا و اندوزی و بردن تازی
 بدست نه بستند چو آن روز دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و همیشه در کال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و بهر گراچشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردند پس
 از تیمورتاش پیش منگلی خواجیه کلاه گوشه بخرج برین سود و سپس بیلد و زخان که منگلی خواجیه
 را همین فرزند خدا را بنده از جند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرمودندش چونیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گنج
 از روی سپر با خویش بر دو نهال امیدش جوید یک دختر فرخ اختر بار نیاورد و نظم هم بدختر
 خوشتر از هفتاد و فرزند نکور روی و نکو خوی و خردمند و جم و اسکندر آینه و جامه سرایا مرد
 آفتاب انامه شهریار شهنشاه نشان چونیه خان بابر در زاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه
 خاتون روشنی نامی روشنی که سیما از شوهر والا گهر و سپهر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تبار بود هشتی از هم گشت بانوی نامجوی دو کیسور که از دو سو بر بنا گوش فروشته بود بهم چید
 و در بهم نهادن سر با فسر ملکه فسر آرایش پذیرفت و نامش جهان داری در جهان رفت ناگاه
 بهمدان کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس یکیر سلیمان لشکر مریم آسا آستین شد فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش چیدند شور در انجمن و واگوید در مرد و زن
 افتاد ابروهای پیکره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمهای نهانی را با آشکارا برانج
 آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آلوده دهنی را بر من نیز بخیر نتوان بستند و نشسته گاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شگری خواهد جای آن نگذشت که بهای دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر بچنین بستی کار ملک و دولت سرسری گرفتاری و یکی را از شما که همه
 همگامان نمیند بشوهری گرفتاری حاشا که نبرد دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خواری بر خویش تنم روزها سبب که شباهنگام شبتان من ناگاه بد انسان که نبرد
 صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فرغی به بازند ستاره تابناک منیگر که در کام دهنان
 همی فرو رود و هر آنکه از خود همیروم و چون بخود همی میم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبتان سوزد
 روشنائی دیگر نمی بینم دیده و ران را دل در بر پیید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزد تا آنچه ماه خرمی گفته بود دیدند و بیا که امنی را از گویی گردیدند کوه نظر ان پیش پای
نگر را که بواوید شکر فی کار لب پر از خروش ستان و پشگی و رون و نامرگی نقد و پوش است
ورنه در اینجا که آدم بی ما و ویدر پیکر پذیرد و حوایی پیوند مادر از هستی گیرد و اگر نقوش خزان
مرد پس زاید نابینا یا نابینا نامی را چرا شکفت نماید و شیر در آن کنونه که با مریم همین با جوارود
و جهانی به رو او شستن آن گونه هستی هست و شود و نادان کارگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور مهر و قر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه مارا
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
بیکانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انپاشته باشد
چنانکه او را در آسمانی نامه گفت اگر پر تو سر و سر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیهه القوا پیکر تو ام شسته
باشد چه شکفت فرد عالم آئینه را از است نه باز بچ کفر عارف آن به که به نظاره غوغا مانده
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش که دار گذران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره البست که در آن ادراک همه زن خیز و دوزنان شوی نا دیده و شیر به پیوند
مرد زاینده همه دختر آوزند بهمانا در آن سرزمین چشمه البست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام زمینی که در تر آب است سانسید و شغبت ناگانه بر خوشترین سچیت پروانزال کنند
دبار و گرد و لیس از نه ماه دختر زاینده همچنین در سیر المتاخزین دیده ام و دادم که فرزند گزاف
بنافذ جای دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سر شهنشاه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیر میمید و گفتند در بهشت است
بدون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس از زده است آنیک وخت آزاده و آنیک پور نوزاده
و انشاند و زان فرزند بود و حوی را در اینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیر نیست

این بهشت پدید و چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر جلیست سوسو بستن بهاکها
 خود و رو که گل میوه بار آورد از کجا است کوئی قطره بر نیسان بهشت که در صدف نقش است
 نمکونی آن نیر و می خاص که قطره را صورت مر و اید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا و زوید
 که خود را حاکم خنیر یا قوت یافت فرد بهفت اختر و نه جرج خود آخر بجای کار اند بر قتل من
 این عریده با بار روانیست + همان غالب که نشین گریز نباشی و سخن دراز و ستیز ساز
 نگنی اگر دل دانش گرنیت هست کار با بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بدین آفرینش
 را با فریدگار سپارند از دانه بر قمار و را و دگر ره همان جاده به پیای خاتون خشک امر و دشمن
 درون و بانوی ماه مانند پروین بریند که بیونند هر کسبتن لوب و لغوغ و دیار بیگانه ماه و مهر
 بر زمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را الو قون قی و دین
 سالی سقین سوین را بوز نجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوز نجر
 خانیان همه خاتان با فر و شکوه شایان بادانش دادند بوز نجر خان هاسایه بهما یون خدی
 سپس فز و رفتن لنقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو و در حلقه بندی
 خویش یکدل ساخت سرکشان قدحگاهش المیزه رفتند و کشور خد را قان گفتند بر چشم کشا
 علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد زلور ابو مسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه در ببال یکصد
 چهل هجری از بدین پروری جهان گرد آوری است و گر انمایه فرزندان خدیو نه مندر جهان ماند
 مهین به بوقا خان نام آورد که بین بوقا خان ناز از بوقا خان خراسان شنید که سپهر داشت
 نامش با چین بهما ناخن روی در گیتی بهین گشت یاد گاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
 نامش جز به شکوه بزر خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نویا
 است همچنین گرامی پورش و ویر خان که همچو پادشاهان قهرمان است جهانجوی و جهانگیر
 جهان پهلوان است همچو به دشت منولون نام بهیم سپرد و ویر خان در هنگام جوانی خود
 کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسته زاده اما در یودجا

شهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروستگار اگره کشای آمد مگر بر انگشت چید
از قوم جلایر پسر امین بیگانه این دود و دومان گرد آمده بودند نام را دانه غیر تیتند و بدستزد و چاه کنده
و گاه در دودن و تیه و در دنان بهمی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بزیتی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک و گان پیر خاش دلیر
باشند و در نرفتند و زودند و دیو و زی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دوستی زدند از
تن و مرد و داه زاده و شانها و دکنیز و خاتون نشان نماند مگر قاند و خان و خانیان
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پید آمدن این آینه نزد و غم خویش با چنین
رفته بود حرف هستیش از صفی دهر سترده نشد آری بهوامی جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بد چسبیدن از بیگانه سپهرش بود با چنین جان را از انچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از چشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خوست تا لشکر کشد و آدم بیکران یو شست
بخون رکشد دران را از گونی که با انجمن رفت فرستادن ایلمی دانا دل زبان آور صوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده اگر ارمی داشتند نا آگهی پیچری دست و نیز بود و پوزش و نزد
دستمایه از آشفته سران هنگامه نهادن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سران
دستوری جویند شب بیکر بر دین ناخته اند گروه سالار فرمان ادا تا نهادند و از دود و دیو سالار
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در ره و پنهان به باد افراشته گان به ایلمی داد و آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد و با چنین خان خونیا به خونخواه گذرانده پیر و در کرد و جو انور در
و کرباره به زاد بوم که از افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست خانه را از نو سیم کل کرد
و پیرده با او خجست سایانها بستم بساطها گستر و جشن که مغل آنرا قتل نامی نامند ساز داد و کوتا
سخت قاند و خان و سپهبدی و مرزبانان شکوه شاهی و شاه نشانی دشت از در و خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا که یور و کشا و زر را دستگاه فراخ گشت و زمین با باغ و گشت
فران و ان مگر مغل هر جوی را جرایم نامند یا خود آن که را بدین نام خوانند نیز دان بیکانه بجهانیا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایستغفر خان که صاحبقران امیر تمور کو رگان از نهمه کاه و
 و جرت لنگوم که سلسله قوم نایبوت بدو پیوندد و سوسین خاچین که زمره نجیوت را بوالا بابت
 کلاه و کمر تیغ و نگین بدر به بایستغفر خان دلا در رسید فرمانها را اند و در بند با کشتو آیین با
 انجنت هم خرد و انیر و افرو دهم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوادار که خست بایستغفر خان
 در سال سیصد و هشتاد و چهار بهی سیکر پذیرفت در راه شبان سال سیصد و هشتاد و هشت که همانا
 بخت چهارم حله از مسیر عمر گرامی پیوده باشد شما کشتو خدائی از سر گرفت پنجاه یکسال بر همان
 فرمانند و پایان به دیح سال چهارصد و چهل نه بهی دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
 پیر تو دیگر در بلندی راس قبال لغزنده خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بباد
 نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت به مرغ برسم مخان ز فرمه از سر گرفت به
 سبزه کبر اندام خاک حله ز مغل برید به مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت به گلبن منورده
 روح بقالب وید به سبزه تیره رانامید بر برگرفت به دشت به بیکار با طرح صنم خانه بخت
 باد و با طراف دشت صنعت آذر گرفت به سرو ببالای سرو طره ز سنبل فکند گل تنباک
 گل مدیه ز عجم گرفت به قامت رعنائی سرو نیرده گلبن درید به عارض زیبای گل دل
 ز صنوبر گرفت به کرچه گل از هر زمین تنگای برگزید به لیک بسیر بنگیش سبزه سیر گرفت
 بسکه نیاید فرو سر بگشتنش به قطره زبالا دوی سببیت خست گرفت به مهر بسود آتاک
 ز کان باز خید به از ره صفر گذشت باده احمر گرفت به چون روزگار دورنگ با شهریار
 بایستغفر خان نیز آن کرد که بادگران کرده بود و او اگر سپرش تو منته خان بر اورنگ
 نشست سرکشان پیش می گردن فرود آورد و نشانان بوس بر پائیه سه شین نه در
 شاه تاره سپاه از یک خاتون بهشت سپرد خاتون کرد و سپهر آرم در دیکی قبا بجان و درین
 قاجولی بها و گفتند قاجولی بها در در کمر غازی بر نائی سببی در خواب بید که فرزانه ستاره
 از گریبان قبا بجان سر بر آورد و بکبودی آسمان رسید به می چند پیر تو فشانی کرده و فرست

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کو کبی میگردن و شنید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجبی این فروزش و تابناکی که حبس
 مهرنیر و ماه نیم ماه را نبود و هم از آن برآمدگاه سرریز و گیتی رسیدستان ساخت چنانکه از
 فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراو فروغ که بدیده در آمدنگ در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
 را از گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من بگرستم باز خفت گریه در خواب نمودند
 که از حبیب خوش بهفت بار بهفت شماره همی تابد و در هشتمین فروزش که از آن بهفت پرتو
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشم نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مدادان پیش بدر رفت و
 از بر توستان که در خواب دیده بود و دستان را اند شریار بهوشیار شاهزاده قبلخان را
 در آن خلوت که خواند تا گفتار برادرش نمود مگر در پادشاه خواب اندیشه بکار رود و تو منته
 را در سویدای دل افکندند که از غم و قبلخان سته تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوئی مباد و بهفت کس بخسروی رسند و هشتمین به بخسروی پادشاه که این خشم و خشم و شک
 را که از آن خشم و آن هشتمین باشد بهفت کشور فرمان برود چون از کشور و لشکر و سر برود
 گردد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمان روا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند بزرگ
 توانا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجوئی
 سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهر یار و سپهسالاری
 نگسلد آنان بخسروی و هم و گاه از سن فراوانی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه
 کار فرمائی پیمان نامه خط النوری بنشینند خان به پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام
 کردند و بگنجور میروند تا آیندگان از رفگان دستور باشد و پسران را از پسران مشهور گویند
 بهمدان محمد این محمد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاشته است

و این دو یگانه برادر دومی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بر نائی در نام آور و بزم آرائی ملک
و یکر دمی زمیسته اند و در جوانی با ناز جهان تانی با دانی که گره در ابرو نقد پیمان از سر بسته اند و یک
مرگ روز نامه عمر تو مستخان از هم درید و آن پس از نسبت نه سال و ده ماه و هیزده روز و آرا
و کام روی بود و روز هیزدهم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری وقوع دارا
قبلیان رویی یافت این هوشنگ هوش فریدون فراسنجیک خوانند نگارنده ظفر نا
بر اکتست که السنجیک ترجمه رعیت پرور است و دگران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانند بهمان
در صورت نیز افاده معنی هر گستری در حیت نیروری در نظر است و درین زمان خان خست
با خوشترین سنجید که با فرمان تو دم مغل مهر و روز و غیره انگیز نامه و آن دشت گزیده روشنی را نامه بر
و میا بجگیری گماشت فرستاده آمد جهان هیلو ان قبلیان رازین بوسید نامه سیر و پیام گرام
صرفه در شتی بودند فرو گذاشت قاجونی بهما در اسجای خود نشاند و بهنامی نام آوردن
نیز گام سوی خارا اند فر و مانده آن کشور سران لشکر را نیزه فرستاد و قیام را بنخوشترین
لشیر فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان شستند و نان خوردند و رواق آتشانید
مگر خرد پیشیه قبلیان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خاتمان زهره بباد آمیزند بدین رنگ
خون همان بنیزند در هر نیم پس از ناندک مایه در رنگ به بهانه آتیا خن برون آمدی و به قسم
شکوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی گریه ساغر گزفتی
و خوردنی از سر گزفتی خاتمان بشگفت فر و مانده که یار بسیار چه نیر و مند و زور آدر کست
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهشیار تر از ما
میکشان دانند که چون باده پیر زور دادم خوردند هر خید هر بار شکوفه اندازند نه است که
مسته روی ندهد و تاب می در بلونی قی منش را بهم بر نزنند بشی باده بر خرد زور آور و قبلیان برش
دارای حاکم التا سخان نام دشت گرفت و بسوی خود کشید و نامه گرفت بیزبان خشم
فرو خورد و نزد یگان خورد که یکم در آمده بودند از گستاخی باز دشت با مدان بهمان آنگ

باز گشت سره و میران که از بدستی دشمنه بگریزید و چنانکه میرانان این جهان بود و است
 ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند و کلاه های گویا گین که باخی نرین خشنده یکنه بایشان
 بر بسته با پریشان و دیبا پیش کشید و دید و کرد و هنوز هر دو زنده بود که بد آموزان التا نشان را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالیدش با بدشمنه خبر
 از هم فرو کشايند سخن نبر می گزاردند ستاره از سپهر فرو آورنده بدینکار که نسبت قبلان را برده دریا
 و به باز آمدن فریفت میده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و خبر داد
 بگروهی انگردان میلان فرمان رفت که چگونه شتابند و هر کجا یابند اگر لشکار و رادی نیاید بجا
 واری آورند مگر قبلان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرو آید
 از هر آسایش آهنگ و سه روزه آنجور دوشمه باشد و ختایان شوریده مغروران ده و ده
 و خان ادران خانه دیدند و چون آن لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوختن کرد
 خانه خدا که خرد از مهر فروان داشت نهفته باد با فیلیش کشید و گفت کار باد اگر گویست فرزند ختایان
 خود هیچ روی روانیست تنها بدین گروه میا ویز و برین باد و نوسن نام بر شین و سوا و او کو
 مگر نیر ناگزیر به چنان کرد و جان گرامی به تیز گامی بر ختایان روی باز گشتند و شتند و میگه
 نگا پوی خویش بردند خان سپهرستان نخست به آرمش حایر رسید و ختایان پیس با قاف خود
 مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد و انجام کار به دید یکدیگر بدخواهان گشتند
 تا از تنهیکه گشتند چه درو ند شهر یار دشمنش بکار قبلان از یک با کوفه دیدار که از قوم ترات
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جتی از جهات گیتی فرمان روستی خستین و کین به
 او کین بر قاق و قولیه خان نام آورد و گران بنامها که در روشناس و ز خستین این دو
 برادر نام آور ناگاه به نسکارگاه از بهرمان حیداهی اندر او گم کرده هزاره همگرو تا نارخانان
 که از تگری پیشه شتند و پیر من قلمر و قولیه هزاره راه سپردند با این شهر سوار پریشان و قمار بخویدند
 و چون میدانند که نسبت با سپهری می برند و به التا نشان خطائی می سپردند خان که دلی پر شت

فرمان همید بد که ستانبراده نابرخوچو بین پنجهای آهنی بر دوزند و تن از نیش از روان بر دوزند خاوند
مغولستان را که از پیش بر خور بود بگجراتابی این تلخ در دافز و دفر و یا سم ز جانگدانی خواهش
نجات داد و در دما بباغ دو اکرد و در زکار چون دانست که ناکام همیاید مرد و کین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گردید و یکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده خیزد از تاشک
جهان پوشید شیریان قویله خان تا نگین سلیمان گفت آورد و بفرم آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به بخگاه روی نهادند نظم شنشاه داد نادل و دیده در که چون
لعل بودی سر پا بگجرات بران شد که لشکر فرا آورد و بسوی خطا ترکستان آورد و زمردان و
گردان و کند آوران به جانشین در آورد کوهی گران از ان رو که بالیست خونریز شد
منش با خون ریختن آتیز شد و لبران از دشمن کشی دم زدند و مردم یاد بودی بر چم زدند
ز تار تا گر دنگیختند به بنگاه خان ختار ریختند و التا نشان در دست عنان و ستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته بر بیکار در آورد و کوشید و کوشید و سودا
رقم قیز و زبام قویله خان کشیده بودند شکیبائی کسل شکسته بر خانیان افتاد و علمها و اثرگون
شد و اندیشه بگریز نمون جهانیان التا نشان بگریختن جهان بر دوش نهادی خسته و دها شکسته
از میان برداشته اند آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان لشکر یانشنه آسمان بر گدا
به بیچار بودند که در اندیشه گنج سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک نشان گشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و عسیت اصلا خشت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سوراایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرغانه
آن خدنگ بکمان بست که خطا کند قویله خان این زمانه بنگام خویش ناوک بر نشان خور و چون
پسرند اشت بر ثان بهادر جا پیر از برادر گرفت سبکه دلیر و مردانه بونا مش از خانی به بهادر
در جهان رفت بر دوزگار جهان داری این شهر بایر دلاور برق اجل خرمن حتی قاجولی بهادر خشت
و پیش از اندوچی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نوزده ساله باز و ما

و چهار روز داری و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و بیست سه روز فرمان
را ند و برتان بهادر میرده میازده و هفت و زبشاهی شادمان ماند پیر تو مهرنیر و از فرخ
گوهر میسوکا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان وستان سرای
بستان سرای سخن تابیر تو مهریال فشانای آغاز کرده اند و فریه جبالگیر و بلند آوازگی فرمان
ترکمانیه بدین بهنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سپه قاجوی بهادر گریز
میسوکا بهادر و مهدین پیر برتان بهادر و البشیر بایر و خسرو و سوغو و جبین گرامی فرزند ارجمندی
بر لاس البشیر و لار و پیشیر و نام برآمد و خسرو و بلند پای لشکر خدیو گرانمایه باز بر تار و لشکر کشیده
و خانمان تار و یان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بغیا و دو تن از نامداران انجمن دستگیر کرده است
هنگام بازگشت ازین سفر پیر چو اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت استیجی بود پیر خط
سر نوشت جهانگشا از سیما ماند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جبالسوز نگاه از چشم بچون رنگی
ازا بگیندود از تاهر و دستش که هنگام زاد و فرو کشته بود از هم کشادند و فسخه خونی چون از دست
افتار و دست یافتند و دانستند که این نو سپیکه بر پیاد و در خوشتر بودی است از دل درد و دیر و
شکوهی است خدا آفرید از آن که در آن سال تموجین فرو مانده تار و روز و فرو فرشته نو میسوکا بهادر
چشمه شست نگار داشت نشان شمع خداداد پیر انجمن و چین نام گذشت گویند و خشیدان این
فرو آن فرخ شاره از افق گامواره در سال تنگوز نیل بیستم ماه و دقیقه سال پایند چهل و پنجم
در طلوع جزو از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه یاد داشتند و ننوده است نامه نگار
پیرش می گستر و ویس از خواستن غدر در ان نفسی همگیو یک درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم دقیقه که ماهی از شهر رقم نیست مهر و ماه در یکبارج بوده باشد
مگر از دقیقه سبت و هفتم و بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و میزان ماه
در جزو و سلطان نشان میند و میزان کوتاهی سخن تموجین نیاز بر درده این فرنگ آتش
بروز کار کو کی شبی در خواب یک که هر دو دستش دراز است و دست نیخی است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان بگیری به باختر بامداد باد و گرفت که شیم در خوا
 چنین نموده اند نوید جانتانی داد و سپید سوخت این باد شاه و دو یا تخت بیدار که جوینش
 گفتند و روزی فراز آید که جنگیز خان نام باید برادر دشت جوجی قاز نام بر دل و شیر اندام و
 پولاد باز و گردن بدرازی انگشت نیا و سپید نهار خن رو شناسم آنکه کمری چنان بار یک پشته
 اگر لانی با سپید و گردن بر خوشین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوروی و تن در خوشتر
 و زوید می از حلقه کمان بدانسان که زه خنبد بر و ن فنی تا دانی که هر کرا دست دل مایه
 پایه نچنان و منبر برادر نیز چنین چند ماه چهارده اشتهار هخین عمر از سپیده نگذشته بود که
 یسیو کا بهار و ج تبرخت پشت پاز و بر تلخ دست و پیر از دانا و زکار و فرو مرون چراغ
 هسته این و شن و شن شهر یار پس از آنکه نسبت نه سال و ششماه نشان زده روز بهانفر و یک
 کرد و رسال انصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرم رام آقا کتاب تموجین فریخت
 پس از پیر یکا پیر ع تاج بر بر نهاده و یکا به تخت بگفتم و میبایست گفت که سحران سال یسیو کا
 بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قلچان ابدیدار یوسف جلوه همان غرنیری خ افروخت و
 سوخو چین بن اردوچی برلاس از خنده گوهری از غیب بید بختریند بهمانا بر بن صفحه نقش
 پیمائی قرا حار نوایان انجمنه مشه شاه روزین جنگیز خان تموجین پس از کشور کشائی
 و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان گزار شها نشان اردو مانیر سختی از ان خواهم نشان
 رنجور که دیگر از جهان نبر و چیتا می خان گرامی بود خوشی او را و او را از انهر و ترکستان بخت
 خانی و جهان بانی جاداده است پیمان سر لشکری و سرور قرا حار نوایان ابه بستر عقد
 زناشوی میان وی و دختر خیتائی خان ستر از ترک و گوئی خدنگ اندیشه و یکتا برادر یعنی
 قبلخان دلا و در و قاچولی بهادر که در استقبال بر یکا ر کشائی نقش نمونج یکدی بود و ند اینجا
 بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صوت کا
 صدا جعفران آندند و آکه شهر یاری و سپه سالاری بهم میر و خسرو و سپهبد را تفرقه

از میان برخیزد و افشردنگ تیغ و زوین را یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و عمارت را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید برامادی حسرت و رخ افروخت از آنج که تیرگی زبان مادر او را که
خوانند مرده گویان قراچا نو یان اگور کان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری گر
نشانند و اینکه جهانداران تیموری را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیامی داری این منوچهر پور
فریدون فرخیتا خان است که شمارندگان گفتار را درین نور و شماران است که جهان در عهد
یسو کا بهادر برپیم خورده بود و یکی که تنها بر تنها فرمان اند در میان نمائند و بر سر زبانان هر سوره
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نداشت بر دهر چند بهیستی قراچا نو یان تیغ و دود
زوار ستیزه طوفانی است و در آوینده کار نمی شود و نامی بر تبه دید فرزانه قراچا در او نگین اگر نخواست
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آو نخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند و رنگ جهان
داور آونگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نزهت سیر روی
پناه بر دایسید و کا بهادر برادران رسیدن و هر گرا با چشم هرگز رسیدن آن خواست که پناهنده را
چو جان گرامی نشت در دیده و دل جاد و شیر و ناسود که از روزگار را مان باقیست در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و دود و چهر آشکار کرد برادر او نگین را که از فرمان برادر
سرمی چپ گشتاب داد و گردنگشان گروه مکرمت را خاکمال از گشتایش کار با فرو بسته
و درستی لشکر با می شکسته خان رانش مهربان نمود و در جهان پهلوان اسپه خواند او را گران
قوم نایب و سلجوق و قهرات و جلا و تانار که از پیش چنگیز خان او شمن شدند بلکه هم از ناسا کار
و دلازاری این گروه ها کرده کیندوران بی شکوه آرزو و دل حبه به و نگین پیوسته بود و هستی
و دلاوری و شجاعت پسندیدند و انجمنی آراستند با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند ناسا بند
آبی و گامی و قوچی و سکی آورند و کشتند و کار سوگند در انجمن پیتر کردند و دانی که از این گفتن چه خواست
آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرامیش میرفت و سخن از پیمان می آمد می مدبیرش سخن آن
چهار جاندار شگون بهمیک رفتند که هر یک میان شکنند و روزگار همچون بخاک خویش فکند و یار جوان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون بختن گیر شدند تا ختن گرگ بجوی همه از بهر
شکار است تا شتافتن همه بسوی گرگ از بهر صی کار است گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و بهر
یا قندم بدیدن فروزه این فیروز می که بیکار و دستکاری بیکار بود میانه دو آزاد مرد و مهر فروز و سنگ
سپهر و نگین با پیوند بیکانه بایر و دشوار افتاد چون بخت که کار افتاد از کین تیر بد آمدن شست
و بهر بانی سران سپاه با او نگین سرو و کچنگیر خان دیدند ایشان را است هم از اینجا نهانی بابتنگان
نرم سخن راست نهایی سری در مردار و میخواست که مارا از میان بردارد خان با و نداشت چون با
گفتند و تنی چند از اودوران برادران چنگیر خان آگاه آوردند و نشین شده و سگالش رفت که فردا
با داد پیش از آنکه روز پرده در و بر سر پرده چنگیر خان نیرند و خان درخت خواب گیرند مجلس گشت
و بهر کی راه خانه خویش گرفت یکی از اودوران در شبستان با بنحو گفته باشد که فردا اینچنین کردی
است تا چه پیش آید کرد و گوئی از پس پرده آن خمیه می شتیدند رفتند و شنیدند اینجا از گفته
بهتدید قراقرنویان بهر آن شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خمیه که بدر زفته
کو بهی که در آن دشت بود پس شیت لود به پست گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خمیه به حالی اند
و جابجا آتش فروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت و سه سوار و هشتاد و سه
کو و کان در ونگوئی بودند و آن سنگ شمن بکراف نبود و آن نگینان با سپاهی گران بیکر بر فرود آمدند
خان تا ختن چشم داشت کشتن جوی خون از لگ خفگان تیر باران آواز نهادند از سینه مرگان سپاه
مگوش خورد و نه از گرنندگان وار و در شناس چشم گشت بخیمه بای خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گران آمدند پرده آرزوم سر جاسته و آشی را بهانه و فرود گذاشت انگنای نمانده ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر بنمای نشان سم ستور راه رفتند کین در آن
دامن کوه به آمدند کمانه اراکین به وار سیده پیشه ستنی کردند و سنان بر سنان و غسان بر غسان
با جنگجویان در و خفتند دامن کوه از بس که خستگان از غوان باز و پیشه از روانی خون و خوی
نبرد از نمایان و دوبار شد لشکر بایان و نگینان آنمایه جوی جان از سر گذشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگهان شکست دانی که در جنگ شکست
از گرنیزه نرسیت ناکام گردیدند و دو غیان فیروز خیت ایس ازین فیروزی ننگ آب چشمه فرو آمد
بنحای شده خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشخور نادور را که رشته و شتی چند در
نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آنجور دگرده منقرات پیام شتی رفت
و یکدیگر صوته گرفت و راند لیشه گذشته باشد که با آونگهان هزاره ستین بنگان فر باره بهم پیوستیم
تا بیم بخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گرد و سنگو خان نگه داشت مهرید آید خشتنا کانه
بران لشکر ریخته و گرد و کین انگینخته بر شکست خوردگان فر باره شکست افاد و جز کشت و بکشت
هیچ جان نماندند دم گرفت و نگهان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از
گرنیزه های پی در پی در کاشغور و زمهر آمد و این ستیزه آوین و بهار آونگانیان ابرگر بر در سا
یا نصد و نود و نه پیری وی داده است همدرین سال جهانستان چنگیز خان در چیل و نه سال
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگهان دشت کشتو خدا شد
تا بانگ خان را در دل افکند که باند لیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونجیت فرجام کار خسته از زیر گاه
گر خیت فراهم آمدگان اتار و گوشت پیشتل آتیمه مرز میان رفت و او خود در آن خشتی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفرود تا بد اسجار رسید که
شمر دن راجا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطرهای باران اتوان شمر و ودلیران
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار ننوا کرد و نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن جهان گردد دل گردد و پرتو مهرنمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوامی جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زیرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیرنمروزم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد پیویه کلک مرا ببقار باد + وقت است که ترا و شوقم
 ز جوش مهر + گوهر فشان شود کسیر سبزه زار باد + وقت است که ز شکر فی آثار نامیه + بند خناز
 لاله بدست چنار باد + وقت است که در درزه آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خمار باد + با
 بگوئی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گوناگون شقائق و از
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صندلر باد + سنبل چراغ غصه نه سحید + نجوشتن
 کش جوبه بنبرگی نهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با فزردای خضر + بی آنکه بود در ارم
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیشویت + نامش نهاده اند درین درگاه زیاد
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل مهر سبک گلستان
 حشیم و چرخ این دو دمان همایون که صاحبقران امیر تمور گورکان در تونک خویش از دنیا
 ستاره فشان پدر بزرگو ایا امیر طراغی نامدار نریان کلک سخن گز از چنین حرف میزند که
 درین دوده نخستین کسی که لیفوزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندی اقبال به بزدان
 پرستی و دختور پذیر ی روی آورد و بهمدستانی ایل و بهزبانی کرده و بهم انگلی از دنیا
 بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نوایان فرخ نهاده است که روان گویای کالبد دانش
 و داد است هم درگاه خانه وی الکوس کوس کند بهرام چو بنیه چوبک زن و هم در موب
 شاهانه وی نو شیر و آن روان وارد داد و آن جهاندار را از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سینه سالار لیش را بر جهاندار می صد رنگ ناز سز مین کش کش جی او لوس بر لاس
 نامدان فراوان از هر طرح اقامت انداخته و کاتره و کاشانه بر ساختند هم در آن کلان
 بطرف خیابان مراوش سایه گستره گل افشان نهانی رخت + سانشینان حشیم روی گشتن
 اگر شستند و آن شیر تیره را آخیل نوایان گفتند وی آبرور وانی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و بدخشان کاشغر و اند جان در شادمان رینول داشت پس از ملیکینگ
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان در نها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فرانسه

نعمت از سازگاری ترکمانان لبتنگ بود و از دلبستگی که سجال قوم بدشت لشکر کشا ستمها
 نه کشودی سپیش ترن جای خوشی به امیر برگیل گذشت می تا نظر سکار شاه سپاده وایل
 والوس گماشت آسایش فرمان دید که در آرا مشگاه کش یکج فرخ سربالین هند به سر
 الوین قناعت گزیده آرزو خوش چشم را گوشتاب دیدگاه و گوشتیند و اسپ شتر و سلاح
 و سلب زمین و ستام و سناط و شبان و کشاورز و کد تویر و داه و غلام فرادانش بود و از تر
 و گیاه و گل و میوه و سیاه و چیرم و تخیل و کشت آنچه در خیابانها نگین دران بنیابانش بود و پس
 طراغای را در نیروان پیرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سراسری دود
 سمره بازی نداشت و جز با خدا و انان روشنند و مسازی نداشت فرومیده فرجام میسر
 که فرزند فرزانه و لفرورش بود لبش از خوبی ماه نیم ماه و بر و از روشنی مهر و ورش بود رنگ
 بستن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره ابر نیسان چاه در سال به قصد وی و شش
 روی نبود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیرمشام زدی خنجره بر فریدون گزیده گاه و سال
 گرفته و چشمتک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و زرش جالشگری دشمن داشت
 و در دلبستان درس روان پروری دوست با یوانانش اندوزی از سربزرگ
 نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خوش تازی از کو چکدلی کم کرده راهبان را رهنمای
 گاهی که از نیرنه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون ابهم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت باز نا صید حال مرد میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از راز نه آسمان خبر داشت چه میکرد به مهر و تکراری چه میبخت به تیره سرفراز
 آوازه ننگ نام میبخت از شاه ملک کام میبخت چه شاید ته پسند و لغز گو بود
 آزاده رود خسته خوب بود در تیغ زنی و تیره باز میکرد تیغ خنجره باز حرف از زنا پید می زد
 بر قفل می کلید میزد چه بر یافتن سیر شاسه چه میداد دلش همی گواهی زانگونه
 که دل بران توان داشت از نخب نواز شنی گمان داشت به خنجره ننگام گرمی ننگام کار

که اندیشه در گرو حال چیست که خال صاحبقران کبر بود و ظفر نامه ملا شرف الدین علی میزد و نیز در نظر بود
 مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان لطق و لی الغمت و تلمایه آبرو آیم گمراهی راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد و از سنج مگر زبرگی از ضنا دید عرب که خود را ابو طالب حسینی میگوید و تیرک تیموری
 را از تیرکی بیپارسی ترجمه کرده و چشمه شست همنفسی من سازان زمره کرده است چشم بسود آن
 کتاب و ختم و چرخ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با بکار رشهای دیگر اندک یا اختلاف و دید دیده و ران اندک که جواب
 بعده ابو طالب است نه بدنه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان بهمیگردد
 که روزی از روزها با بیهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تأییدی بنجائگاه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف ناند و ز تلامذات مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان نجات
 در صحن خانه پاکداشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
 از وی همه مهر تراود و نگریست و گفت ادخل در آینه سیاهی تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر تر کنای
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری الیک لایزال و که بر نهائی فحوا می ادنی
 الارض حرف آخر ارض همان ضا دست که فرزانه آنرا در موقف شمارا عدد و پیاپی شتصد
 نهاد است نشگفت که چون درینین هجریه صده ششم بشمار آید نهال آرزو مبار و شاید عا
 بکنار آید رخ هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از ربودگان کشش کند آگاه است شیخ
 لواصع سحر گاه بی نشهای تشکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین بر و انداخت و چرخ پیش
 نهانی بخلو تنه دل از دم گرم شمع اولیس فروخته بر بهری نویدی که از منرا کشخ الاسلام
 احمد بجام یافت باند از زین بوس و ضنه امام علی موسی رضا علیه التحیه و التنا به شهر مقدس
 شتافت استیجا کارش تمام کردند و حقیق مختوم مفهوم به الفقر اذا تم سو الله بجام کردند
 نوران میں از گروه حقیقا قازان سلطان نام صاحب کتبی بود که خانه و خدایگانی ایل
 دارا و فرمانروا قوم دشت بیدادگری آشفته سراسازگار خوشتره جو باد پندارستی

پنجگانه بنی چکنی و به ستم دراز دستی که جز به بیدار کردن فرمودی و مال از فروستان به بخار کردی
امیر قرغن که نیز از سران الوس ختیا بود و از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان بیگار جست
نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشهای قازان سلطان بود تا ختیا وری بریدان بر این
طفر یافت نظم منور از غباری که جرسته بود و بسا ذره بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ
آرام یافت و زداد و از پیر و زگر کام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قران سلطان را بنده و زندان ساز داد و زربهای به بخار بود و کسی به کشان نیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بند بزرگ گشت و لاجرم ما و را را اله را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمانهای آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طراغای ساره
اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی تمیز دلاوری با پدر به زبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود لشکری سخن می شنید و بدان به بخار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن سیه بیا
و گهر فشانی به دل بست با فرین بان بر کشاد و سخنگوی فرو بهیدار ابرایسر خواند و بهدرا نبرم و بختی
ترکان خواهر امیر حسین بنیره خوشین را با باینین و قانون شرع بوی سپهر تا خوشی بخوشی و
افزاید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قرغن در بزم بهشتین و بهدم و در رزم بهشتی از پیش آهنگ بودی از نبرد آذما یان بر لاس
و دلاوران چتیا بر که آن است بر دگرستی شکفته فروماندی و دستت مرز یاد گویان بر آن است
و باز و آفرین خواندی چنانا آن خیل و حشم که فرا می آمد از دریای لشکر صاحبزانی و بختی
که منی است آن گوناگون سپهروزی که روینمود و از آمار نوید جهان بنا نقشتی بود که می شمعست
پس از امیر قرغن که دما دش تعلق تیمور ناگاه و دشمنکار گاه شگفت جهان به پهلوان تمنجوان
به تمنادامن بهست و الا گرفت و در تیغ زنی و خشم انگنی کارش بالا گرفت و با عی هر چند که
زشت و ناسر اینیم همه و در عهده رحمت خداییم همه و در جلوه هم چنان که ما نیم همه و در عهده

نفت بویایم همه بر او زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چه از ملک
 و مال و برگ و ساز کرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم هزار دم و با خلق جز داد و نوزیم
 بخونگر می این دو کرد و لاورد و دوشیر مردیم که در هنگامه گرمی پذیرفت گزین و تنگای و دسترگ سپاهی
 خزانم آمد صاحبقران ساز سادگی بلکه از آنادگی دل باز زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن
 بودی که انباز از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افزا داد دیده و ری شکیکالتهای آن شتر نشاند
 ناکستی پیشه پی بردی و از فرزانی و مردانگی هیچگاه پرو نیاوردی فروستم بجان کج اندیش
 مینوان کردن و بخل زیستی خویش مینوان کردن و روزگاری در از از رشته طول مل با بلوک کشت
 در کجارد و مرز پیوسته و آویز گذشت بکمان چشم بر راه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید
 نیر و از کدام چشمم سده و نیر امیر حسین که خبر بوی و غریو رنگ و نیرنگ کار نمیکرد
 در انبازی و در مسازی فتنه پردازی و شنبه بازی شنبه داشت نیز نگسازی ای قبا
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که بهم آن گروه بی شکوه اسوسو پاکسنگ خود
 و بهم این گروه بی دستبرد را جاسادست از کار رفتی صد ره اتفاق افتاده است که این
 نفاق پیشگان خرد و شمن خن گرفته از نزد چننا خان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان
 نمشاند اندر و زودند ویر شمشیر بر پیش انده اند تنهای پلیت نان رسند و قطع از پی بهم میابو
 و سرهای سروران اناز بالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیرتاره دروش خرن نیلگون
 + اینها کند بر آینه در نه بیکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق و بهم ز اختر چه شکوه چون نبود
 جز خدایم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقع
 معنویت که انصاف درستم + تشریف خسر و نیست که طلسم گر کلیم + از حق بود افاضه تنی
 هر صفت + جز دایه نبود آنچه بسا اهل دگر کریم + پنهان با ما امیر حسین باز در ماندگی و زبوسنی
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسایاب بهتا بر لایه گرمی می نخبند و سیار
 دیاوری ل نهاده است کینههای نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو بهر دنا

از همه فروخته میدادند؟ انهم که در ضمیمه حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشند که مگر ششست مهر خور
 زشت کردارها نکوشید بگذارد و جهاندارا در کنار آستی و جهانیا نرا سپیس در آردی نیاز آردن
 ناچار در فرایندی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نداشت
 و در بر دل ز شکست در کشتن خلق بیروا فرد تو یار ساطلیه عاشق من آن رندم که می حلقه
 او باش آشکار گشته پیاپی کار لشکر یا نش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را بهر چهار
 سپهرش گرفته آوردند به خداوندگار سپهر دندارای نبرد آرمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و
 خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناها نماند بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر جاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سله فروز و امیر خیر
 که ریشهها کودنا سور با کمین داشتند زخمه تیز تر ز دند به نو آبا خونچکان خونابه فشان فغان بر آوردند
 که ناقصا ص خونها رنجته میخوایم نه انتقام فتنه با انجخته که والی ولایت آنرا بجل تو اندر ناگزیر بد
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کارا گامان دانش نیایان رختن فرمودند و سادات
 و علمای کبشتن فتوی دادند پندار حق چون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید باشد که خود
 را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپیس ز را و یه گنای که همسایه تیی است و ز کار لببر و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت سراسر میله از جارت از خرگاه بدر آمده جنگ سیلی مشت اه گز پیش گز
 خون خوابان بخونگرمی در و آویختند و خونس را که بدویدن گرم شده بود و گرام گرم بر زمین ریخته
 نظم تو ای ندیم که مانی ز نازه روی خوش + لبته که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر ز گردن
 مخور که این بی مهر دهنده فشار کسی که در کنار کشد به هوا تلی شاهی هر که بود در سر + میری
 بعد فرشتا پان تا بخدا کشد + از هر چهار سپهر و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشت
 سپهران غوغا جابه گزشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان قند که از
 رگ بریز کرد و جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماد پس از آنکه خسرو خارا ز ساحت
 ملک فتنه شد و سنگرمیزه با از شاهراه بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به تهدید یکدیگر خوشستند که مرید و بنابر سندی چشم نشانند و چهره شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد و
 بدخشان را میر کبیر و داماد که خدای خندان شیخ محمد بیان سلسله و زکیه باو پندار سهری رستم از و آرزو
 شاهی رول داشتند اگر چه نخست بکشتی گردن افراختند آخر کار دیگر خونی بهمان سهری رستم و بنی نبرگ
 زادگان مرصقو که سید ابوالبرکات پیشرو آنها و پیش آنگاه این فرزند بود و بزم شادمانی گردن نهادند
 و بفرمانی تن زد و در روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد و هشتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقله و سنین عمر بر جلوه می نمود قمری رسید و بود آسمان بطریق جلوه بیکار شد و در آمد
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل سرور و بقوت تلج برآمد تا فریاد آسمان باینه
 آمد البس بر نهاد رطل در حلقه میساخت بهر آنگونه که شش نشانخت مرده گوی آمد و شمری در زمره
 سادات پرویشای و آشنای و بی چشم روشنی گرفت هیچ از بیم آن که مباد از سر شمری شرکان شوریده
 پریش برود و هم از روز و از روز در دست چون برستان برستان استاد زمره در تنهیت بدان گرفته
 غول سرود و عطار در روزنامه قبایل بدان ادا فرمود خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و
 توقع و بیز خفاص یافت ماه که بیک سمانی سیت خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مرده فتح از
 منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروز می آورد و در نظم طرب در بزم شمس سهری و حوران
 بر قاصی + کرم سر جوان فیضش خوانده رضوان اسمانی + فرورزش ابرویش سارشان بمان بگری
 نوازش با جوش نازش سپویدر روحانی + باطنش گدانتوان بره دیدن نایابی + بهر همیشه گهر
 نتوان شمردن از فراوانی + نهان رخا طرش اسرار اشراق فراطونی + عیان بر خاطرش آثار
 توفیق سلیمانی + سررش سحر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانند و از آید
 + دلیران سپاهش باهنر با جمله بر می + فرازستان جامهش را به با حمله کیوانی + همش با خلق و ناگو
 نوازش در حق اندیشی + همش با جوش نگارنگ نازش در خدا دانی + مان تر و نگرمان
 شکر و کارهای اقبال از دل آورد و نگارستن در آمان که دیر و چون شهنشاه خستی که پای تخت
 و تاج بر سر نه بر روانی خواهمش خرده میگردد و میگردند که خلاف عهد نامه چون کنیم و سپید زاده

را خسر و چون سپیدیم این سر مغفور خواست نه تراج و این دست خیر سزاوارست نه گداز
 جانسپاران را نو میزند و خاکساران زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشان و ناخجید گریه
 بد انسان کف کشا و گنج شاکان ایگان فتنه باد آورد با خوانان هر دو دتا باز یافت اسدا
 و مثل سج و امرا چا خوا بد بود و آدینه که پس فردای این روز فرخی اند و نور مسجد جامع خطبه
 بنام خاقان که خوانند و گلها جاوید بهار و عابر فری فرقدان سافشانند بطفران هر فری
 یزیدت نمازش آمد و فرستاده مد و آب سایش ستوار و بافرایش امید و آرداده آدش را یزید
 نوین نو آیین شیوه مراد سها و را بکار کپائی بلنگما شست و لوامی حضرت بهو اعظم کسبو ستم
 از پشت دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سر سوز از منبر و به سکه نقش آرایش سبک زرد و داز رو
 روائی فرمان جهان در جهان اگر باره بلند بار و بدان بار و بدان سر قر از که چون گردان سپهر
 گردش از ان سو گذشتی سینه سپر و رماه و مهر کار گشتی فروغ فرازش گردید و والا پایه فرخ
 پیشگاه مسی و امی که در حش و جهان در گنبدش سفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت ملائکه
 بیکر خالقها بی که پندار زیر آسمان آید دیگر ست یا خود اندرین جهانی دیگر ست بنانه آید و نیز
 در پیشگاه و با مونها بهر بگذر باطلی و بهر منزل کار و انسانی دانستن من به بیدانی نام بر او نظم
 از شهر نشین چه سیم که جوش گل رنگت شوق بنگار آن شارسان به معموره که آب هوایش
 ز خرمی در عین کلف باغبان به دراز سخن بیشکیش سهر قند را با و ختن بارگاه بارگاه
 در ختن کاخ و مشکوی پر ختن طاق و در واق نمونه حیرت بخشین کردند و شمعگاه نام نهاده از
 بهر آتش گزین کردند جهانیان بهرام نرم ناسید نرم که بکشور کا دور دست ترکتا آوری بعد
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی و بهر طوی خواسته با ناخوسته
 به پناهندگان کشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه به در بسته نخواستند گان سپردن شیر و از شیر
 خاک رخش و شهر را بهر جهان خوش جهان بچائی و در بند کشائی و شمشیرنی و شیر افغانی و شمشیر خوشبخت
 و کوشش و کشایش دستا نه است لب دراز و نشانه است لب دراز و نشانه است لب دراز و نشانه است لب دراز

بیابان نبرد و سپیکر اندیشه از انبوهی از جامه برتن میدرد و فرود بگذردم از دستان جوانمشت
 آنچه در ظرف بیان گنجیده می بود رفتن فرمان طلبت زنده چشم و از راه بردن امیر موسی کی فرود
 رفته روز برگشته روزگار را و گام در دیدن می از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دردم کردار
 بسمرقد و دیر ماندن می در بند و بر سیدی ایالت شبورخان به بیان تمر لیسر اقبو غا لشکر
 کشیدن شاهنشاهی سیوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن
 حسین صوفی والی خوارزم و سپهران در نشین رستنی می از بند تن و بجایش نشستن برادرش
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زردیدن می با بنیران بنشیند کارزار و برگشتن می از میان سپاه
 از بازگشتن شهر یار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از پا فگیدن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاستن جو دران خازن را و باز آید گشتن شهر دران
 ویرانه بفرمان خداوند کار و آنیرشهای شاه و انگیزشهای سپاه با نذر خاکمال گروه حبه
 که قمرالدین سر و قزاق آل و ارگان بود و شکست خوردن راه گریز سرکردن می همچنین چند بار و ده بار
 این تیز و گریز از هر دو سوی پونش گسری تو قتمش او غلان فرمانده دشت قتیاق و
 بنظرگاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سازن خشیدن خداوند مراد را و روان
 دشتن می به اترار و سیرام و رختن سپهر اردو خجانبان بال لشکر گران بر سر و می جان دادن
 آن دلاور بزم تیر و گریختن تو قتمش خان از سپاه بی سپهبد و سر فراری جستن زمین بوس
 داور و تکیه رسیدن ایلچی اردو خجانبان به پیشگاه پهلوان سرریا بهنگ بازخواست تو قتمش
 او غلان مروانی نه پذیرفتن خواستش فرستاده گرایش خشم که بخیبر و و کسب و دستند به ساز و سلا
 نبرد و مردن اردو خجانبان لیسر گیرش پی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت فرام گشتن آن
 رمنده دیو مردم مسلحان او دادن فرمانروائی آن بنشیند تو قتمش خان رای جزم خندش
 نموکب جهان کشا بجانب ایران زمین و جنگیدن قلعه فوج جنگ و مسخر شدن پیران
 بصلح و کشایش و زتر شیر و فتح قلعه سیستان و قتل تاراج سیستانیان و پویه اردو گیهان

پوی از بگذرد و شست قباچق به آمل و ساری و قلعه با نه سرو گیشتن لشکر دران مرز بوم خرابی
 قلعه تاراج و بیغای از دران راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشون سفید در
 کراه های دشوار گزار شست با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکبیر
 گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن و هفتاد هزار سوار و زور و فرنگیان اصفهانی گری
 بهنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سستی می آمل منظر دران آتش بی زنیها
 و منظر و منصور آمدن شاه لیستون نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفی روزگار گری
 قهرمان توران زمین بدار الخلافت یغادر و دوست یافتن و تسخیر آن خجسته سواد از یا افغان
 در تکریت و خون سختین میگانه کیشان گرجستان بروائی فرمانجهاد و ترک تاز جهاندار زمین تور
 آسمان پاندا زبر او سوجوچی و کشور روس و کشون اوه فوج همچون موج و گرد و غبار و قلم شکوه
 از انجادی بسوچر کسب المیز کوه خرمنش صاحبقران با گرد و هی از یلیان و گردان و سخت کیشان
 بغرم فتح هند از ترند و حلم و غرنیک و سمنگان و اندراب و دادخواستن اندرابیان از
 بیداد سیاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره در و نان سیاه و مانند آتشین سیل
 خروشان و دواند و گشتن نیگا خرمن سوختگان چنان رشته بازار زکال و فروشان ستانه
 خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سیند و کشاد و پذیرفتن گوناگون حصار
 و صورتگر فتن خونریز گفتار بهر مقام نی فی بلکه بروداد و فتنی تازه و فتوحی بی اندازه بهرگاه
 و جایافتن سامانه و کیتل و پانی پت و چشم سپهر دل سپهریان بنام آور و مظفر و تاجیام و
 آرتین سلطان محمود و الی هند با یلیان کوشه و شکوه و بیستون توان یاری نکردن اخترش دران
 داور و اگر سختی می از پیش کند آوران توران فتح و تسخیر سواد اعظم و ملی سرکیز و نوهند
 منبر سجده جامع خطبه آرا و هر و دلاوردوران چیره دخی سپاه سپهر خدگاه بر حصار شیر و قتل
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد بهشتگری فتح پس از فتح و فتحی
 فرجام ترک تاز بر گوگل به برهمزدن صنم خانه نداد خون سختین بهت برگان شن قبله و همچنین

بنود در سواد اکبر تاخت قمارج جمون لاهور و پس از رخ افروزی فیروز که در سواد هند رو
 آوردن به تختگاه از راه آب سند به قندهار رسیدن جا که مرگ کرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن نیم روز و پنج آن نادر و بهنبار چپا و بر گرجستان ترکها را کردن از آن لشکر ستیز
 نهایت کشور و هم و آنچنین شورش در آن مرز بوم و پیکار گرفتند قلعہ سیلوس و باینین بهار
 ساختن آن ترخارا آسایس و بهارین یورش که روی سپاه کسبور و هم یو و از روی فرایم آمدن
 و داعی و سیاب بر تافتن عثمان تو سن اینان راه و تافتن ماهیچہ علم جهان پیر چم از سواد شام و
 و میدان سفیدہ صبح ظفر بیچ الباب و عینتاب حلب و جبلک و مشتق نیایشینا آوردن حاکم بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی او یورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
 پس از آمدن و شهر به نبرد و خون خفتن سگان خاکمال گشتن مساکرین یورش و نبرد و هم شکار
 و بر قلعہ کماخ و لوهاک بدلیری و دلا و در دست یافتن حیره گشتن قیصر با سپاهی از رگیت یاکان
 بیشمار افروخته و به باد فتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر جوین سراکتگی اجزا
 خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن بالیدرم بانیزید و زودنه دیر سپهر شدن و در کارش و فرستادن
 آن قتل ناپیدا کلیه و زود و موکب فرخ کوکب بقلعہ اریک بر لب دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکمان بر زود امن آنچنین سیخ افراخته یال در حصار و بدریار آمدن جوهای خون
 از خون در نشینان بهر و آزار و بر ابر کردن آن مرحله از لیسیت بلند و فراز و نشیب و فرو
 انداختن سنگ و خشت چوب و ر و د آمد شد نام آوران نام آور از جانب صرصر نماز بر
 والی مصلح و در روی آوردن می بقبله دعا و از زرش افروزی و نیار و درم به طراز نام نا
 و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشتن از خود از ابرنگ بار به پذیرفتن باج و سواد و خوان
 زنهار اینها و آنچه در بهر نورد از آشتی و نبرد و زرم و نیرم و غارت و عمارت بهر منگامه و بهر منگام
 و نموده آمده بگز از شرفخانه سربان نیزنگ تلج و تخت که ظفر نامه و مطاع السعدین و حلیه
 در وقت الصفا و استیج از نه حواله میر و فونی بنی نوا هم از دم گیری آن غنودگان سیدار تخت

بدین پنجار ز منگسج میشو که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان اگر
 تا کران فرو گرفت با اینوه دو صید بر سر که سپیدان گام خازیران شستند و نیزه پاشی تا
 شکافت کف با شوی که زمین را یزد و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چرخ خنجر است که ترک از
 کرد تا رخت هستی تر در آستان لبیلاب نهاد و با هم از سر منزل اقرار یکران سپهر جولان را
 از ان وادی جابو تا فستادان که پیغوله و منفاک و میل و فرسنگ از دویو پیگام و دم آرا
 و بر سپرد و در انجام خواب بر غرار میشو شتافت بسیار طوبی رخت هر وی از تن کند و سرور وی است
 شست و از کوه تر آب خورد و دران بهارستان بخیزان فرمان آرا مشج و دران با فستاد و در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سر گذشت که عالمی که پس سر شک از سر گذشت سیرنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان هست که سلطان ابدان ناخسته و حاکم ابد
 سوز تی و جگر بند کس فواتی زور آورده که دارونه پذیرفت چاره نگزید و در مان برشتافت شب
 چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک حاکم از باوه تنگ
 و نام پنجانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران میبرد
 و حجاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با فخر جارفت و قطره طوفان انگیزه نذر باران
 پیوستن ناز پرورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا پیچید و در تابوت نهادند و بشکوی که خبازه
 بادشاه و انگاه پخشین بادشاه را منور و سمرقند فرستادند و فروزین بفرز آسمان جاودان
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + و یک ناکه چار سپه نرنگش صد حیف + یکتا ایند و بسیار
 بشمار خنجر نهادند هفت کشتور اچار فرزند قرانه فرو سپیده و فرخنده بود و هر یکی سپه و نواخته
 و ماد ناکاسته مانا از انمیان غیثت الدین جهانگیر میرزا و عمر شریف میرزا نوبت بنوبت بفرستادند و در
 و هم در زندکی صاحبقران به پاینده گیتی را بگردیده اند و ملال الدین میران شاه
 امیرزاد شاه نشان شاه میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با خنجر
 کسی و فاکر و آرزوم سبکس نگه نتواند داشت کام دل انداخته اند چون نیر و جو فروغ آمو و ای

صلب جلال الدین میران شاه میرا افق شرقی است شیوه اختر شماری شب بنبه داران
گذشته گذشته دل در لوامع محری می بندم و جلوه شاه دارد آینه حال جهان و خط الدین محمد
بابر باد شاه عمار ابن عمر شیخ میرا ابن سلطان ابو سعید میرا ابن سلطان محمد میرا ابن جلال الدین
میران شاه میرا می پسندم تا سرشته دارانی بنده در هیچ دور از هم نگسته باشد و این سلسله
به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم مابجای که زجم مانند قناعت کردیم و به سکنه رسید
انچه زوار ماند سخن از پیشروان ماند بهمان نازین پس + مانا نیم و گیتی سخن از ما ماند + پرتو عین
دروغ گردانی درستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرغ سلح مهر کلاه
خلیل الدین محمد بابر باد شاه نظم بیاساتی آئین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درو می فرست + به بزم از می سرودی فرست + بدور بیانی به بیانی می +
بشور و ما دم بفرسای می + قبح را به پیودن می گمار + نفس بفرسودن می در آرز + نکلسا
دمان را بر امش در آرز + سنی سرور در آرز + بخشم از بلا می نیاران بگرد + بجام
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون می بیند که من + ز شاه می آشام رانم سخن + پیوند
بگرد از شد استان جهانگشای جهان آراسی خدیو نمهند نمهند ورنه چنان هست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنخ شماره شاه نشانی آبابی کرام دوست همان نمودار اختر دولت از دل
آغاز ابد انجام دوست زهی پیر بریدر جهان باد شاه لیشیت لیشیت حبانیان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی مگر این خاندان اخانه را دشتی داین نام آورد دوده همانا دبستان دانش و دوستی
روز از فرونی جاه و زینبونی اقبال جهان داور صاحبقران لکبر برانزازه گشتار فرونی کرد که غده
نارسانی بیان کوتاهی سخن جوسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرا که نیر
طویرش اوجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پیر فرمان پیر بادشاهی دشت
سلطنت تا آنکه ماه بود و عراقین آذربایجان دیار بگرد و شام را فرخنده باد شاه در سال
هشتصد و ده هجری در یکباری که باقر الویسف ترکمان رسو و تبریزی او به گلگون شهادت

مهر خروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزندار جند دوست با همین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که از رنگ نشین توران بین بود بد مسازی و همپازی و سرور و سرشکری
روزگار سپرد و پس از آنکه این فرخ تبار بگری که کس از وی گزینست ازین گذرگاه گذشت
و بهیم شاه بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که همایون که فرزندش بود نهادند این تاجدار خود
خوئی که در حبس پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهاندار یافت هیزده سال ترکستان بخشان و
کابل مرغنی و قندهار را فرماندهی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و دو
هفتاد و سه از سید اوج خیزگر که گاه بیکر ناز پرور و جیشیدار ابد بهیور سپ و نیم ساز و دوگاه چکرگاه
دارا ابد شش بهر منگ نگار و جنگ شکست خورده به بندوزن حسن افتاد و به پیگی که با دو کار سیران نیز
شاه رخ میرزا بر سر گوهرین افشش اندمیدان بند از بند تن بهت چار بالش سهر می نگار که بهر دور
به خلفا صدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا که داشت این بزرگ خرد دستگیر شکوه کار از
قهرمانی روی زمین شتاند جان و فرغانه و سکن دریه شایه خیمه و برام زیر نگین داشت تاجکاز شهر
و سپاه و افسرگاه و پرداخت احسی که شهری از شهرهای هفتگاه توران است و تکه ساخته گشته
درالشهر خیمه بلندی نفاخی قضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن چکرگاه عیوق دیدبان نشینند
بر روی دیوار فراخته شهر باروران شمارستان که بهارستان بود بود و به نیروی دانش بلند پای و او
تا مبادی آنجا که در نتوان فرود فرودی روزی الفزاد آن فرازا باد سر خوش نشسته که بوتران بود فطرون
بال و گلش خرام را بهی نگریست که ناگاه گسستن فوایم حیران آساس آفتیش آورد و پایش بر روی
این ملزله از کجا فراد آمد و تا فرار سنده که این جنبش از کجا خاست فرو نشست بهما تخرج
برین برابری زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن بازین سلطان خجاک خشت درون
آزاد و ناد فرخی کشش و نوشته پادشاه بر کمر لبر ازستان بر روی نهاد و این شکر و شیر که نه بهنگام
خویش بود روز و شنبه چهارم ماه روزه در سال شصت و دو و نه آشکار شد و قطعه تنی چنان شکست
بهار از تکه گل گل بهری چنان که فشاندهی فلک بر او پروین چه افتاد که از خاک گردش بهتر

چهره و یاد که از خشت باشد تن بالین بگوئی آن شهر و شهر یار نیم بر زدن شاه و بارگاه بیکد گزیدن
 آن میجو است که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسر و دیگر زنده و کوس شکوه خسر نو
 در قمر و دیگر رتبه فردای آن روز که آشوب ستمن پیل به سیدی سپوستان جهان ستان گیتی
 اگر ای رشتنگر و غوغای رای داد و افرغ افزای و ستم را تار یکی زردای بهر اندیشه از راز سیه گاه
 و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اخته بیاورد که آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
 بایر یا و شاه دره و دوسالکی با سیر و افسر مساز و دران و زکار که دیگران را هنگامی
 سواری است شمسواران و در کنار آه نشاندن رافره افرو و دند و کوس آوازه و سپاه را میر و
 و قیروزی را انداز و خشتین بهر وزی که بروی کار آمد و کشا و زنجیت اسبابی زمین خستین و دانه
 افشاندن و شمار آمدن بوی که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند و تخنگاش
 بود و سلطان محمود خان برادرین سلطان عمر شیخ میرزا که در سکه بر آ باد و شاه خیر کوس خانی
 و چهار یگانی میزد به بریدن بوی و دخول و ستمن میرزا هم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خوشی
 و به اتفاق اتفاق در زنده با ستمن تیز از دوسو لبسوی آغشی روی آورده بودند که چای و در
 لشکر کشی و دوسو یکین گشتی که در هم کوهی و برادر می نارد ابو هم در زندگی عمر شیخ میرزا
 بود آه انان بر گان کم آرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در قیوم از دریا بر کنار افتاده
 و نیش و زخمی که سجد به سگالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی و زرش رفت هم مهر و وفا که بروای
 گیرانی و خور و دنده و هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرو گرد هم شرح ستمها
 عزیزان غالب به رسم امیر بماند جهان بر خیز و حاکم گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
 میجو پستانه یزدان نخواست که بداند ایشان را ندانند گساند لایحه های پریشان بر نشان خود
 دارد وی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد و ناگزیر به مله ملک بفرستاد لیکن
 در گذشته و در بر گشتگی بر گشتند نگرندگان انگارش اب بهانه و مشر و این آگهی آفرین سراسر
 خویش میجو ایتم که با وجود و فر فر دانه می و شکوه شانه نشسته که لفظ امیر با اسم سامی صاحبان و قریب

بوده است همانا مخفای المومنین بوده است که طهرای عنوان خلافت است و تعالی فرمود
 شرفست پس بهایون فرزندان سایه که دگار را میرزا گفتند که مخفای میرزا تواند بود و برین دوستان
 کسیکه شاهنشاه خوانند و پس از فرود رفتن به و فرود و پس مکانی نشستند بهین شاه فرزند کوه
 فروغانی فرزند است که بر از شس تاج و نازش از ننگ است بالجمعه جهان داور نام آور ناموس
 بر در تا بازده سال در قمر و ماوراءالنهر بامزبانان خجتمای و خانان از یک پیکار بار و داد و
 در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و بر چیم
 لوسی شاه میسر گشت و سیه میدانی فراخ تر از ان دایره محبت است که سر و شس آسمانی و دیگر
 یزدانی است بدان پیر و زبهای ناسودمند دنیا و خجتمایان چیره و خیمهای پایدار دل نهادن
 نه پسندید با دامن نین شقه پرچم علم را همواره خجتمایان است و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزارد داشت هم طر حی تا بنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
 رگباری گردد و جهان ابدین پویه و بهنجار نورد و ابندان شنبوه جهانگیری شمرند و دره نورد
 و جهانگردی از با ختره خاور و روی آوردند سر آغاز ننگ تازه که خسر و جهانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل سر بر زد آسب سم باد پایان و شست پیمای کوه فرسایه نورد پویه پای در پی اجزا
 کان آنچنان بیکر گردد که مچ خون یا قوت سواران از از ناگو گذشت پیادگان را از که خسر و
 شاه طر فدار بدخشان چون سایه بهر تو مهر درخشان تن بربونی داده سوادیکه دشت بشهر باز
 و با چند شتر بار متاع کران از رشا بهار که بیرون آن دستوری یافت خود را از ان میان بدر برد
 رازد انان روزگار را سر نیک که خسر و شاه نامه سیاه منشور شاه بسواد و رو سیاهی شست با غیر
 میرزا را بر اندن شنبه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم تابیاخته
 با آنکه هر دو تن از انای اعوام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیم اهرمن نشن اویره درین هنگام
 که بتیونسند تنش را بیجان کرد و بوض آن دو ستمیده گرامی برادر که کی شسته تیغ جفا بود و دین
 نیش ستم میبایست کشت آرزوم گسری و مهر و رزی شاه آزاده را میرم که از با دخواست نحو

در گذشت و خوان گرفته را فرو گذاشت و پنجمین سال نه صد و دوازده مسکه سلطان حسین بن ابی
واسپین بخنود توس انبال ایسوی خراسان پوپه سرگرد و تیریری گام میونان خضر خرننگه بهریند ویر
انجمن حیدر اعدایان سلطنت بدیع از نمایان میرزا و مظفر حسین میرزا به دارائی و فرما نردانی برقرار
بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن بر دوتن احال مگر کوان بود و منتهی با کثرتی
دستی رستمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان باریکی بسو
کابل تافت در عرض ماه آگهی سید که کورنمکان در کابل شورا فکند اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند تاگزیرفته بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان مریه بر چادر باش
خبر روی نشسته دل باخته و یاد روی بخت قوی گردند و در هر روی تیز روی تار قمار سیاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار بخت اساس حبیبیه کاران چون بنو تیری یکی شب که در لواء
سحری از هم باشند یکبار فرو بخت از آن او باش که بهر خاش فراهیم آمده بودند هر کس از مینگامه
بد انسان کنار گرفته که نپاری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک ناسپاس
گرفتند و کاری چنین متوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
آنخوش شیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کارگاه
جسته بلند بنگام غلبه خشم فرو خوردن در خطاهای حوصله بر بهمن با اندک شمر و ن کار هر کس
است هر دو آن سر منزل بیدگی بدین حایده کردند و میزدانیان نیز توان را بدینسان سپید
گزارند و ظلم زهی در باشای دانش آیین در خدا جوی خدادان و خدایین و خشم فرستگ
بخشش را رقم سنج که هم جان نبخشند و هم جرم و هم گنج نه بود و در تاجداران زین نشانها
نه بفرش گوشه تاج آسمان سا نه جوانمردان چنین باشند آری نه که جان بخشند و ز
پاشند باری نه خدا را بنده کان برگزیده نه دو عالم دل به سیم زر خریده اگر در جانتان
نیز گشتند زینام مهربانی نیز گشتند چون آرا مشگاه بدخشان از خضر خان بخشش
و بخشایش فراخپاسا خضر و کنخیره و خوی را دران ملک خدا داد از بهر روی آئین او کیس

در رنگ آمد سال فکر که باند از کشتایش کابل لشکر گنجینه بر کار کشتایان قند و اران و ابرو نشتر
 فتحی و گنجینه گنجینه سیم و النون را غون که کابل را داشت بر وی شکر کشتاد و سبب و شیر
 گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سر شری را نظر آورد و منظر
 التفات بار میخواست از آن پس که حق سحر و بران آستان ثابت کرد و بیادش بر بستندگی از آن
 خواست پیورش پذیرفتند و خیر یادش گفتند ظفر یافتن فرمانده و بر برین سر و شهر در سال
 و نه و نه و در پی هم در خود آمد و آیت فتح بر زانو زدگار در برین و سال و بار فرو آمد و گزارد
 سر گذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جاناسی پیش را که شش کشتایش همی شایان
 و فرخی و غیره در پهنای آن فرادان است سده بار لشکر صورت آورد و در شش نیز نه سبب سحر قدرت زنده اند
 و شیبک خان دو گز از بیکان را چون خیل بکس از بر این قدرت زنده اند و یکبار پس از آن که در
 سر زمین به خشتان و در زبوم کابل بسیار لشکر گشته اند در سال هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 شیبک خان از کابل تاخته آن شهرستان و نایب کارستان را بدست آورده اند اما به بار
 آن نگار چون رنگ خنای از دست و آن و بار چون باهی از شست رفته است با آرمی از آنجا که
 توفیق شایبی جاوید به داد و ستد و ستان و برات بچکیده به برین و بستان نقشه بودند
 شاهد مراد و آینه ما و راه النهر حکم نموده و بر آینه نبایستی که چنین نبود و در حد بنیان
 سیر ستاره اقبال ز قمار موکی چاه و جلال با بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صد و اودان
 کوس نصرت و پیش گشتن خل علم فتح را در پنجین لغت نشان میدهند که به روز نامه بکار می نهند
 و در کار گزاری بقانون بخارزه میسارم زو اند فرو خواهم گذاشت و سر گذشت فتح هند که
 بهداد و قتل صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان بهمان
 نژاد ابو ظفر است خواهم گذاشت نظم داور سلطان نشان آید همی سر و گیتی ستان آید همی +
 داور و سر و چه میگوئی بگوی + والی هند و ستان آید همی + لشکر می آید که پند از خلق + و ز بهار
 بنجران آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + پادشاه بر خلق پادشاهان

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + بعد
 از منصب مشاطگی است + زمین تا فرا می جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان
 مرده امن و امان آید همی + هم بنیر و می روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فرونیهای رور + توس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباغخان برق سنان
 که سخت نیروز بردش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آذینه غره صفر که پاسبان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر خانبه کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سواران اندازده و آذده
 هزار نگذشت بسوی سواد سندر و آن گشت میرزا کامران را که بتوقع رحیت پروری در
 قند بار گذشتند به آئین داو گسری بر کابل تیر گاشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بایونی سایه بهمان نشان است سهند و ستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی همی گزیدند و گردن خنجر و نشانان و خسک
 بر بگزار دشمنان نشانان بعد گذشتن از آب سندر و چنانچه پیمون است و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی است که مهابدا بنجا بهانیان را نیزش خون بهانیان + دولت و زرافزون رو
 خواهد نمود در سید نظم و در و لشکر نصرت اشتر دران اقلیم + چنان بود بر
 بینندگان معنی یاب + که گشته است بهمانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اشتر فرخ سخن میرود بگر محوشی و سخت کوشی و لنگان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشتند و بشفرف
 بساط بوس جهاجوی بهره در گشت در انشای سخن را ندن از بهند رعیت + ابناء و می ستود
 و سپاه را بدیم سردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل
 کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در هوش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 اما بهر دران از راه رفت قلعه یلوت احصار عاقبت پنداشت سپدار از اسدوار باره باری

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران دژ سختند و از اساطیر
 گرد و دار مار قلعه گیان و دانه سختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
 استین بن کار را در میان گنجائی و نیز رفتار را عرصه روانی اگر بخاند پناهی نیست اگر برود گریگاهی
 نیست ناچار با گردن از مویار بکشد و از تخمین باز آمد و چنانکه دیر در با کلاه و کمر رفته بود و امر و زیارتیغ و
 کفن باز آمد به سخت گیریش کوشتاب آمد و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و بهر آن بند
 به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد و کشایش فیروزه
 حصار است بکوشش شاهزاده بهایون سخت فرسخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
 فیروز برگرداند و صدها رستگه لشکر انداخت بر سر خشنده افسرش افشاند کوناهای سخن چن سلطان
 سکندر چاوش خضر را بهر چنانکه گفت در پانی پست فرو داد سلطان بر اسبم بودی نیز با یصد هزار
 سوار گودرز طرز و هزار پیل از تنگ کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پست خیمه زد و دانی
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شب خونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و داز
 زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن نوز شهاب تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهرم همی خوردند
 و صفهای سواران بآینی که پیشیاران اند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی از بهت
 آسان گزرا بود و اندیشه دشوار سپید روی از پیکار بهر تافتند جنگ می جستن تا فتح یافتند بهر آن
 روز و غار و زیکه دشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر
 و در زبازار مغر و جوشن بود یا رب فریش همان روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
 فتنه بر سیمای بنیش بدان نشان نشان داشت که تانبر دازان میان هر دو اردو با و دوگاه
 روی آوردند خیمه ها دور و یازیم قالب تپی کردند لعلم تبند از دو سود و سه چیدم بخرم جنگ
 بر خیزشتن میدهند سنون لاوری + دله از تاب کینه چنان گرم شد که گرد + هر قطره خون بجمهره
 سینه افکری و شعله رقی تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان در گرفت که روزگار را
 جنگ و زنده تیغ مانند سپیدی که از جمهر جبارزاد رفتنم هر دم تیغ بدمان بی زبان از دهان

زخم در لبه سدر بای و پیکان برنی تیر زبان بی و بان در غدر مقدم پیکان دیگر ز فرقه سر لای
 یابرسکا از بسیاری زخم حساب شد با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار فرقه جاشیم
 پد بسایر باد بر دشت شیران شتر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صاف آتیر که تند خروش افتار بود
 پیرو که گوش جلوه پلارک برق شتر زره ما حساب کتان قطاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت هشت بروائی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر صفتی است
 کماند که از او بود بلکه تیر نیز از استلیم خود را چون قره بریم همیز و کمان را هم سببان ابرو جیشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوی می ناپی در دام داشت کند چون ام از و
 آدم آهچ و مردم را باستان ناخ چون زبان مار و دام به جنبش میقرار نشسته بخون تشنه تیغ
 در برش بید ریغ سوزن که هم از اجزای آهن است ناکس از لشکر نالیش خوار نشمار و چشم بر
 زخم خستگان و دوخته فرصت تخمیه حبیب تا بخلیدین جوهر سهر عروضا در درخته بر تیر که ناکس گرفت
 بر سپر خردی چشپی بود در راه خدنگی که بر چکر خردی آشکس شکم در پشت زد و دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین را خسته کرد و داد از لنتش سم کوسه هیومان باز گرم خوی
 فردا بارید از اعضا سواران را بدخوی خنجر ترا وید از رگ که دن به سنجاک افتاده سر را
 هم کله بیکار هم مغفره بخون آغشته منافی زنده پیرانه پیر آهن به زگر دی کز تک و ناکه به
 دره فرا هم شد زمین سرایه گرد آورده پیراهنگامه به پیران به نران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خواهی به تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفره جوشن بگداز آهن از تنهای گردان
 ریخت چند لایه که پیداکشت در ناورد که کوهری از بیم آهن به اجل در جانتانی
 نایمی محبت از نیردان به که پیش از عزرم دی جویدر بر کشتگان مدفن به دران بهنگامه
 کز غوغا برستا خیزمانستی به سپاه نامرک هم زاندر نشیوه مردن نبود این به صدای نای و کوسا
 فوج دشمن موج خون میزد که خیزد و بار و گیر در لباس مویه و دیون به از کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون برگوشه دشت از نقش آسپهان برگشت مهر باره تن از زخم آسپهان
 جایی تیر در ترکش خالی بود و بجای سوار در خانه زمین بر کنار آن گشت که به واسطه اصل در آن
 دشت به در و آمد هرگز گس بیوی طعمه از مهر و بی خاک فرو آمد لبیکه در آسپهان عجز دراز
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یادداشت از بیخودی و بی وق بهوای دزدین بر و از و پیر وای
 و مسازی باز داشت از نخب برگشتگان نهاده آنکه باقی ماندند چون دولت از خویش
 خود از ترک کان تیغ زن رخ گردانند و گریه تر از آن که بستی آمده بودند راه گریه می نمودند
 چنان که در حوصله آرزو آرزو نمودند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کای خسرو
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پندش بیگانه و آشتنا شتافتند سپهر
 لودیان را با نسی که جان نداشت و هیچ عفو نمیداد که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
 از آسپی که به نوبه گریه از باد می پرده باشد بجای فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش و افتاده و سرهای شان شکسته بجوگان بی
 تنه و تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگردان
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بر فرساده لشکر و پیشانی بسجده فرسوده و دلی را
 که در سینه خجگاه دارایان و شاه نشین و رنگ آریان بهالست بروانی رود در و آبرو
 افزود پای منیر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبکیه زنده بر و شناس
 غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران و قزقشاهی به آبادان کاری قزو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد در و پیشه در فرست بند کشاد و در و زنا جمیع
 و حرج از سواد آن شهر خوانند نقد و انش به سکه داد و روانی پذیرفت آسمان زمینان را بانی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین عیار افکنان گور و گورن تیر و تیره در رگزار افکنان
 آگره را فرو آمدن جایی لشکر ساختند و بر هم خرد گیهای روزگار را اگر بشکستند انجا میشد بود
 بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن بر هم چاره بر ساختند گنجی آینهای از

گنجهای نامنخته که شهریاران بر فرکاران انقضا بودند و همبدون سلطان ابراهیم از گنجوری میگرد
 از روزی حرص آباد آن میکوشید و الی دلایتستان افراحتیک مار گنج خانه بارادر کشادند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن بایه که در بر داشتن باریخ برادرانان گر انما به گنج
 برادر و خاصان خود و ان صلا می خاص به صلا بهای رنگارنگ ارجیندی یافتند و با خراش
 پایه جبه سر بلندی از ارمیان به قناد لک تنگ و یک گنج خانه در بسته نافر دشتان پاره پاریون
 گردید به کابل و قند بار از بهر خسته و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روشناک پرستار
 و نوئیان فرخی هر گوشت گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینیان کوی
 از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سکنیه بار خجستیان مست سته
 آورد و بهیوم قافله در هر مرحله جابر هر روان تنگ کرد آری شایان آزاد و خستوان را دکه
 خداوند تیغ و خشنده هر چه برور بازوستانند هم لبستر از یانه بختند ما در سلطان ابراهیم باور
 از بینمائی زیر زیر و زبانی در زمار خواهی چاک چاک از درون سوخت رانفرین گوئی
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدیدگاه آمد پیاس ناموس از بهر نغمتن دس و موسی
 گره بر پند زده و گره های از لبس ان بی پرد و بیوه زنان خونین جگر پیر منشن دست بند
 زده از کله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه فراموش
 هر ناله فراموش اگر از نفس نر بزمه پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و بود بهر زبان فراموش
 اگر بیم راه سخن بروی نه لبستی نخون دل چون باهی جلد شتا و بود به سلباس فیروزی نشود
 و خشنیدن فرح نداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سرامیه و کا چار برگ و مبارکه آنان را بود هم به آنان فرو گذارستند جگر تشنه نوازش را
 آجیات دادند و گره سینه چشم پرورش سابر بهشت لک تنگ سیورغان برات دادند پیرزن
 بنشاند آن خوی نرم و روی گرم منشن را به شکیبائی پالود و از لای پالای اندیشه لاسی
 بر بدن بر خجست و بادل از رنگ کینه صاف بتقاضای لتضاف به صفت انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت شتال سنگ و هفت گنج پرویز من داشت پیش کشید
 و نام که درین حق گزاری از روزگار آفرین ششوده باشد و خود را با نیت سیاری نربان اهل
 روزگار بهمانا ستوده باشد که در کار بخشنده آنجو هر درخشنده بر ابرو بکیر با جیت بخشیده بود
 و از بازماندگان نش به سلطان علاءالدین خلجی باز مانده از گنجینه علای بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در که گنجینه نشان یا بند لطفم گفتم لایم نیت فلک
 چون بر آسمان بدیدیم که مهر نور به ماه ارمن خان دیدیم تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میانه این سیر و هر چه آن دیدیم آن غالب که تهنه نظر که باعتبار مهوش و مہنگ پیچید
 چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوی که گراست و از درفش گاو دانی نشان
 بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود و چه شد و آن
 سمری که چون بوی گل بهوار فتی کج رفت از جام و درفش خاتم و سر بر گنبد سخن در نیت
 که آن جم فرزان را که جام ساخت آن فریدون فرخ را که علم اخراخت آن خداوند خاتم را که
 بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تر بگردار گزاری شهریاران گمشده
 نه بشمردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در و بی و اگر ه پس استخ
 آتچیان بداد دل بست و این چنین بدیش کف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان ماند جزو
 خزانه سپنج خرابه درین و شهر ویران ماند با این همه فتنه ها و کین بود و خارها و در آه موج
 میزد و آتش زبانه میزد و ستان بر بنبر خاد جنبش میزد و آتش میزد و ستان بر سوپر گنگان
 گرد آمده و لیثور انگیزی غوغا جان را بر میزد و افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسپ بر نیامده بودند نهادی چون شعله کس شستند و تیغ برفشان و تیر و ترکش شستند
 دیو ساران لوبانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم میوستند سبان و عنان
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و شمشیر مار و پودها ناکرم بلیه یا ناکه لعاب لیش

برخویش تند و خود را در آن نور و به بند افکند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و هر سو که
 سر آسمی می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
 از سلحشوران بهر گوشه تنگ بر آتش افکندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
 آتش افکندی دست در فتر اک راجه ساکنان و آن ساده دل را بهر من آساید و میوه و شکر
 در گد پی فرو رفت فسون خواند تا مریون اند بر انگشت تا لشکر انگشت طرف گشت تا گشت
 نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد و حریف و فوج ظفر موج شعاع حس و آب و باد
 زبانه زد بزبان و فرو نشست بر مژه زجا و دید بلند و زیبا و شتاب و زسعی طرف
 نه بند و حس فرومایه و بیبال گرچه زند خال حبتن از گرداب و زود شنه جان نبرد
 گو سپند قربانی و به شلخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب و به کمان گر انمایه سرگذشت
 خسان و همان حکایت نخل ست و پیش لبلا ب و دو و لیک نگیر و غزال حاجی بلنگ
 پرو و لیک ندارد و در و بال عقاب و به پیش تیغ سر سرکشان فرو آمده که ناگزیر بود
 سجده در خم محراب و از گشتگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
 گرد و پریشان تار و لوبانیا کین تو ز کین جوی و راجه ساکنان و بهر بان بیلر بهر بان گمراه
 هر که انگشت نام برند و بشردن یاد آوردند یا سر داد یا گردن نهاد و گرچه گمان از خود داشتگان
 شمرده ایم اگر به تیغ نمرود و بدین رخ نجر شناسند شهناشاه بهر رنگ سنان بهر رخ بخش زنها
 به پناهندگان و او مال بخوانندگان ملک بر شانیزادگان و سمران سیاه قسمت پذیر
 شاهزاده هجایون که در جهان ستانی با جهانیان حکم کوشش و اعتبار غلبه بر کمال بود
 بفرا نقرهای سبیل فرمان یافتار رسید و پایه آن زمین آسمان رسانید و در آن روز بوم بهر گشت
 بجای دانه که چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان در و دند آب و دمای آن ناحیت با مزج
 هجایون لسانخت پس از ششماه بهرامش آرام رام خورد و تپه گرم بد انسان که موم بر
 نهال وز و بر سر آبا ناز و زور آورد و مگردان گرمی هنگامه ایتار و عطا بهر سحر و دولت بیدار

داده بودند که خسر وزاده باتنی چون خرمن گل بران دیرخت گردن دراز و زدن بود و رخ گر آینه
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند و هوا خوانان را دوست بر آسمان بود و پزشتگان را دیده
 بر زمین پیکان تیز و فرستاده و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آوز زد و خله اندیشیه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
 بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دلی دارد و دلی بر آه دریا به اگر آوزند مگر نظاره موج
 و آب گرد آب لغت از دل ببرد و گردن ساز گاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد و فرمان را
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق در و در کنار رود و نگران نشست و تا کشتی مباحل
 نرسید از جای برخاست و چشم از دریا برداشت نور دیده را دید و چنین بوسید و دعا کرد
 و دو اجست چاره سازان را سگالکش درمان بود و دو اثر داشت نظار گران چه شنیدند
 که این بیچارگان را چنین عبرتی نمناک است یا به خوی شرم سوخته بخشیدن و اندیشیه را
 بسو دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران را که
 تمغایغا دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا غنیه بلا بگیرد و اندام و نمودند
 که خون بگرگوشه معدن از خون فرزند مسخ تر نیست که در این تار در رنگ واداریم با آن
 می خیم که سنگی بدین سبکی سدرقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش خدا
 کنیم این بگفتند و دست به دعا نی فی غلط گفتم از خویش بپروا تند و فرزانه فرزند را سبب
 کرد و سرگردیدند تا از پای نشستند فرار سیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
 از شا بهر ارده پیر و پیش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی یا پنخ یا قند که گرمی به جنگی
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادوی که بار تر از بر دهم
 و جای خود را تو گنایتیم دیده و ران بشگفت از افتادند و دانستند که سر این رشته در کجا
 بند است کما بیش کویفته و میدم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میگذاشت
 در شاه می افروزد ناگاه آن از لبتر بر خاست و این ببالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و آن ازین کس خجاک که آن بجهان جاودان
رفت ششم جامی اول بود و سال نهصد و سی و هفت مرد و دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالخش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کشوینج سال درین
کشور مدارائی و جهان آرائی سپرد و در چهل و پنج سالگی در گذشت و سنخ و دخت و
چهار فرزند به سپید باده کار گذشت نخستین فرزندش تاج و تخت سلطان بهایون فیروز
دو و پهلوان شایسته شاه نشان میرزا کاظم سومین پادشاه و دهمین سپهر برتر میرزا عسکری چار
ستاره آسمان اقبال میرزا مهرداد تقدسی پیکر دوران داور در چار پلغ که بر لب ری
اساس نهاده شاه آزاده بود و خجاک سپرد و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپهری شد به بیل نقل و تحویل به کابل بردند و کاکا سرتنگ نگار را آخرین که با نیکو تن این
نقش نو آئین بهرین از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممان
دهند که این خسروی مرقع بنیش فرامی راد نور دم و از فوت حال مانده دارد هر که هم شهریار
است هم مردم شود هم خاوند بر کار کشای کردم نظم کیست که ز کوشش فریاد نشان بازدم
همگر آن نقش که از تیشه به خارا مانده پیر تو مهر نیمه زار و خوداری حال فرخی فال
جهانیان جنت شایان نصیر الدین محمد بهایون پادشاه غازی نظم
معنی دگر ز خنده بر تار زن و گل از غمزه تر به دستار زن پیر و از شش آن گل افشان نوا سه
نگویم غم از دل دل از من ربای بی دل از خویش بردار بر ساز و نه هم از خویش
گوشی بر آواز نه ز کجین ساز بردار بند درین سرده نقشی بهنجار بند بر امش به یاد هم
آواز نشو به آهنگ انش نوا ساز نشو به که دامن ز دستان سحر چینی دلا و نیز باشد
نوا چینی و روشننگر آن آئینه حسرت خود آرائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار بر دازان کارگاه کبریا بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشدادیان ادشاه راه داد پیشرو جهان که نه را فرزانه فریدون نوشه شاهی بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح و پیروزی مجتبی مبارک فرماید
 هجالیون در سال نهصد و سی و نه چارم ماه قعدة بشتب شنبه شبی که در دعوی روشی بر و سنان
 روز از آنجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی لبش هر دولت دل افروز روز افزون در
 قفا داشت از فراز آباد و بدوین آنجم فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
 بر روز نهم از جمادی الاول در تکیه نیرین در بخت و چهار سالگی که بر جیس و دوازده نشین
 بهشتین کاخ راد و بار پیچیده بود و فراخت شتابش جاداده اند خسر و ابر کف نریا دل بهار
 سال روزی با فرون آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای بندیک و رقی نرنگ
 بر فرق سالکان ساحل نشین افشانده چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشنای و سپید سال
 سر آرائی از زفره خیر الملوک پدیدار و زمانه ز پاشی از گلبارنگ گشتی زر مویا پنداری
 جهاندارا بر بهاران بود که شب بخت بدیرغ عیار افزای روزگار ان بود گل با غازه بر عارض
 نهادند و سنبل را شان به کیسوزند سبزه از سر گذشت و سر و سر به سر سود لشکر بایان نبرد و یاز
 بروشناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از رشن بنارزش شکوه بهمتنی
 و فرهنه کردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری و ستور پشین میرزا کا مران
 را حکمران گذاشتند و فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سنبل
 منشور مرزبانی الورد و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جواهر افت و هر یک از کثری اندیشه و تمایه ای را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و بکشتی بهانه اندیش
 و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهد زد
 و بتره میرزا کا مران که خدا دشمن خلق برین کسی بود و سر شیور و از آشفتگی بطره خم در خم هوش
 میمانست در پیوفائی خوی روزگار داشت همیدن رین نامه از نظر فروزی حمال جان اگر
 یوسف سخن همیر و تا گفتار بگردان برادران کی پیوند پادشاه هر پیشکار سپهر شکیاه بعد از

ششماه که بر بساط شادمانی بگذشت جام باده از خوانی گذشت عنان سنان را کجندیش در
 آوردن اخبار راه لشکر از پای قلعه کالجهر سر بر آورد سواران کار آزموده تو سنان شیر نوخیز در
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالجهر
 بیش از یکماه تاب و نیش نیاورد و خواهی خواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دم
 بگشت نهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و جلقه فرمانبران را ندیده بگشت
 و از بندگی سحران حصن بعبار غایتش گذاشتند و گشتند سیاهی کردن قلعه چنار در نظر
 و گر باده خون در رگ دلیران بچوش آورد و موشن لک و کجوش ابو الفضل در اکبر نامه
 نشان میدید که آن باره میستون نمونه را سلطان ابراهیم دشت جمال خان نام دلاوری
 را از استواران خویش بیاسد شستن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از صفحه و در بگذرک عریت با بری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران آگشت آفرید
 حسن افغان که بروزگار سلحشوری چشم روشنی کشتن شیریه شمشیر از سالار خویش شیر خان
 مهر خان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز نگها
 بکار برد و دامها گستر و تازان جمال خان را که از وی اجمال جمیل بود بری بدیدار بهم گستر گرفت و قلعه
 چنار را که بر و نمود مثال ساسی است جلگه گشته که مہار سبزه در کام رود آمد تا اینجا اشارت
 از پیش نیست و عیار از من باری در و لشکر کشور کشای روحالی حصار و لوله در نهاد ستود
 هوشمند افکنده بیابانگیری را زدنان چیرنه بان در شتی زد و به جنس و خاشاک پیا همکام استوار
 سیل بی پروا خرام را راه نسبت صرفه در پوزش بد پریشان بدند و با بنگ گوشمال افغانان
 که باینرید نام بدنامی نام بر دازانان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاه قبایل از دست
 باینرید پسند سوزان و سلطان جنید بر لاس الغازه حکومت جوینور خنجست افروزان
 بدار اختلاف باز آمدند و سال نهصد چهل قلعه را که خاور سوئی شهر دلی بر ساحل دریا
 ساخته پاستانی بادشاها و افراخته پیشین کاراگاهان است اندران و کارار کنی بد

پایه رسیده بود که اگر کجیذ همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
 آرزوی دیرینه زمین بدیندیرترین صورتی برآوردند و در آن عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
 میرزا و الخ میرزا از عهد عهد و فایه و نیا مدینه بمقابلہ خداوندگار و روادای دشمنی قدم زدند و در
 صورت تشکیث از شوی تریع دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه
 را گرفته آورد و در آن ایمل تشکیث در چشم هیچ بینشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فرقیته از بندد حبست بگر نیر بریده بسلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالمش کامرانی به تن آسانی می غلطید و یو غلط کار از راه برتا
 از جای چند و بلاهور آمد شهر از نگاشتگان شهر یار بابل فری دوستان طرازی گرفت و تا
 کنار رود سنج قلعه و خاصه خویشدن شمرده و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
 یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوخت و
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم و ارشد که بنده خوبی و خوبی خداوند است
 و او را زوان دان روز از درس ورق را از راه را از داری در روزش روش
 آرزوم روی آورد و از زد و دزدن فراغ آرزو در دل زار آن دور و دورا دارو
 در وان آزرده او را ارام داد آری به برادر و روادای داد از آزار ده
 روی دم زد و دورا راه داد و رزی از روی رادی و رای آزادی در ارم زد
 صنعت الفاظ بشیکش درین بار از کیفی کاستند و بدلیجونی و خواهش پذیر بی برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افرو و ندنگزندگان فرامش نگرده باشند که درین سهایون نامه از فرج محمد زمان
 میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن منخیز که حضرت شهنشاهی هوش افراشته
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بنده با گریخته است و بنده گریزی است بگذار
 بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستاد و ندان سید دولت که از پیش پس کوچ کرده شهرستان
 بیگانگی بود و پیوسته در برم با بنگک زم زره زیر قبادشت بفرمان شهر یارینی گرد و و نیز

بدآموزان بدانش بدانش میفریبند که وفا شیوه مرواست و فاشیوه مرواست که هرگز از نهاد
 زبهارند بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست از از روی بدروز بگریزفت
 و بخینجه فرادان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بمرگرویی ابر سپه لادی صاحب شکوئی بسو
 و چندی را بسر کردگی با رجندی بسوئی تخمین بسوئی روی بروی لشکر باروان میداد و هر
 گردفته انگیزند و خون میریزند و شیریند و شور می افکنند تا مارخان نام گرانمایه سری فی فی بسکری
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زد و از رویش فرو خاود رخت بجوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بیان این آتش
 دوزخ زبانه افروخته شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشنیدن این خبر بآرگاه
 عزوناز بازی آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادکار ناصر میرزا را با تنی چند از سپه داران
 نامدار و وزیران سوار شمشیر شمشیر کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند بگانشگان چیره دست پر پر
 زده یکدل و یکدل و یکدل گزین نه سواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان
 پیشش زحیمی عنانهای سخت + زحل را به دلواندرون پا رده رخت + جنبش از خشت
 سنانهای تیز بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بیکاه غنیمت میریزند تا مارخان نیان نخی
 به بوس می ستیزند و یکدیگر را خیر اید ناگفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش نهاده
 دودی در نهاده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین چسته غباری جسته بود که سب باران
 فروشت همین شکست که بر یکای لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر پراکندگانی که جای بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند بهر گشت گشته
 دراز کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشتند مدجوی قرار یکبار از روی قرار
 برخاست و در راه با از کینگاه با عیار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم فتنه
 خسرو نوجوان با این خسروان خشتش و خشتایش را در کشاد و بر امش و آرامش دل نهاد
 سپس پاس گزاری را در پیروز گزاری روی لادری با سلطان مهاد آهنگ داری کرد

و چون نهر بران شیر لورتن را بدم تو بهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند و پند
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق و خشنده جابجا چشمک و و یکبار باز
سوسو بگر فرو رخت در انامیه رنگ که کس مژده برهم زند از اسب سوار خرد و دو خبار نشان
خانده بشاده بر دالگان بال میر سوخته پای شمع انجمن را عبت روی او دیگر از نبرد از میان گزینا
وزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و با ستواری گرد آمدن پاواری از جان نرفتن گوی از جز
برونداری جهانیان جنت آشتیان بر پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
در میدان گوشه نشین و در میان حصار می است همدرین گوشه گوشه از وی باز گیرند و به
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیر می کین بران هو شیار در نگاه بانی نه آن استم کرد
که مورد اندکش حالی در حوالی آن دانه راه توانستی بر و چون وزی رفت و وزی نیر غانه
و قحط و باید آورد و گرسنگان نه بنیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون رختن بلکه بگرفتار
و لیر آمدند سلطان بهادر از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سربازان
آسیمه سر پوشی که نه پشت گم کرد و کجشی از شبهای لاج سر برده خوابگاه البسرا می پشت
و از راه شکاف پرده پنهان از رده داران بارگاه بداندوی که گشت راه نمود و شناخت با داد
که صبحیان مرست لوامع سحری شیش چشمی میرده دی پیرایه شاد کجلی بر دشت مستند
و آسمان از دشکهای آفتاب آگینه بر جگر گشتند در سپاه بی سپه دار شور نشور بر جاست
و هر یک از بهر آن که روی بر اسی نهاد آشفته از نزد یکدیگر دور بر جاست پیکر اقبال سلطان
بهادر او در بازو در نظر اندازه سنجان و پلم کیت از نوعی صفت خان عمو و الملک چنانکه
هتای یکدیگر بود نه به پای یکدیگر بسوی مندر سور روی آوردند و بست هزار سوار با این متن
همی کردند و محمد زبانه میرزا با جمعی از پهلوانان روزگار انانی ملین پیکار از خمره تار جاده اه لاهوت
ساخت تا از ان تار جیش این خمره کلام نواخیزد و سواران بهادر چه چیداشت بی کور
رزن فرسخی چند راه اگره پیوده با لادوی رنگرایی مندر گشت نه بار دایرگاه و دشتان

و خیمه و خنجرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسب و شتر و استر و همچنین آلات خورد و پخت
 و گستره هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتباران رفت یغمان لبسندگان لشکر فرو گذارم هر یک
 از این گروه رخت و کالای زمزمه را بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در
 عرض او یا بمنزل گاه به صفدر خان و عباد الملک پیوسته باشد در سرگزشت قافله اقبال از
 طائوس رسیدن بال که اسمش علم است و از بهر دوستان آنها یونی نهامایه دارد و برای دشمنان
 تارک ساسایه دارد سخن بیان می آید که از بلندی خویش گردون ایچون بهضیة بال گرفت
 و زود و نه دیر در ساحت هند و عرض در اوتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گنجیگان
 بدان و ش که سروده آمد و سرور و پیش از در و داری و خسر و هفت کشور جنگ آور
 به هند و سور سحیده از حصار نیرندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا گرمی سنج
 کنند آن آهنگی نفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیرای اتهام
 تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در و نیان اضطرابی بیرونیان را
 ملال پیدا کرد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون و دو و لیت گردید و خجوی نهر در بر و زود
 قلعه را پیچیده و حاجی بسیج کار به نشانمندی و نشین ساختن شب سواره از فرو آمدن حاجی آمدند
 بارگیان را بر دربار گذارند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و بانها برافرا
 و کنند با سرنگره های قلعه انداختند تا بیاوردی نردبان و دستیار می کنند از کشایش حصار
 نشان جو آمدند و نردبان سوار نشیب بفرار گرفته درون سوار بالا بیاکین فرو آمدند بخت بیل
 یاورد و پاسبانان بخیر تیغهای نیام دادند بیشه خون آشام از باقم قلعه فرو آمدن همان بود و در
 در کشودن همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بترشتن
 همان بود و تیغ در قلعیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا میتاب
 از رخت خواب برخاست و چشم نیمایز بر نگاوری که شایان را درین چنین وزها شبانه
 بر در خوابگاه نگاهدارند فرانشست بهم عنانی نسبت دواران در که نه بر دمی می و نه بر

وی کشوده بودند بدرفتار آمد میدان سفید صبح نه آنکس نه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 تو که کرد و میکشید صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرانم بر افق خاور علم زد خسرانم سپاه مهر علم را
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سر فرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلیمه مویک انداخت از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگرخت از کجا بکجا رفت بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چارفت به مونگیر میرو و از اینجا
 به جانیان میرو و گروهی را به درباری جانیان میگیرد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت رسد
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و خراگانی که داشت میزند و درین تگ و تا از هر گوشه و کنار سر
 بر می آورد و مرغ نیم جل مانا رفی میسر میکنند و ناگهی زمین نورد و بجز بیای و قضا باد بدین
 پیغاره ترانه سری فردوسی در در زمان شناسی میهندار که تنبیل دل افکار میسر میسر
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب است بنامداران فرنگ که فرمانروای بیکه و آواک
 قهرمان آن آب خاک بودند می پیوند و هم نخستین دید که وادید از پی نداشت از هر دو سوز و قضا
 در آب بنده به سفینه بزم آرائی بودند کار بر بزم میزد و ستیزه در کشتی روی میداد و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت نه در آب میر و خود را از گشتی میج خیزی افکند اندیشیده باشد که بشا
 از رخسار بد حیف که گمان بر دو جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو گشت فرد
 نرفته بجزیم مار دارد و یار ما میسر پس پلنگه کام نهنگیم از مزار ما میسر پس به آن جوهر فرو زنده که
 بیا قوت که اخته ماند و هر کس آن زن نماند شنیده باشی که روان با رخسار است من با ما میخیش
 هرگاه از روانی بگسید یا ناگاه در روانی اندازد فرد بلند نا میان از کجا بدشت خون بر پیزند
 و خواهی نخواهی بنیش از زک برون ریزد و همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آتش از
 خویشان و خویشا و ندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست او و بر خسران دادگی
 با نیک خسری میپرد شرم از میان بر دارد و دو مان خایو و شیر و خسر و خسر زاده که غیر چون
 فرو گزارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدید شست بهشت خداوند

روی زمین است در آئین انش و داد از پشنگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست نادانی
 که در سر زش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر کی را جدا گانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فرودن دستگاه خداوند بگرفت و ساخته بود
 ناسپاسان با واری آئین آسایش بهم زدند و از فرون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آنست که ازین جاده های پریشان که در کارش می سپرم زد و گذرم و از غر فشان آن نخل که
 سایه نشین ویم سخن گویم ازین ناساز و نماند و اگوی جز آن مایه که در نور و گراش استان
 خسروی بخو است بر زبان رود و زمره روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کار
 خسرو خواهم نگاشت سرشته حکایت بذروه این و ابیت بند است که کشایش قلعه می شود
 صوت لبست سلطان بهادر از خلعه چون شتر از سنگ بد جوبست ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نخل تو سب شاه بهر رشکار در آتش نهاد و زمره آزمای اگر نامه که به پیچید بیا و با
 پریشان میزند در نی مقام رخصه بر بار گفتار بد بینسان میزند که باد شاه ناخو کینه خواه نیز بپی و
 نیز بر و گرنجیکان آتا که بنایت پی بردشت چون صید را نیافت شهر آتش و لشکر بایز تبارج
 صلا داد و به برش میدار کشتن بستن خنجر از راهی که می پیوید گشت فرد طالع سهل من بین که
 کماند از پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز پر و هان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر اگر بعید و خنجر تعبیر می رود با بیان کار بدریای نا پیدا کنار آب از سر گذشتایدون سر گذشت
 آن سرشته بگزارش زوار است و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدیو
 لشکر آراسی در آن باز گشت به جایانیز آمدن دلیرانه در زش که از بار و باره فرود آمد و در و در
 بکشایند تا بیر و نیان در آیند چنانکه در مند سور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
 بستن کشور قلعه را پیشکش دولت مرده آورد و اقبال شمر دند و به مسازی و اقبال سیوی احمد آباد
 روی آوردند عماد الملک که روی از قلیه بر تافته بود به نبر پای افشرد و جز آن که نخون بگینای
 چند زین اسناری کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میز ناعسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوسی را به بالوه گزرا افتاد در آتش زین که فرخی آب و هوا و فرخی برگ و نواداشت
 آب خور و گردند بهمانار و اهنای آشفته و تهنای کوفته را بر امش و آرامش همی پرور و زند تار و
 جهاندار و نارسای جانیان دورنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم و میر و سرگرد
 اگر است پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلافت بدار الحلافت تا خت بشتنیدن
 این خبر از آرمشگاه بدرداشتافتند و میرای با دیه نور و باد پیمای را در عرض راه دریافتند و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و اوروی که برآه آورد و بوسیدند و از انچه رفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستار تختگاه فرود آمدن جای سپاه
 به اندیشان با نازشادمانی بوسه برپای اورنگ دند و بدسگالان از اندوه پیشانی سربسنگ
 زود بخت را نابختگی نگران گردود و مادام بر رخ گلاب نشاندند و فتنه را تا خوابش گران
 گرد و در بخت خواب فشانند غلیخا بهمان پیش شادی و شاد خواری ست اما نه خوش اند
 نه سیه ست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ میدهند بلفغان و ادخا با نغمه گشتار
 کارگاهان نیز می زنند و فرود نماز گر همه موج گل از کمر گذرد و زخویشتن مگذر گر چه می ز سر
 گذرد و شیرخان که اندازد کسائی وی گفته آمد از کسائی اندازد وی سخن رفت ناگاه از
 کینگاه بهمانا از قلعه چنار برآمد و بجا نگری و کشور کشائی مکر سبت قطبان کین پور
 خویش را در قلعه بهنگا پرشتن مایه و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران رنگا که نصیب
 شاه فرمانروائی آن قلم و بخت شهنشاه کارگاه که از پیش آهنگ گرفتن بهنگاله داشت
 از پس شیرخان که پوی پوی بدال شو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفتن قلعه چنار
 شگون فیروزی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بهنگاله بخت و
 گسسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخو نیز بداندیش تیر
 افرو و بر رفتار تیر به بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشت به بهنگاله رسیدند و
 بهنگاله رود بار است و دران خاک رود ها و جویها بسیار بمانی بمنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نماز پروردگان آن قبر و سبزه از مال تار بر سبزه
 بست ناله سازد و تا مهر نگار را بفردمان آتشخور آفاق و درویدبان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
 چون سواد لندشین افتاده کران تا کران هر ریزگار سینه زار و ستر تا سر بر کف خاک آکسبتن تا ک
 نه تنها تمل بنمایش سر و برگ میزبانی از گران با سینه بر زمین میالده که نمریز آرزوی همان آواز
 و مسافر پرور می دیده بی پای هر دو آن کس سرزمین میالده اگر همه بود کی خاکبازی زمین کا و چشمه
 آب از خاک برون تراود و غرق رحمت آن مرده که آن خاک طریاک مدفن و سبزه تماشاخانه جنت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن دوست آبهای برنده تن پرورد باد و بای غم مرده روان
 آسای بر دستا با کشا و زر ازان بر پنج و بنویان اگو مه و کازه ازنی قلم سبزه سخن در را میگرد
 و از مقصود باز میانم اگر سبزه نیست ارم سبزه رباعی هر شمشیر و سبزه معنای سبزه اینجا بهر جا
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میسر بی خامه و همیشه خیزران است اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مهره حریف در شمشیر انداخته باشد و کار سیکار را بهنگام و گردان
 باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله که سخت شکست خورده پیوند آسایش گسخت چون
 بهارستان چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن سبزه بی آنکه سبزه بزند و از سیلاب خون گزند
 سبزه آید لب خوشی آب و هوا ترغم شادی برگزیند و همان آئین سرور و سرور که در مالکوه و
 از سر گرفته آرمی بهای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب و سبزه هر آینه با فرجش چنان
 نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام فشرند می نوشین و هر گل که از راه ابرو کج گیرند ساغر با قوت
 سبزه بزم راجل سبزه آستر و لای سیاه را سبزه گل بر چم فرو حریف جلوه نگه و به چرم لاله
 گل و چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد و سرود هوش بر با سبزه و باد خرد گسار و خوار
 را هنر سبزه و شاید و فریب سستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از سبزه
 و د سبزه پیغمبری و نا آگهی بدان پایه انجامید که میزرا نهدال بی آنکه دستور می جوید از بر سبزه
 دوری حبه مجازه لبوی اگر راند و تبه دید بر شوی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرم گویی در دست خورشید خشک ریخته که بقیاب از لایه برآمد و تا به میرزا سیدال شپوستان
 رسید وی نیاسود شیرخان را نگرین برآه جا که کند پویه میکرده بر تپاس کوه و قطعه از اراضی
 چنان من بیم و دمه گرفت بنارس چون پور را نیز بر تکران مسخر کرد بار جمعی نرفته از هر گوشه دشوار از
 هر کنار برخاست خسرو پیر و نیز بنده شیرین پرستار از لشکر خوان چار برخاست وستان از شاهرا
 اخلاص و مافیه و دشمنان به پشتگیری هم نیر و یافته موسم ترسگال دانی که بر ترسگال بنگاله چون
 است شباز روز بارش باران بنیامده و مادام تا بلیش برق نظر سوزا برهای سیاه پیوسته
 محیط بر آفتاب ناپیدا و شبانجم ناپدید بگذرد و فرام آمدن جای گل لای و بیابانها کارگاه
 موج و گرداب گل میل و میل و میل و فرسنگ فرسنگ آدم و چار و ابزور آورده گام زن
 و به شنای راه و خاقان چنانکه در آرایش نریم سخت کوشی داشت بگرایش زرم نر
 سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدالسنوی که سرکشان هجوم داشتند
 روی نهاد در نواحی بهیچ پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دوریای لشکر چون
 زمین بخیرو بود و خاک از نظر نهان بجای خیار چار موجب از بگذارد بر انگیخت جنگجویان برود
 از دوتکا و برنگا و زرنده و نیزه در نیزه میکشیدند و برادران تن بهم میزدند و کار به نهار
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندر پور کوشش هر روز که روان از دوی سر
 ندید و بسیار و اندک آسایش که جانداران از انگریز و نایاب فتحهای گذشته را که زنده چشم
 از پس جنگی چنین که کردار کاران بر دگر کاران از ان سخن را نند در پیش فروخته
 چشم زخم خوشیست نه ناوکی بر نشان منخواهم شیرخان رادل دگر بود زبان دگر بیا بگری
 و فسون گستر پیام آشتی در میان است تا چنان که هیچکس استغفره در اندیشه
 نگذشتی از ان گل ولای که در راه پیموده بودند روز و شب از هر وی فی فی از شنای
 نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده ماندند و مستور پشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمر و در پاهای سجاده زده دامن شتا شد و پیکر با چون صورت دیبا به بستر میوزید پرفت
از بالش برنجین و تاکلاه و مغفر را چه کنند پیر این حریر بر تن گزشت تا حلقه و جوشن کجایزید
نمشاک بود و بر رشت فشان تیغ در نیام زنگ است و خد زین بر بارگی گران گشت سپیدی
که تیرگی تاریع جهان را فرو گرفته بود و هنگامه سازان هنگامه جوی یکسره بر غنودگان سخن ستینند
شکوفه سمرگمی بدید آمد و طرفه زهر در لشکر انداد کلاه از کز و پار و هم از انصار شناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی ازین شسته پراکنده هر طرف تا خندند و همی هر چه
با دبا و گویان سواره خود را بدریازند و سهروری چند ساحل جویان بشنا دست پا زد
تا که امان بر خیم دم تیغ و کد امان بنجم موج رود و مرده باشند و کد امان از طوفان بین و آب
جهان بسلاست برده باشد شومنا شده سحر و بر نهنگ شست نور در دیا شکاف از فر از سال
در آب فکند پایی از رکاب و عنان از دست اسپان زخم ران بدر رفت و شاه سوار سی که
شاهان هنگام سوار سی بوسه بر بیک لبش نیزند غوطه در آب خورد و فطاه نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصد و شست با خوشیتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جاد شست هوا خواها نه بدان چستی که گوی گوی و ملت برد خود را
آب از دم باری بدانست آشکارا بنیان ستای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فخ سر و شوی بود که جهان بان را از گرداب بدر آورد و بر جهان بان جهان جهان منت نهاد
همانا این بهولناک ناجا که خلی آب بهیر و نهم صفر سیال نهصد و چهل و شش و می و از این
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از بهم گشتند و دیگر
کجا بهم پیوستند از شتا شسته جزا بقتدرتی سرانید که تا از دریا بکنار فرزند به اگر باز آمد لا جرم
که کشتار من زنده بانی گیران هست خود از کجا گویم که چون آمد دامنم که هیچ آشناروی خدا بر دگویی را
در نفس اندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید باشند گشتگان
لشکر شگست خورده گرویی از ازای و انبوهی از گذر گاهی پس و پیش یکدگر چیدی بی بهم و اندی

با هم آمده باشند و مانند قهره های سیدست پاکه بی تو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فرام
 آمده بامیرزا کامران و میرزا بندگان میرزا عسکری که در آگره بودند بر سه تن چارناچا جبین بیدار
 فرسودند در دل از نهر نشان نه در دیده از نهر هم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بود
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و مهبت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گونج جعیت که بر آینه روکش بریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت مشیرخان
 که به جنگاله رفته و آن فکر و باره گرفته بود به پیر شده سپاه کینه خواه رخ آورد در حواله
 قنوج هر دو سپاه را مرکز کمر پیوست ساحل گنگ خیمه گاه شد هدران میدان که میدان
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد شکست بر لشکر افتاد بران جاده که نه از خاک
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیار امیدند پندارم درنگ
 در یک جافرخ نه پیدا شدند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهر که و طاهر فرستند
 و در بارگشت اوج و بیکانیر وجوده پور را پیموده در امر کوٹ دم امر و امان امان گرفتند
 در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره مید و بر طرف خیابان مراد خرنه
 گلبنه رست و البته باشتی که از تافتن اختریه یافتند و از رستن نهال چه بستم در سال نهصد
 و چهل و نه لشب یکشنبه نیم شب شاه فرقدان جلوه گاه در نظر و فرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی او ست خسر و جاجوی بی ن فال هایدن
 نو خجسته فرجام یافت و شانزده بریان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
 جهانگیر جهانگیر درین سرزمین زید بهلوی نمر فشانی نخل این آرزو بود و بیوی گنج گزیدم جمله
 ورنه جنون بهرزه دوق دلا ویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
 نور دیده لبش منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
 آشکارا لوای مخالفت افراشت در برودی گرانمایه میماند و کسب و استیاری نه بره بیزد

میان نسبت جنگ با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آنگه پیش
 کردند و خود در پیش آنگه از همه پیش رفتند و میز را عسکری بر نیه و بار و سر بریده و پر دگیا
 تا خشن آورد و شاهزاده زرینه مهر گوهرین گاهواره را از میان برد و به میز را کامرائی که در
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چنان کردند و که کام
 بردند و با این همه چاره در میان نگنجند ناچار میباید گذشت میباید گذشت و آنگاه در آن
 گذشتن صدره در اندیشه گذشت که چون از تنگ و ناموس گذرند دل و دهنم و جان خزین را
 کجا برند دانی که چه مایه جانگزاوردان فرساخته بود و فر خوردن انگونه خشمهای شیا
 تا آب آوردن این چنین غنهای بحساب زهره هر مرد نیست حیث درازی راه کوتاه به
 چشمداشت یاری جستن از دارا گیتی را ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
 تبار صفوی تبار شاه تهماسب فرزند نهاد بود و بیج راه عراق کردند نخست ^{راست} به
 راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به بهرات برآورد و آوردند کشور خدیو عرض هر
 مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این بچای فرخ خال
 که سایه بالاش سواد منشور سر فراز است بهر کجا که روی آورد و پیست شکرانه سازند و شهر
 جسته و بهر منزلی تهرلی ساز داده بساطهای خمر وانه و سماطهای تها نه گسترند و فرزند
 فرمهند به پیری برگیرند و خا صگیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رعیت بخدا بجا
 بنیزند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سیکرو حی و آزادگی خود را جز میمان نشمرد اما خواهی نخواهی
 بدانسان که شهریاران در قطر و خوشیتن خوانند و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فرو
 فرمان برد که دانست از بندگان دوست و بهر کجا که برآم است هر چه خواست بدان خوشند
 آوردند که نداشت هم از آن دوست در از نفس پیشکش بدین فرو شکوه جام و بشهر تقدیر
 و نیشاپور را پیوده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سر آن سپاه بفرمان شاه نادیروزه
 منزلگاه استقبال رسیدند و شرافشانان و چشم روشنی خوانان در جلو و دیدند جانشین کیان

به فرجم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو شکوه می شد و الا میمان را دریافتید و بدو میفرمود که روشن کردند
و بدستبوس یکدیگر میمان و هرستند و در آن خرامش میمان و شهر باز آمدند و دستبوس
خود آهسته و رويد و در ده زایش و فرستاد فرمان بدستور خویش و که فرمان بدو تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر و مظهر به آراستن نو کنند و پرستار سوخت خسر و کنند
بروند یکد با یستی از شاه راه و با یوان خرامد خداوند گاه و هم از شام شعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند و بهتاب شستند سیمای خاک و فشانند پروین
بدیای خاک و بیزار از با سولیسو صف به صف و به پیرایه ندی کشودند کت بد زهر
بهرو نقشی بر آفتابند و بهر گوشت چینه در آوختند و بدو آلوده آینه با ساختند یک
بینندگان چشم دول باختند و چو گیتی کشامو کب خسر و می و قدم پنج اندازه بر روی و
بشهر اندر آورد از راه روی و رسیدند که هر کشتان پوی پوی و بدان جاده گوهر
فرورختند و بهر زین رنگ و بوی رنگیتند و رنگها بروی هم ریخته و نقشها به یک
هم آنگونه شهری چون نگارخانه چین بزرگ و بوی آراسته و به آراستگی از مانی و بهرادر و نما
خوبه غنایگران به بخار غنمه سرانی بهو شمنانه در دفت زدن و تماشا میان از روی
ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که بپنید نسرن و دسترن پی سپرد و هر طرف
راه جویند و وجه کل تا که میمان ماه مانا را در ثریا بساط منری و پروین جلوه نشینی فرو آوردند
و کار میمان سستی را چنانکه از گرانمایه میمانان سنه پیش بر دنا بهانادران این که این و خسر و
فرزانه بنشین یکدیگر بود و در پنچان عرض ناز گرفته باشد که نامیدار در سر و سرانی آواز
گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تنگای پای فرسوده باشد
به ران صحبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افشردنشان گذشت
یک یارده الماس سهیل فروغ و دود و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری دهند
به نوربان گذشت و نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر استعاره هم نمی آید و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه نخست به ششم هر آئینه یکی را بسایه افزوده و دیگری
 بسایه کاسته با ششم و اگر خود از پیشین اسکن در و دار سخن سروده با ششم سپید است که
 اندازه دان و مهر و کین وصل و جنگ نبوده با ششم چرا گویم که ایران ایکین به روز به بد خور شده
 مهر بنه گام گرم بود و مهر شب به دو تابنده مادیده روشن در زرش پذیر فنگان سپیر و اجبا
 که نور دروز نامه نشان روزگار از سم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و بهیچانی چنین نگاه
 بزمی بین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل برگزار سیل فنا است و به
 هر آینه جز نام نیک کان باقیست و نه نام درخسچ بجا یون و پیشش طهما سب و
 حکایت همان و میزبان باقیست و پیونده راه سخن و سرانده ز فرمه گشتار تا از درازا به
 بهنا نکر ایدر آتش و آرامش یکسال آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینمه
 پیونیدگان را جاده با نمایان ست سریندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آگشت
 که در گذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم پایگاه سپه
 قند بار از راه دسیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خضر و کخسرو و فرایان خضر زاده
 مراد میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام پیکار توفیق هم آهنگی و بهتری
 یافته بهمانا جهانان جنت شبان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشریف ورود
 از زانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به سهند روی
 آورد و به درین سال دولت و زافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در آمد چشم و چراغ و دو مان
 اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردک دیده تا سنجستان
 سویدیای دل آئین شادی و شادمانی بستند و این سه تن که برادرانند چون با شاه
 در گوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری درم خردان نژاد اندیشه و کز روان ناز
 پیشه یعنی میرزا سندان و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با انگیزند و آبرو با خود و خونهای خلق
 ریخته بیا یان کار به راجسته های چشم داشت روانی کار و روانی آرزو و نجاک انپاشه شده

و از آن سه نام آورده و جز نام نکو سپیده در جهان نماند میرزا سهندال و در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شب با خونی که میرزا کامران بانبوهی از افغانان خلیل و همچنین بر سپاه شاه آورده بود در
فرودت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستاده بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه رود کارش
سر آمد و فرود رفتن بای این پیرانه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داوه اند میرزا کامران پس از آنکه نگارهای آتشی نقشهها انگشت صدره گرخت نیز بار آخت
که قرار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده میرزا بخت به چشمی که جز روزن سپاه هیچ نمیدید و دیگر نگاه
سپاه پوشد و از مردکی در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سر شک بر خسار و دید در هر خود بهایهای گریست و بر سر روی نشین زد
باری به نیایش چار رسید و سه حج گزار و در سال نهصد و شصت و چهار نیز بر خواب اسپین و
و بهر آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذشته ایم جنگ آ و رسم و رسم بران تار و آن کنیم تا گسیلها بهم پیوند و زخم
به بخار و پذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داد شکست افتاد و
او را بیاوردی سخت فیروزی روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره در پای جنگ داشتی
وزرم و آرم کشاد و پانی که درین پورتهای دلیرانه بر کاب فرموده بود و بر او زنگ نهاد
تلج بر تارک ماند و خیر گرد و سرگردانده عنوان نامه بطغراسی شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخش روی و جهان داری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه رده مردان از او مردی و در
بلغ سر روی آزاد سر روی بود و سر روی بلند گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدین
فره ایردی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا مانند دوازده بنگاله آب سند و از او پنا
یل و چاه و مسجد و ریاط و کار و انشاهی ساخت و سر تا سر بگزارد و در رویه نهال بر در نشاند و باز و سال

سپیدی و لشکر آرا می پنج سال قهرمانی و دارائی گردیدیم بر بیع الاول در سال نهم پنجاه و دو
 بسای قطعه کالینور آتشی که تند با دوشتم انزوی برافروخت با سیدی خیددیمی خیددیسوخت
 چنانکه ز آتش هر دو تاریخ واقعه جا نگذاشت و است کمین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن
 پدر به پنجره که خود هستی جهان ناپا ندارد در اندیشه راز داناان هست و بود از اندازد این پایه
 درنگ در گذرد شیر مردان بر سر پشاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و خطا
 سلیم شاهی زبان زد همیو کرد و گویند سال هفتاد و دو گری داور سی که با دکان کاری شهر یاری
 کرد و در سال نهم و شصت از گیتی رخت بر بست بخراج رسیدن این و نام آور بر روزگار ان
 بد خشنیدن برق در ایر بهاران ماند که تا قمره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند مادی بیاچه چهار
 مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چرخ سحری داشت بر تخت نشاند مبارز
 برادرین سلیم شاه آن کوک بگناه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جابه خون
 جگر بند خویش آسمانید خواهر زاده را تیغ بر گلو راند و خود نیز از تخت برآمد و با آنکه از عدل
 کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دین بر پور پرورش
 آموخته روزگار در گرامیه شاگرد این کهن آموزگار بود و دانا یان ابر انداخت و داناان را
 نواخت همیون نام ناهایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و زرتشتی
 دو کاند آرمین از ند بحسب اتفاق نه از روی احتیاق در عهد سلیم شاه بر قهر منصب داران
 در آمده بود همیون درین فریاد از دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
 بی تمیز دکانش آسبا که باب گردید و بدش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از شاه
 و شاه نشانی خزانام شناند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز به طالع همیون فتنه
 را ولایت به چارسوی ملک برقص اندر آورد و بهی تو شنه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته کوا

هم از انطافه تبراند و عوی سکندر رشتا بهی دم زد و پهرین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان ترواز میر و ن سوی فرزایگان بی سامان تر بود جهان کشامی
 درون بدانش افزوید و ن به پیش آرای بر برگزین خضم و بساط نرم افکنان و به نور لشکر
 و شمشیر طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هندی باز آمد و گریه
 آن قلعه را که افروخته اند ایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برک ساز
 نامی نوشت اگر آوری کردند تروی یک خان منشور ایالت دلی و سکندر خان و از یک توفیق
 طرفداری اگر و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت و گفتیم که حضرت جهانبا
 چون از لاهور رسیدی دلی عالم افروخته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکار حوی گذشته اند لاجرم بجای فتح دلی تو اگر شاه ابو المعانی را به فرو نشانند گردان
 فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر یایه بهر همسایه محمد اکبر با سپاهی دیگر از دنبال و آتش
 خامه تقدیر پیکار این نشا ط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه شیشده و سیاه یون تا پنج فتح هندوستان آینه صورت نمایی آمده است
 بالجملة حضرت جهانبا در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
 در قلعه دین پناه هنگام میکه از فراز بام کسبخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
 بر زمین پایشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین در پائینند به نظر دین پایی و چون پایی بدین
 و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاد اند سخت آسپایی لبه مبارک رسیده است
 و قطر های خون از گوش چکیده است و چهار روز در گریه و بختی بستر آرای مانده اند و
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت آستین افشانده اند نادانی که این فرزانه
 ناز پرورد بر بینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
 گذشت لبست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشیر کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهمصد و نهمصد و سه فرخته اند مسیعی علی و پسرز گردی تاجان
 دیگر و گران اسم چون هنوز برجا است تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چه سخن بود
 بهمانیرتوفشانی **مهرنمروز** در پرتوستان انجام یافت
 امید که زودند ویرینگانم تا لیش ماه نیم ماه گرم شود
 تاریخ انطباع مهرنمروز فروردین کک پروین نشان نواب سپهر خراب آفتاب تاب
 امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیاء الدین خان یهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
 اخوت و ملذذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در ارد و به رخششان رشتناسل عیان در کا
 اند بهمان اسم از ضیای اسم و هم از هر دو و تخلص چون مهرنمروز بهویدا است که ذات منوچهر
 این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بمحمد الشکاکین درسی حقیقه سماوی نکته غیبی لطیفه چه نام گلشنی بابرگ و سواد
 بهشت آینه و مینو طرازی به مضامین شگفته نو بهارش به کلام لغز و شیرین برگ
 و بارش به معاینه های تازه رنگ و بولیش به روانی عبارت آب جوییش به
 جلا افزای چشم دل سوادش به گل و سبیل ز شجر و درادش به ستایم شخبند
 این چمن را به چمن پیرای گلزار سخن را به یگانه خان والا نشان غالب پشمی شیرین
 خان غالب به به نشر و نظم در گیتی یگانه و حید عصر کنای زمانه به ذباب خوان او شیرین
 بیانی به می تهر جرد و ترز بانی به درین فرخنده آغاز خوش انجام به بی پایان آمد از
 امداد ایام به بنامیر و کتاب پرتوستان به نذر خسروان بل خسروستان به زرد و خلق
 تا این روزگار ان به دران جمع آمده از نامداران به بسا فرزانه و خشور ان نامی به بسا گیتی کنشایان
 گرامی به بسا فرماندهان کشور آراسی به بسا اسپهبدان لشکر آراسی به بوشیره سردران ترک قانات
 به نو آیینان نوینان سپهبدان ثیاکان شسته با فروز و در از آدم تا بهایون پور پور پور

درآموده همه در اولین قسم که بروی مانده مهرنمروز اسم و دو شش که ماه نیم ماه
است و از کبر تا که این پادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و بتوقع شهادت
فرین و ششده لوط شاه مظفر و عصف فر فریدون جم افسر و نگین خاتم دولت طرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی و بفرمان ولیعهد جوان تخت و ستر
افسر و شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار
و جهانیان و بزم اندر کفش ابر کهر بار و به رزم اندر دش برق شهر بار و کران
در فخر الطالع و بر مع و دین و ارور شال و با مر صاحب عالم بنیاهی و فلک جاسی
خلافت و سنگا هی و نماید نیر رخشان گزارش و که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز است

حیات افروز و نمروز و است

و دعا

بود تا نور گستر اختر و روز و فرغ اندوز از و ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید و ماه و

و ولیعهدش فرزندان پیچیده و

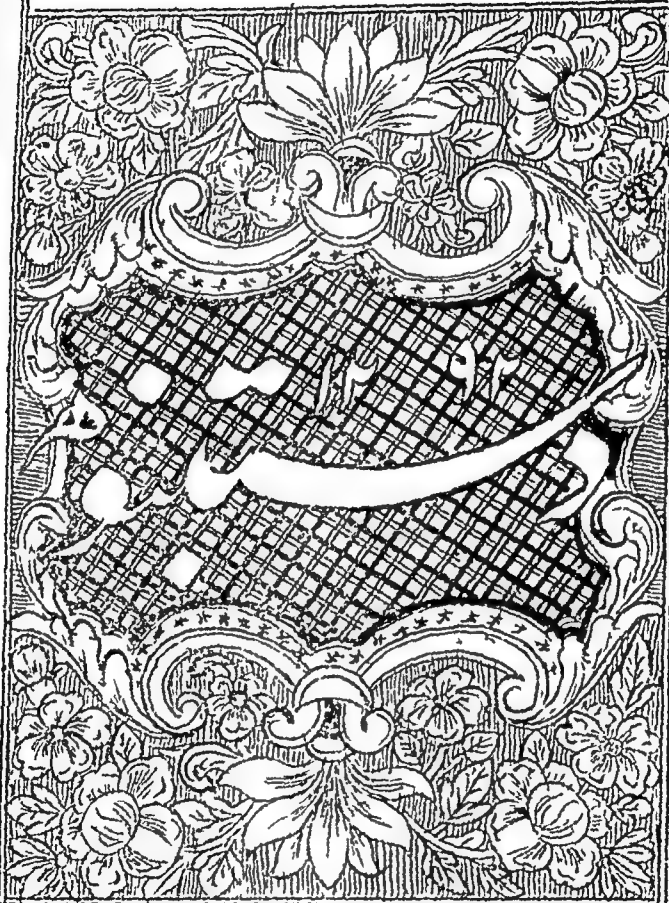
محمد

۱

[illegible]

درم	درخیم	رده	گ	گنج	گوسه	ل
تجاه درشت	پنجوا	صف	بیا کردن	گنج	تجسس	ل
راد	ز	رنج	زادش	لجن	م	مرد
نظم	.	جیک	بهر	سجده	م	مرد
س	سافین	ساد	سیم	مروان	سنا	نثر
.	ساج	ساج	سجده	خطاب	سجده	سجده
سخته	شیلان	شوه	شکوه	ناآزار	شکفت	وشور
سجده	مانده	سب	سجده	سجده	سجده	سجده
شیلان	ف	فرباب	فروزه	ویره	وایه	هستو
فرباب	کرامت	صفت	صفت	صفت	صفت	صفت
فرقت	فرز بود	فلک	کرک	پهون	یازند	+
کرم	کرم	کرم	کرم	کرم	کرم	+
کنونه	کارکیا	کاچار	کریم	کیفر	کیفر	کیفر
حالت	حاکم	حاکم	حاکم	حاکم	حاکم	حاکم

صفت کبریا و مکار
بهرین عالمین



در طبع نمی نشینی که
کس طبعش را نداند

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پسر و زکر
مه و محرم ساز و شب و زکر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیزدانش و ادب آموز که این
هفت نه را بیاید و پسند از فرزند آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است
و استوار رکشایش بخشش و کوشش اینان باز است اندازه این بر بست و بر نهادن بدن
اندازه بست که این کالبدای با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند به هم آمیخته اند روان نشسته
باشند و در نه ندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند پس ز راز خیز و گردون چه دم زنی که هنوز به همی از هم نشناخته
ستان و در وارا به مشو ستاره پرستار کاغذانی است و فرو گرفته فرو بخش نشان
و پیدار از اور و زایش و در میودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر است گویاش دانا داند و شناسد شناسد که نخستنگ و نخستنگ را مایه از کجاست
 ستارگان سرنگان و او دارند و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبره دایره سر بر نیاورند و درین
 روش با هم اینازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست دیگری
 بزنی که می بیند که رودشت همه پیرستن و راستن است نه سخت گیری و در گذشت است
 چو گر که ز زخمه زخم بر چنگ نهد + پیداست که از هر چه آهنگ نهد + در پرده ناخوشی خوشی
 پنهان است + کار ز نه چشم جامه بر سنگ نهد + در آمیخ فروغ هر فروزه به بنیست
 تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و از ابر برتری وستی است ازان رو که رایگان
 بنیست و تر دشتی است همه سود و بهیو و در دو بار و همه شادی و شادمانی بار آورده + تو نگر از بس
 و سیم و پرنیان و گیم هر چه بدرویش دهد و دش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و کم و بیش پندار و سحر است و آید در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی ایستند
 اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گزشت و سخنگوی
 را با خویش بر دنیا پاریز چید فرو دایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به شستن آسمان
 ماند دانی که آسمان را بگردش آوری است چو اندانی که آسمان را دوری هست بتار و بوی و لسانی
 که از نگاه مهر و کین ستار و چرخه چرخ رشته اند بر ده چند یافته بروی روزگار و سرشته اند
 وین دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی می برند کار فرمائی و فرمانروائی
 نیردان از پس هر چه ده میگردند چون چنین سپهر فرمان داور است + میداد بنود
 آنچه با آسمان دید + زهی بود بخش نالودر بای و داد و گستره میداد و دایم بداد تو انار و نیرگاه
 و هم مهر نالوان راز و افرازی گویم که بجا و خون خفتن شفته سحران پیل سوار به سبب
 سنگ نریز و برستوک + و جان سپردن نمرود بزم بخشش پشته از چهره دست همانا که این نشان
 روشن همه باز نمود ویر و گاهی و ز و افرازی است در نه بمن بجای که این دو گونه نخستنگ
 که هر یک به یک نام جدا گانه بود و نال و نگاه که ام آخرستم گستر را نشانه بود و سبب و دو آگ

از جم اورنگ افروز بود و مسکن در جگر گاه دارا در و بر و دیو زان بهشت انگشتری که سختی گویان
 دیو دیری نه پادشاهی نه کینفر همی سرانی بهمان چرخ و اختر همی آری خداوند چنانکی نیست
 راستی و استیستی پذیرفته نیست ساز نیز تواند بود آنچه همه را در یکدم بدوید بشود بدید
 آورد اگر در دم دیگر به نوا میبایست هم ز ندز بهر آن که است که از چون چرا دم زند درین
 روزگار که هر روز همه را بنهار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن چو ندی بگزار
 و بگوئی که خود روز و روزگار بگشت اختر خناسان سپهر بیای بر تنه که در آن روزگار که بزم ناز
 به نیز و جودش یار بار سن از تر کن و تاز زبان هم خور دیوان و هر ام و در خنک انجمن آری و بهر از ما
 بودند اینک بهمان پای سیزدهم از خنک انجمن به پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و پیرغاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نیک نمایه است و انا بدین
 گفتار کی کرد و آن تافتن لشکری و دیگر بود از کشوری و دیگر و این برگشتن لشکری است از خداوند
 لشکر چنانکه از دوستان پستان پارسایان پارسین سم نه من است این دو سیزدهم و اوین
 بهویدانی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران دیران بهنده و فرنگ کیش فرجام
 آبادی و از بند آوردن بگی ازادی یافت درین بار که گفتار درین است بهندیان چشمه
 کدام آئین تاز و شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و بسوی خدایه
 یافتند بهندیان و من و ادگران از دست دادند و شکنجه و دام هندی و دان فستایند
 نمی بینی که از دهن تا دام و از داد تا دود چه ماید و دریت و او است که آتش خبر در این
 انگیز از اینهای دیگر چشمه دشت که است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرجام
 دشت روزگار در نور داین خستگی خستگی اگر میداشت بار اندوه از دوشش لهای
 نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز و تانان بهر دشت و داد ازین پس پیش آمد
 هست بمن نشان دهند و بر دل اند و کین بهینا که سپاس نهند بهمانیان با جوانانان سستینند
 و لشکر یان خون لشکر اریان زیزند و آنگاه شادی در زند و بر خوشی تن نگرند بهان

انی داندگان فرزند و دشمنانساندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرمست
 ورنه کارزار پارس و چین میسر و آرزو که از نبود پند زخمه بر تارم بریشان میسر و دود
 کاین قواهای بریشان نیز نم + تا دوان نیم که تار و رابین روشنی و گردون را بدین بزرگی
 فرود فرغ و کارگزاری بنیسیان را در فرغ پندارم یا از نزدیکی این و دگر دنده و دخرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدربار و در مان آن است
 پسند و که بیچاره بنیسیان که نه خنجر و گدازنده اند و نه از بهرام و کینوان جز نام شنیده
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیاورند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آید
 در سینه اوست و آبی کردن کار نیوان آئین دیرینه اوست از روزه سبکیان و فرنگ
 به و سبزه و سپاه بیگانه رواندشت که لشکریهای هر سو به این گروه بر این گروه گماشت و نگرند و کار
 در یابد که منگ و در نامه او شمشیر خامه که فرود میریزم از کودکی نمک پرورده و سر کار انگیزم
 گوی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
 سال است که اورنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
 بدست فروزش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش بزرگترم و دیدان کار بر دوا خشم پس
 از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
 ناتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار و لهای و گران بودن هر چه
 در انجمن سخن گوید نوی گیش گران بودن ناکام و رفته بیکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی
 بر آمد می بختی به پیشگاه ایستادی ورنه بدر بخانه می چند بسته و باز آمدی و هر چه درین درنگ
 رنگ نگارش یافتی یا خود بردی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و بجز
 تیر کرد و درین درین اندیشه که برنگ نیزنگ دیگر زند و این آسایش سبب آتشین پاک
 از آسایش بهم برزند و بنام آنکه گرد دشمن و دگر دوست و فکار جع به پردانی اوست
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستم بی جا بر آوردند و اگر آشکارا برسی بپز آمد

و دوست داشت و در شش ماه ششصد چاه سنگاه و ششصد شانه دهم ماه روزه و یازدهم می میشت
 و ششصد و پنجاه و هفت تا گرفت و در دیوار باره و بار دوی دیوار چنبد و آن جنبش زمین را فرات
 سخن و زمین لوزخیر و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرشته چند از سپاه کلبه
 دلی میراث بشهر در آمدند همه بی آرم و شور انگیز و پنجه او در کشته نشسته خون انگیز دیدن بامان
 در واره های شهر که بیرون از کوه پری و همیشگی شکفت که هم از پیش هم میسوختند
 نیز باشند هم پاس نمک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا نوانده را گزاشته اند آن سواران سران
 سپاه جلو و پیادگان تندخوی تیز و چون در بار باز و در بامان را میمان توان یافتند
 دیوانه وار هر سوشتافتند و هر کرا از فرماندهان و بهر کجا آرمشگاه آن همان یافتند تا زنگشتند
 و پاک نسوختند روی ازان سوی بر نافتند مشت که ایان گوشه گیر از جنبش انگیزی توشت گیر که نان
 باقره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدیگر پراکنده با بجا روزگار میسر میزند تیر از تبر ناشناخته گان
 و از غوغای دزد در تیر شب هر اسند گان نه پلار کی در دست و نه خدنی در شست اگر راست
 برسی انفر دم به آید و کوی و بر زن اندن برای آنکه به آهنگ بیکار دامن بگر بر زنند با نیمه
 ازان رو که را د آب تیز و پنجاه تا کن نتوان بست دست از پاره کوتاه و دین هر کجی در ساری
 خویش با تم شست کی ازان مایه و گان میتم که در خانه خویش بودم چون غریب و غوغا شنووم
 تا از تیر پیش دم زدیم در آن مایه و رنگ شتره به هم زدیم آزاره بخون لطیدن صاحب
 حیثیت بها در و قلم در و درارک و دیدن سواران و پیانی رسیدن پادگان
 در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت میچ مشت نلکی نمائند که از خون گل اندامان از خون
 زار تشنه و بیچ گنج باغی بنور که از بی برگی مانا بدخمه نو بهار نشد های آن جهان داران دار
 آموز دانش اندوز و نکو خوی ملکوت نام و آه ازان خاتونان پر پیچره نازک اندام بازخی چون
 ماه و تنی چون سیم خام و در بلخ آن کدو کان جهان نادیدم که در شکفته رونی به لاله و گل
 سخته بدند و در خوشتر اچ بر کبک و تندر و آه و بیگر هستند که همه یکبار بگرد داب خون

فرستند اگر مرگ افکار باز بانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویر خروشد و درین سوگما سیاه پوست در پوست
و اگر سپهر خاک گردد و دوشه و ریزد وزین سیم چون گردان جابرینه و بجاست
ای تو بهار چون تن بسمل چون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشوبه ای آفتاب
روی بسیله کبود کن + ای ماهتاب باغ دل روزگار شوبه باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه و روان خیره کش هم در شهر با بخت تن آسائی یافتند
و هم در ارک باغ خیره وی را آخر اسپان و شمس شاهمی را خوابگاه خویش ساختند فرشته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که خوریدگان هر سپاه در هر شهر و آمد نگاه خون
سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکران را نواز پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسا
بی پرده شور انگیزه اند که و ها کرده مردم را از سپاهی و کشاد زرد دل کی گشت همه بی
یا هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار گم بستانند و انگاه چسان پر دور مری و چگونه
استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از گم گرز و کشاد نیز بر دینداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بشمار را باروب وار کم بندگیست ای رفت دروب بند بوم بد انسان که آرایش
و آسایش اگر جویند با دزد پره گاهای گاهای نیابت چنین باروب گیتی آشوب همخواست
اینک نه از لشکر مگر می همه بی لشکر آرای آراسته و با سپاه هینی یکسر ه بی سپه از بخت گشته
توب و گلوله و ساچمه و بار و دهمه از خانه انگر نرنه آورده و با گنجینه داران سو بستان آورده
بر دو ورزش بیکار همه از انگر نرنه آموخته و رخ بکین آموز کاران افروخته دل است
اینست چهره شوم چشم است رخنه و روز نیست چون نگردید آری هم بد باغ مرگ فرندان با
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پیر زبنده های بی خداوند بخت
بے باغبان از درختان نابره و مندر هنر از کیسه و در آزاد و یازارگان از
نمناخانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان لغیا گمنامان نهانخانه نشین تا خویش را آرایند شوم

خویش بدم نمایند رده رده چون خمره خنجر آخته و بیکر دان سودگی گزین و سیکه بر افتار آیند تاز
خانه بیاز آیند هر از جای هر انداخته و زردان بسکه در روز سیم و زرد و لیر اندر باین شبها از نیکو
و دیبا بستر خواب آزانند بر شو نگه ان راز و سخن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزدند و همیدون
در شبهای تاریک چون تشنگی زور آور و بد رخسیدن آدرش چشم و دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نماده است و بماند کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابروانی را میرمختا که بر دوز از بهر فروختن یک
وین یکا فتنه در خاک خورده زربا فتنه و کسانی که شب بزم می از آتش گل حیرت می افروخته
در کلبه تاریک بدلغ ناکامی سوختند زبور و پیرایه بولیان شهر جزا نمایه که در گردن و گوش زن
و خمر شکر دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناهوا نمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند که ازادگان نو تو نگر بر دند تا سر مایه فغانهای خویش سازند اکنون مهر پیشگان تازی
که از خوبان بالیستی کشید از بدان یکشدند هر ناکس از ان رو که با دیندار سری در سر آورده است
تا اندازه انداز وی گیری پزیری که خویش تن را به پیکر گرد باد و آورده است و هر یک از آنها
که بنام هر دم از جای میرود و چون بدیدنش بشتابی در یابی که خس بر وی آب مید و آبی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کولیش به آبر ویش گل گرداند دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه برون رفت گهر در شمار از ریگ دریا فروئی گرفت آنکه پدرش
کوی کوی با و پیودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر نشن
فرمان همیر اند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه ما از ان خستگانیم که دم سیر
و نوید داد میخواستند و در دلم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را نرؤ
خون چکان دهد بر افتادن آئین یا هم کار را از روانی واداشت هر کجا بکوی بود و زه بریدن
و نامه بر دن فرو گذشت در سر رشته یا م پیام نگنجی آمدت نامه آن نیست و پس غم و این کا
را رشته دیگر بود که نه پیش زخمه بهمان زخمه نیست که از خویش انگینی جوان جهان پیام از روز
برون تخی اینک در باس شش آئین از سنگ سخت تری از دادم زرد و بکوی که به هم خوردن

این بر بست و بر نهاد و بیا و رفتن گنج باد آفر و خدا داد به مویه نیز د و نار وانی نامه و تا الکی ارد
ماتم را نشد و ترسیدن و لیران از سابه خویش فرمان رانند سببندگان بر شاه و در خویش
در یغ را نشاید و دیده ازین در دروان آزار زار نگردد و برین مویه سر زش و برین بام پیا
و برین در یغ چشمت برین گریه خنده رو ایاشد و نیزاری ازین زاری و جگر خواری در یغیاری
سته کیش و تا درستی آئین شمرده شود پ چه دل نهم بگر پاشی سخن چو مرا هزار آید دل
بود در گمی آه و ز کار فرست دل دوست من چنانکه مرا مانده شادی پاداش و رنج باد افرا
با دین خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویستین بار
که آن بهیستین ان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنج و او ند و سری که از سران
پیچیده بودند بر استان شهر یار نهادند و دند دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر گنج
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و بدین سر زمین و ان دشت چون **شاه سپاه** را
نخواست راند سپاه فرود آمد **شاه** فرمانده سپاه را در میان گرفت سپاه و رفتن
بود در فتن ماه و ماه تو بهج که میگیرد و جزیره پاره و میگیرد و شاه ماه گرفته را مانده نه که ماه و دو
را مانده نگفتم که گفتنی بود که این آویزند گان آواز و جوی از هر جا که پوی پوی براه رو
نهاد و اندزدان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نور هائی یافته آمد و در یغ
ریخ بنجاک سود و کار کیانی سر زینی خواست بنده گریز پای از خداوند و تافته آستان بوسید و
فرماندائی آباد بوجی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواستید را بار و هر بنایند و از نهاد
چهره میهند شکر خکاری روز گاران و روزگار شکر فکاران ست اکنون بیرون و درون شهر علی
کمانش بنجاه هزار سپاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرزندک فرمان ازین
مرز بوم فرخ جز که هیچ که با نترسوی شهر از شهر نه آجایه دور است که نزدیک نتوان گفت و در
نست هنرمندانه بهاران جایی تنگ و مدینه با خسته شگین و تری استوار پیر و خسته اند و چون تو
آند در تروپ شند و خوشش که داگرد و فر چیده و در بی آرا می از روی پادار می آید اند و شکر را

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند تو بی چند فراز بار و برده خود را در
ناور دبا سران هم آورده و شمرده اند و دوتوب تفنگ نیز این گنبد پیروزه رنگ ایرنگ رنگ بار را اند
و شب و روز از هر دو سو کله که لبان سنگی از مهاجیر نزد تابستان می و چون ست تابستان افتاد
روز افزون می که خورشید در گاو و و پیکر چه آتش می فروزد که پندار می خود در میان
همی سوز و دناز پروردگان پرواز بر روز از بیابانی آفتاب بخورند و شب در آن سنگهای
لقه یافته از چشم میج و تاب اگر سفند یار درین روز نگاه بودی از هر اسن هر ه در تن
رویش گد اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تمنی از نیم بگر باخته شمنه
ار دوی گرو آه از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فر اگردید بر دوش هر مردان
میر و ندوزین می نور و ندوشش از آن که چرخ مهر فرو میرد روی میگرد و دند و بر میگردد
درین روز از و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت یکروزه و درون
شهر نیز شنیدی و در و سیل در رگ ساز من توانی هست که بر خوله اگر اندازد ازین نوی
شهر رقتان ترسم که کاتش اندر نو اگر اندازد و سرگزشتی است بر زبان که زبان
که زبان و بر من از خویش خنجر اندازد و آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت
بایر و رنده و برود کار آورنده خویش نهائی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گذارد از داند نماده در او دستی وی و راند و خنک کنه همان نماده هواره به ناهمواری کین
توختی و بدین و اگویه که حکیم حسن الله تعالی سوگیر و پیر و زی خواه انگر از آن
میان وی و سرنگان سپاه آنکس افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشن فرست
بر سر ای ارم آسای وی رختند چو لاجه در آن گاه در آن پیش پادشاه بود
آشفته و چند اوان گروه ارک فرستند و خواجده را در میان گرفتند خداوند بدین نگذا
از هر خویشتن را بروی گستر و نا در آن آشفتم از گرداب آب تیغ جان بردار چه بر دانش
گردند ترسیدین آن آفتاب تار و اما از دو دانش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانه گریه نگار خانه چین می‌یافت بی‌نما بر دند و در آسمان ایوان آتش زدند هر فرسب و تهنیت
 که در آن آسمان به بر چین کاری بهم پیوسته بود و خاکستر شده و فروخت و دیوارها و دود اندود
 گشت گوئی آن کاخانه در ماتم خویش کبود پوشید بسیار فریب مهر ز گردون بخور که این
 بی مهر و دهن فشار کسی که در کنار کشد هزار هزار نهایی هیچ روی از وی با خواجیه این نام حسین
 کین نور و نامادش در آن کنونه که دشمنان بوده باشد بار نگرفت باشد این زمین خواجیه
 که رخ آید خور و اورش پی دریده و دوپانی فراخ داده اند خود را در بری دشتی سیویین ماه
 و تا هید می‌شود و هر یک با جفته گردان و کمر شمشیر گزرو سجد که در خرام از کلبک گوئی و از
 ندر و گرد واهی بر دهنش ازین رنگد که گذاراده گنایم است نمی‌برم و لغتی در خور آفریننده
 هم از آن راه که میگذرستم بهیگزرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل حسین خان نام آورند و آبا و کاهای
 بگریش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه سر سود و در آن نیایش
 که خامه فرسود و خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی بهر اهره پوس که در بر
 از روی لشکر گرد آور می‌به اندازم لشکری گردان افروخت یکصد و یک زرین درم
 و بیل و اسپین تمام بدرگاه روان داشت چشم بد و فرزند هئور و جواب
 یوسف علی خان بهادر و سرمانروای را میپور که از دیر باز در آن سرزمین
 بهمرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را چاشین ست و با جهانبانان گلند و در هر و ریس
 و یکدیگر استواری بیایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
 آنرا نیار و گسست چار ناچار بفرستاد و پیام خشک زبان همایگان از گفتگو نیست
 در گفتو از آن پس که لشکر بایان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگشت بگریه رفت
 سپند و از تر آتش جستم و در بایستگاه های و گریه و خویش پیوستند ای بی
 از سران با چندی از کتران در پیوسته کار و که در گفتو نام آورند چاشین

و از پری دلی در بر دی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف الدوله که بروزگار و رنگ
 نشینی خانان او و دستورگشته میشد به پیشش دیدار بود آن کرده اندک شمار هفتاد و آن شکوه
 کوهی ده ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه بر روی برشته بر چار بالشت نازنی اند
 و او را دستور خسته و خود را پیشکار و دستور خواند نام آورد بهایام آورد و نامزد کرد و تاروی
 بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکش بایسته گیس کرد و فرستاده آمد و دو روز از سرخ
 آسود و بیارگاه رفت و دو تن آهنگ و قیل الوندارک و یکصد بخت یکدست در زین کلاهنگار
 گهرهای نابوده آمده گوراند و خفت باز و بند الماس پونداز بهر بانوان بانوی مشکوی
 فرستاد و چندی این سره و قمر تاب ندر روشن کردن چراغ آهسانست و روزگار از بهر رساندن چشم
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکش شهریار او پیشکش داده کام یافت کار نامه آید و بکنند
 برهم خورد و هنگام جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود
 بخت نیمه باز فرخفت نی فی آخر بخت خسته و در بختی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +
 بخت جای که تاره شوخ چشمی و زرد + آه افسار و گزین از زن از زرد + خورشید زانند نشسته
 گردش + بر چرخ زنبی که چنان سیر زرد + روزیکه این نهمه مرد میا بجنگری و شاه +
 پروری کرد و فر دای آن که دوشنبه بخت و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز او ستم بود
 سایه نشینان دهن کوه بدان فوش که بر کشمیری در دوازده رختند که سپاه سپاه چو
 او گزیر گزیر نماد + منی گز دلی بر دود داد + ستم بر دود آورد و داد + پس از
 چار ماه و پس از چار روز + فوشه تو شد هر گشتی فروز + قش دلی ز دیوانگان + بر دی
 گرفتند فرزندان + هر چند از یازدهم منی تا چهاردهم ستم چار ماه و چهار روز و در
 است پس از آنجا که اندازه بخت کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
 رفت و هم بروز دوشنبه فرا جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن بدست آمدن
 همان در یکم و ز بوده است کوتاهی سخن بروز یافندگان و سرخچ و دشمن تا فغان بدین

بدان رسیده باز که در پیش روی پیش رو داشتند نشاندند و کشند هر که در رگبند فرستند
 از بلند پایگان و فرزندان سرکش بنده که برای او در فرخست و به نگهبانی گوهر شهر او آید و بسته
 از آن سپاه زشت برفت که در شهر یاد داشتند بسیاری را اندیشه میکردند و اندکی را راک گردان به
 ستیزان نمون شد همانا او را آنچه و بیتار آنچه باشد و ان شهر کشای آوختند و گمان خود چون
 دیگران و دیدنست من آبروی شهر بخشند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار شهر هر
 روز نگاه ماند و جمعی دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سه سپاه
 بمکده این مرد و دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده و چنانچه
 دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در خستاد کرده اند و چنانچه
 و لیر میگویند که میکشایند و بیرون میروند و سامان غور و آشام می آورند گفتند که هر بران خشکین میگوید
 در شهر پاک داشته اند شش بیوای چند و سوغتن برای چند و او داشته اند آری در بیابان است که
 آنرا بجناب گیرند کار بر مردم و همچنین تنگ گیرند و او دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روست
 از نامداران و خاکساران و دوریان و پیر و نشینان آنجا که کس نیارد و شهر و از راه
 آن همه دروازه بدر رفتند و در آبادی و کوچه ها و گورگاه ها همه بیرون شهر دم گرفتند تا
 کدام تنگام از بهر باد کشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز نیا سوده بشبگیر و ایوار عمر ز بوم
 دیگر رسیده باشند تا همه نگار که در گذران دل در بر پید و نه پای از جاجنید فرستم و گفتند
 که چون نگار نیستیم بر دلش نه از نیستیم نه گلیان بگناه کش و نه آب و نه هوا و نه شهر و نه
 مرا چه افتاده که در اندیشه های تباها فرستم و افتان و خیزان برافروشم در گوشه بی گوشه
 با خامه سیاه جامه بزم و هم از فر و شور به بار و هم از رنگ خامه خوانا به فتان پل بر تپیدستم
 و بی برگ ندایا تا چند بپایان نشاء شوم کاین گهر از کان نیست + فرمانی که در نا آغاز روز رفت
 پرتکرار و دودیران که هر نفس بر این راه دران گاه میروند و شسته و نهاده و نه تاش را فرخ و دران
 ساز و شست و شسته اندرم و آرام مایه هم از روی آن فرزان است هر آینه آن به که از میدان

و چون بماند بهشتیم و چنانکه که دکان هر باد بچه را بشادی نگرند ننگ شکفت آورد روزگار هزار رنگ
 را در پیرانه سرخی بخشود و نگران باشیم آید نه روز که بست و هشتم ماه ماتم و بهیز و بهین و از آن روز
 هشتم چاشت در آن گونه که این جنم و از گونه بایه از بایه های کز دم بر کناره ناوری داشت
 بخشتند و سور و خشنه هر در یکی از بایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
 تیرگی بیداد رفت درین پنجره و ز روسیایان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گزاف
 گریزان فرستند و کشور گیران شهر و ارک ستر تاسه گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دانه بیدین کوچه نرسید
 و همه را از بیم دل و دهنم شد باید دانست که این کوچه جز یکا و شش زده و دوازده خانه دارند
 از دپجاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد
 پشتواره بر دوشش بدر زود تنی چند که بجای مانده اند بهداستانی من که از سخن پذیری گویر
 نداشتیم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
 در بسته نیز شد با جان اگر خسته تر از تن بودم نیت شکفت و از آنکه دل تنگ تر
 از گوشه زندان نیست و درین بستگی کشایش پدید آمد و داد انیکه مهر چه کیوان ایوان
 سرام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا له درین یورش با کشور یان
 هم از و سپاهش از آغاز بالشکر انگیزی و رنگ از انباز بوده است و تنه چند از و شیرگان
 راجه که بهر کارش در نوکری از بایه بر تران و شهر در تو نگر می از نام آوردانند حکیم محمود خان
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تنه و نثر او بنوشتم حکیم شریف خانند
 درین کوچه میمانند آستان و آستان و بام و بام و دور و دور و رتارستان ایوان و ما
 نکار از ده سال همسایه و یار و یار یکی از آن خسته آیینان ست نخستین کس از آن سه
 تن با گردی از پیوستگان و پروکیان به آیین نیاسی خویش در شهر جا بهمانه میسر می برد
 و آن دو تن دیگر در پشیا له بهد می نشستند راجه کامرا فی میکنند چون کشایش دله و کنشین
 بود و راجه را از راه رهی پروری باز و آرمایان نبرد و پیاپی بیان این بود که چون بهر دور

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این گوی نشینند تا لشکر یان انگنند که آنان را گورده خوانند به کلاخ
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پستار ه سپرد و بار
 و بر راه آورد گزیند نیست و همه شهر از پانزدیهم ستمبر هر خانه و هر کلیه را در فراست و فرزندگان
 و خزندگان ناپید اکندم فرخش کجا که دانه خزندگان را که جامه بهر شستن بوی سپندگر را را بجا
 جویند که موی سر ستر دیا کار را بجا یابند که پلیدی ببرد باری در آن بخیزد و ز چنانکه گفتم میفرستند آب
 امیخته و نمک آرد گاه گاه اگر میبافتند می آوردند سپس آن فرجام بر خاست و در وانه
 سنگ بست آینه و لهارنگ بست گردید بپاشنگامه که سازی کوشش بجا ماند خون
 همچنان به آتش سوزان برابرست خوش و ناخوش از خوشی و غم چه تیغی بود و خورده
 و آب بد آن کوشش که پنداری چاه نباشن کنده اند آشنایده آمد دیگر در کوزه و آب
 و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شب و دست بهم دادن آب و دانه و آب
 سپری گشت و دو شمار روز در نشکی و در سنگ گزشت شب و فریاد از آن زاری
 و خونناختنی **فیا** در آن خواری و بی برگ و نوا فی فریاد و بیچارگی و حسرت
 و **فیا** و ز آوارگی و بی سرو پائی ۴ سوین روز چنانکه در آن بیچاره سخن برده آمد
 پاسداران از سپاه چهار اجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یمنان
 رستند هر چه بادا باد و گویان رفتند و از سر تنگان دستور می بردن شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سه بازار چار سو میتوان رفت
 آنسوی چار سو کشنگاه و بیناک راه است از سوئیه پاس بیرون و بهر اس و نهنگون
 فر و ماندگان بنده در داز ویرد شدند بکشت و شک و جنیک گرفت سیر غ و شهر
 داشت از هر خانه مردی داز چاکران من و من رفتند چون آب نوشین و وور بود
 و دور نیبایست رفت تا کام آب نیم شور و در خم و سب و آوردند تا آن آتش که نام دگر کشش
 تشنگی است بدان کمک آب فرو شست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که مارا ازین پیشین بر فتن روی بست لشکر بان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در اسنان
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به سخن از آوند و انبان و روغن و آرد و سیار و
 روزی ما بر کسی است که مارا فرنگزار و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دن اهریمنی است و درین روزها
 که ما بر اینیم که رند اینانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزاینیم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورد و نه خود ببرد و نه سپردیم تا دیده دیدنیها نگر و هر آینه میبویانیم گفت که گوشهای گر است
 و چشمهای ناگور و دیر و نازان گوگوی و شکش نان ماشیرین است و آب ماشور روزی ناگهان
 ابر آمد و باران بارید چادری پیچیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بر دارد و بروی زمین نهد و بار داین بار ابر گر انما به هاسایه آب از چشمه زندگی آورد و هر چه
 آنچه سکندر در باد خاشای جست این تکام شور به آشام و در تباهی یافت آب غالب
 بنود کوتاهی از دوست همانا از اسان و هر م کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آئین که
 سخن بیرون ازین نور و نور و بر سخن تابی آواز خیتی در تار گفتار اندازم و باره از کار و بار و
 و بود و نوشتن اشعار سازم آب مرا هم ز داغ تازه بر ختم بگرانم و بیکان زول بجادش نشتر
 بر آورم و سال هر آغاز شست و دو و بیکر سال است که درین کهن ناگهان خاکبازی و
 پنجاه سال در ورزش شیده سخن با نگدازی میکنم و در نجسبائی پدرم خواب است **پیکان جهان**
 را که بر رویش جهان آفرین خردان آفرین باد چرخ هستی فرو مرد گرانی او درین لشکر است
پیکان جهان و مرا پس خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من بشمار
 همین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوند کار من بدر از خواب بسته
 شفت ستوده و با همتد بصری چهار صد سوار با **چهل لار** و **لیک** در پیوند **پیکان**
 یا نشانی داشت و از بخشش آن همانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو پیکر
 و شتر من سر ماخرانی و مرز بانی داشت پس از وی هر دو پیکر به کار انگیزی باد گشت
 و بر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

هنر سید و اور نام آور لار و آلن بر ایهادر که بروز کار گورنری با من از نه گسترش
 روان پروری دشت روان و شتم ب راهی سخن کنشودم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی ستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی دشتین است و چکامه رایب و نند و بیونین
 است که در اندیشه میگزشت که بختین کار و دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
 ناگاه به یک پنجخته از کارگاه بام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن سحر
 بوستان سروری آور و نامه انگریزی و نگارش بدین هر انگیزی که چکامه بهار سید ما بهر آنکه
 پیشش شاه بر نند و نزد دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شد مانی جاوید و پاش فرخ
 شتی روز نگزشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **طرز رنگین میا و زمینان**
 در سرشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لار و آلن بر ایهادر رسیده
 فرمان است که سخن بپزند از و مندا این نگار دارد و در گذارش آرزو بمیان جی گری نب مانده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرد نیاث نامه بنام نامی گری شهنشاه بنگل
 به پیشگاه سکندر و فریدون **لار و لیتاب جواب گو فرخبر ایهادر**
 فرستاده آمد و دران پوز شنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خردان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران دستا لشکران در بخشایش و بخشش گاهنگ
 شمار فرستد و دهن بگران پاشتن و دیگر به زرخن و ده دادن و گنج قتلان بکار فرستد
 این سخن گسترشایش که هر خوانی از زبان شهنشاه و سپاه پانی فرمان شهنشاه و نان ریزه
 از خوان شهنشاه میخوابد هانا یا بخوان مهر خوان و سپاه و رتازی گفتار خطاب و خلعت و جم
 نان ریزه در انگریزی از زبان بخشش تواند بود و الا کار فرما **لواب گو فرخبر ایهادر**
 پاسخ فرزه در مان و فرزه فرمان فرستاد و آگهی داد که نیاث نامه رسید و به گلستان
 روانی گزید و ل از لغت سر خوشی چیدان بخوشتن بالید که خود در تن و تن در سپین
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه نگاشته ملک مشکبار و سر زانه باند

همایون غوی ندر خ بتار مستم رسل کلک بها در که بپا سخ نگارش منست ساز میباید و اگر
 و آرزو شماری افزود و دانم که اگر آتش داد از پندرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 تا شناس تا سپاس آید که هابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابر که ساز رسیده بود و
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه پاک سپاس
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خرد و پویش منست و بر کاله چند از جگر که در جوش
 گریه از مره بردن بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد من است سلب فی کشته خرم
 تا دل شمشیرم + فی کشته ناخن پلنگ شیرم + لب میگنزم و خون بزبان میسیرم + خون میخورم
 و ز زندگانی سیرم + چهار شنبه تنی ام ستمبر روز هفتده هم از کتایش شهر دستگیرم + دروازه
 کوچه آگهی آور دند که نیایان بر خانه برادر خسته و گردان کوچه و کاشانه میخندند میرزا
 یوسف خان دیوانه و آن فروت مرد و پیر زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخورده
 بهمپای و دستپای و دست و ده که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده در آنجا دم گرفته اند
 در سر انجام آب و نان کوشش در نداشتند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دانه
 و هر کج و بازاری است که یک پنجافست سپاسیان را نیز و خونریز و انداز و انگیز یک رفتار
 نیست اگر از زم در سر زشت فراخور غوی منشت دانم که درین تاخت فتنه بان همه
 آنست که هر که گردن هند از سر خوش گرد زنده اند و خسته پیرند و هر که چهره شود و در نور و سایه
 مستانی نباش نیز شکرند هر آینه بر شتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آوازه نیز زمین است که پیشتر کالاهمیر بایند و جان نیکز اندکتر و آنهم در دوش
 نخست سر ازین و پس ناز از زمین پر دشته اند و شستن پیران دگر و کان و زنان رواند
 اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینبار سیدره انجام از رفتار باز ماند مگر یا لک بر سر
 زخم تا گاهم پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و دوستای ستم نیکو اگر در ستایش و باد و بوی
 ستم زبان شما باد دل یکی است گردانند و ستانیاں یاد آید که بے آنکه دشمنی

را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بود و باشد و همه کس اند که خداوند گشتی گناه است بخداوند
 خود میخ استند و زنان بیچاره و کوه کان در خور و گواره راتن از روان پرور خشتند نیک استانیان
 را انگیزد که چون از روی کین خواهی بنگاشت خاستن و بهر گوشمال گنگاران لشکر آرستند از آنجا که
 از شهر بان نیز وی برداشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دلی سگت که بر رازنده
 میگزاشتند آنچه آن خشتی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرود خورد و بر اندام زنان و کوه کان
 سار موی نیاز و دندهم از بهر جدا جدا شناس بگیناه از گناه کار است که بجان و جانم و باز نمانداده اند
 و یکس با جز کسی که از بهر باز پس سوی خویش خوانده اند بار نمانده اند از فرود ماندگان شهر بسار
 را بر دوان رانده اند و اندکی همچنان در تب بزم میزدند و ماند و اند در باره سیاهان گردان خود را
 تیغ فرمان نیست که در بر زشتگان و در ننگستان را در مان نیست کاش و نیکو و نیکو
 را از هرگز و نیست یکدگر آگهی بودی تا بیتیانی و بهر گندگی زدوی ننمودی این مایه خود از هر
 و استن بسند است که هر کس هر جا که است میمند است پاشکستان و نرواند و بد زبستان
 هرزه که در همه راول پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و خیمه کتویر روز اندوه
 اند و زو و شنبه پاشکستان تا ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و از ه سنگ است
 پیوسته است فراتر بامی برآمده از آنجا بختن و در کوبه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
 رجه نرند و سنگ بهادر سودن بینند و از دیگر غانهای کوچیک شمشیر پوشیده جانانی که نامه کار
 بود آمدند از روی حونی خوی خویش از نه کالاست برداشتند و مرابان دو کودک فرخ دیار
 و دوایه نمکخوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار جمع گرفتند و بردند و بگزاشتند و از کوبه و در
 از دو تیر به پتاب و آنهم برنج و آتیج و قیبه و تاب و خشت ام پیش اندازد و آن و دواشور
 که در شل میزد و آنهم در که آتشی و پارسه فایا شانه قطب الدین بود اگر فرود آمده است
 بر دند با من بگری و مردی سخن گشت و از من نامه و از دگر این پیشه پرسید و خشنودی بهر آن
 سوی آن از شجایا پرورد که در دزدان سپاس از بار دم و بران بسته خوی آفرین خواندم و باز آمد

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیست و یک نوبت پیشید ایوان خست و پهن
 را بشکفت زار انداخت خدا یا آمدن لفظت گورنر بها و مفید و آواز در سینه نوب
 گورنر خبرل بها و روزده آواز هشتگون دارد بست و یک نوبت هوش فرا می ریشود
 چیست روز دیگر هیچ از سونیش نکاشت و بر آگهی نفر و و مگر گمان کنیم که بهوار سازندگان نشیب
 و خوار کشور را در بجای و مگر بر سر کشان پیر و زی روزی گردین باشند نهان مانا که هنوز سر
 گرداگرد فرنگ و فرنگ کرده در گرده در بر بی و نسج آباد و لکشتو بشور انگیزی و سر زده
 بستیزی آماده اند و لیکه خون با وید پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاده اند و دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان پیرا هر روی شور بر دشت اند که پنداری دیوانگان
 را بند زنجیر بسته است و تملارام نام پرخاشگری کین در ریوازی هنگامه آمانده سبب نمونی
 دیوان میو پیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سر جنگ
 و سینه است گوئی آب دغاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تینه است درین مام
 آور جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن بنگر سبب
 داشته باشد روزن ویده بجا که ایناشته باد جزر و زیاه هیچ نیست که گویم ویده آن
 و بر نش وید ازین پندار روز زیاه خود چیر لیست که در تاریکی آن هیچ نتوان وید بر آمدن آن
 و پانهادن رسته تانه پیچودن زمین بازار و کوی و از و در نگرستن چار سوی بیرون از ان
 روز که سر تنگان فرنگ ببرد نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنج از دیوان
 من به یک دیدار ندانم که گیتی چنان میرود و چه نیک و چه بد و جهان میرود و ازین و
 دار و دگر زمین و زخمهای مرهم میریز آن میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
 اینخته اند و یکفر کردارهای نکوسیده سر از بهر در چاه و دوزخ آویخته اند تا چار جادوان درین بند
 خسته و نترند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من ستمی من و سرتاسر این کار من
 پیا است که بر من بهر و دیا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کسان خبر

که من نار است شعله با شمع یا کاست سروده باشم از گیر و دار به غدا می پناهم و برستی رنگار
میخواهم دید هیکار است دل در بند لب خاموش و در پوزه آگهی از درز با نهار به کفش گوش
بد اگدا می و انگاه بدرین بنشین و پای و اینکه فرجام کار باد شاه و باد شاهزادگان که روگاه و
کشایش شهر بایسته نخست نگاشتم ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
گفتار و هنوز سخنها می نماند بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا بروی یوم راز
باشنیده از هر سو فر از آرم و راز و انا ته روی پیشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش در
ویشی رویدا و از روی داد خرد و بر من نگیرد و نوزدهم اکتوبر همان دو شنبه که من از سیاه
روزهای هفتمی باید سرد و با دمی چون اثر در آذربایجان جهان را در خویش فرود همانا در
نخستین آن روز در بان و درم روی از دیده موی خرده مردن مرا و آرد میگفت که آن
گر مرورانیستی بخیر و ز بهر دمی پشیمونده زنده ماند و سبانه گام در دل شب تو سن ازین
تنگنا بروی جهان از آب و آب بین بگز و مرد و شوی و گور کن محوی از سنگ و خشت پیرس
و از آثر و آثر ندگوی و یگوی که چگونه روم و کجا برم دور کدام گورگاه بخاک سپرم از پیر
و دیبا تا کر باس نازیک هیچ چیز در بازار میفر و شنیدم دوران زمین کننده به سبیل و کلند کار
کننده گوی میچوگاه در شهر نبوده اند و همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب ویش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس سپای یکد گرد و شاد و شش بر اهی گز رند چه عالمی
مرده را از شهر بروی بر بند همایگان بر تنهایی من بخشوند و بدو سپهر انجام کار کم بستند کی راز
سپاهیان بلیا به پیشین و دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و فرستند و تن مرده
خشتند و در دوسه چادر سپید که از نجار برده بودند تحبیب دهند و به نماز گاهی که به پیروی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساد را نجا نهادند و متاک بخاک اینا شستند و بر شستند
یک دروغ آن که اندر در رنگت بهیست + شده شد و سیهال ناشاد زیست ++
به خاک بالین خشتش نبود + بخیر خاک در سر تو شستش نمود + خدا یا پرین مرده بخشت

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بد بختی او فرست + روشش بجا دید مینو فرست
 این فرمودید ه سرشت نکو هیده سر نوشت که شست سال خوش و نانو ش زیست و او
 آن میان سال ششصد و نسی سال بهیش زیست در پو ششصدی چشم فرو خوردن و در ششی
 نیاز رون آیین شست و در شست و نهمین شب از ماه صفر^{۱۲۴۴} ال یکنزار و د و صد و هفتاد و چهار
 جامه گزشت سلیک سال مرگ ستمیده میرزا یوسف که زیستی بجهان در خوش
 بیگانه و یکی در نهمین از من همی پژوهش کرد + کشیدم آبی و گفتم در یخ دیوانه +
 اندیشه سخن سان به آرش این نگارش سانی باد که در یخ دیوانه باندازند از ده که فرخنده بجا
 یکنزار و د و صد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گشت با
 میماند همان یکنزار و د و صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بیا مکن از
 در خور است + بهر جا نشسته داری در اوست + نام او را ن از داد و دانش بهره ور +
امین الدین محمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر
 هفتی که شهر بر دست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یاساد و در آرزوی به باد بگذاشتن
 شهر گزایش یافت با فرزندان و پیر و دیگان و سپه پیل و کمانشس چهل نگار و نوازیه در گشتند
 و سوی برگزیده لوهار و که به نشاندی با وید متعاجا گیر ایشان است ره گیر گشتند نخست
 که از افتاد و در آن منس و ش بار گورستان نه و بار کشودن و د و سه روز و سهون و وی داد
 در آن در رنگ لشکریان نینا پیشه بیگاه را فر و گرفتند و جز خشت تن هر چه بود مستند و رفتند
 مگر آن هر سه پیل که بهر بان کمرشس و همدان به اندیشس بسر آغاز آن تنوب بدر برده بودند از
 بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتعلت نینا و دیدگان و آزار و ستبر و کشید
 بهر بیسر سامانی چنانکه وانی سوی و د جانده نور و شدند نماند از پسندیده کردار حسن علیخان
 از راه مردی دجوانمردی پذیره شد و خانه خانه نتماست گویان به و د جانده برد و از زی گفتار
 پیشکش ستوده سر در سروری با همسران آن کرد که خسر و ایران در خسر وی با همایون بهمان کرد

صاحب کشته بهادر و در بیابان گلی سوی خود خواند نشهر رسیدند و فرماندار او دیدند
و او را بختی بیچاره سخن راند چون آرم این ریاض شغفت و دیگر هیچ نگفت در ارک یوانی بدیدی
ایوان شامانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن نشستن و او پاس همواری راه گزارش گذاشت
که کردار گزار سر نوشت و میرانی این غلمان می بکاشت بنان دان که در هر چولی بر خداوندان غایت
یعنی در او گشت و در بیابان های بی بند و بند پا بال تر کنار گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند بخرید
و آنی که بر دو پا بر دوش میبرد و زنی اینجایان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه
از سنگ و خشت و کاشی هر چه بود بتاریج فیتنه که سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از کشته رفتی
و بدیدنی باندازه زار می و در میان ماند و بر بیگانان بخشاید و این غاز ناساند و بسته بکاشی
این آذر دگی را آرمشی بدید آید همانا شنبه هفتد هم اکتوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتیم در ارک هم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین داد و در سه سبزه فرمان رفت فتنه
و عهد الرحمن خان مرزبان بهمراه ایدانسان که بزرگ منان را آوردند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا ایوان عام نامت بیاد آمدند مرزبانی که مرزبان بود و به خیمه چانداری و باج ستان
سرکار انگلیزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهرکیانی فرسخ نگر را پناخته آن کی آئود
بودند آوردند و در ارک ملی بگوشه جدا گانه نشستنگاهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و بیکدیگر بیان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت و دشمنیه دوم نو میر بهادر جنگیان کنانک
بهادر گده و داور می گرفتار آمد و بهر یک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتد در آن شهر
که در ارک جایجا دور از سپه که بیاد در تراز آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گنه و یک کس
در شهمار افرو و در باز شپوه فرارسد که مرزبانی میر امین دینی که در شهمار بانداری به
و بیابانی پیوند و از روزهای فتنه و شهمار کم و بیش نیست بهر و بهادر گده و بلب گنه و داور
و فرخ نگر و دوجانه دیاوردی تین هفت جاست فرماندهان پنج سوزمین در ارک و بیابانی
نقشه جاگزین و آن دو تایی و یک و در پاژ دی و دوجانه تاوک بهم را نشانه تاوک در چشمه بیان

اینان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام بهنجار بیان گزیند بی آنکه گویم نهان ماناد و نهان ماند
ماند که منظرالد و له سیف الدین حیدر خان ذوالفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر ایمنندان باز نماند و فرزند آن مهر
برون فرستاده و خانه ها پر از درو بایسته های گرفتار شده راه بسیاران گم فتنه اندامان
جای این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه باید که بریم پیوسته بخانه اگر آنهمه
زمین را به بیابانش و آری اگر نه با شهر می یادی برای بر شماری تجارتستانی بدین بزرگ
در آن کنونه که سراسر از آدم زاده و بختی بود و بکار و بتراب و فتنه و رعب یافت و قهرت و قهرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گزینش ده های ایوان و کله و سبایان و زیاده و دیگر
گسترده می مانند آن دوران مانند های بجای ماندگاه شبی که ایستادن روز که فتنه می راجد و سبک
بود دوران خست خست در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سخت آن
آن سبک با ختر سوی برای من بدان نزدیکیست دوران نیم شب به مرغ آتش نشسته و زان بود و زان
یام همین نگرستم و گری دو و پنجستم رخ من میرسید و ازان رو که دوران دم باد برین میوزید
خاکستر سیر پای من همی افتاد و می سر و خسته همسایه گلبانگ آورد و از آتش فانیه میست
خاکستر چربانبار و جنبش خامه که دار گزار که بر قمار میونیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
اینخت که نگرستن آنرا در پایاد و شاهزادگان سیر و ن ازین نتوان سر و که اندی را از اوها
مرگ بدان خم بگردد تفنگ در بر و چپه می را در جسم بند پا تو بکشتن رخن روان در تن
آتش و افسرده چند ازان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازان و دومان آواره
روی زمین بر پا و شاه ارک آرامگاه که مازده تاب تو ان است فرمان گیر و دا
بانداز باز پرس روان است و کبابی چهر و بلب گنده و چار پاشش آرای فرخ مگر راجد ا
جد ابرو زهای عجب اگاهان بگو و بختند گوئی بدان سان کشتند که کس نثار و گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال بکیز از خورشید و پیچاه و هفت مهندوان فرمان از او

سروری سپه سالار نام آور مکن در تحریف بها در در پویش بدان روش بر سپه رویان
ستیزه جوی سپه براند که سپهری سپهبد آغایه دست مرخا و گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تنگاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را با بادی مرده و جهانیان را با آزاد
نمود که آزادی آزادان فیک نهادن بر آمد و بدان و بد گمان را در آنجا نیز روز و روزگار
سر آمد و گره مشنود و شد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد و یانه چیره وستی بود و گردان
سپاه پیروزی و سنگام در نور و این نادر در شهر دست نیافتند و لیرانه به تیغ زنی و
دشمن انگلی شتافته اند و پس از کشتن و کشتن بی نگاه جلو تافته اند و ز گیتی فرسوز پشامه
بست چهارم فروری هینکام بهان پاشت با برستان داد و آزاد و آسمان
جاده را تا بنده ماه ۴ فرخ روی فرخنده غوی چپف کشتن بهار و ستاره سپاه به
نشان بسم رخسار زمین علی از آسمان آسمان ستاره هزار ساخت و سپهر ده کواکب و
دلما خسته را به نوید فراهم هر وار زم نوبت است در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای
نشان باز آمد و زمین شادی و خوشدلی که روادشهر و گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سپهره گشت و دو دل داد و خواهان
بر ماه شب افروز به انسان راه گرفت که نگارندگان بخوابت فغان بروختند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام و در باش بر فاست داد و پیردهان بخور را بار و
آرزو مند از در راه هزار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است تو خانی
اندرون درین هر دو بآغایه مردم را هم در آورده اند که پنداری پیکر و پیکری خرد و خماره آگاه
که ازین هر دو بندگی خانه در روزهای جدا گانه به پیش ریمان جان باخته اند و فرشته
باستان دادند مسلمانان و شهر از هزار کس اندون نیانی نامرنگار نیز در آن هزار کس
دیگر از آن نبوه که راه گریز میبوده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین
بوده اند و بسیاری از گرانپایان گداگر و شهر بد و کوهی و چهار کوهی در پیوله و مغناک

و گوئید و کازه چون بخت خود و غنوده اند درین گریه گزین کرده یا بود و باش شهر را خوشتر آنند یا
خویشاوندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پشمن دران هر آینه و ادنامه های مردم
از خواستش ستکاری و آرزوی آتش در یوزه روانی روستا دیرین نیابی دوسه هزار
در خواه از کاغذ می پشمن بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز تانیه
و چه شنود مفرسند و آرزوی پاسخ آن نیا شنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان دهم
فرشته است و در نیابند و آمدن بجای داور در تن و داور را دیدن از رگبذر اندیشه های بیسج
در هیچ میگردد بسته است که تاهای سخن آزار هاست که پنداری چار هاست اگر روی براه آوری راه
نگری و اگر نشیند به پیرین یعنی هنوز شکیدانی بر بیتیانی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه بامبر گنه نگارشی که در نور و آن بود من باز رسید پیشانی نامتدیش خامه از پیشگاه داور
فرستاد آموز بدین فرمان منبر و غ اند و ز که نامه را سوی فرستند باز گردانند
تا بمیای بگری و داور شهر بایاز فرستند همه گفتند و من نبرد اشم که این سودا نمود و پاسخ نشانی
است امید فرای و از پزیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فسد و دنگارشی
که می شایست به نگاهجای سر و رواد گستر شهر آرای شهریان پرورش زانه چار
ساعت در رس صاحب کشته بهبا و زنه ستادم و نامه و نیر و بنام نامی ستوده نام و در
گیرنده به بخش یافتن دیرینه پیش پا آن نامه همراه هشتم چهارشنبه هفتم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر تان
و چشم روشنی هیچ ندارد و بچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه هر و آرم و لایه و لاغ چون گنج منکه شکم بنده ام مرانان همی باید بنیم که نان و دویمن
آرزو بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه نهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمزد و رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگت عجب و بدست آمدن لکن و دین کشتن
سپاه کینه خواه انگری دران شایرستان چنانکه خواه بود و نشین گردید آبادی آن

شهر و در بند و بار و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه انشویس پناه بوده باشد که ز اوردن
 این هوای رنگسته بوده باشند و میکش آن دیوار تا استوار به تند باد و کوشش مردان کارا ویم
 ریخته باشد هرینه خرام پیاده و سوار گردان هر یک از آن ریخته باشد آری نرسد از دست
 هر که شهر یاری بخشید هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهاندار ی بخشید تا گریه هر که کرد
 از فرماندهان جسد سرش در نور کفش است و ستیزه زیر دست باز بر دست همان شست
 و در قش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خدا و او بخشود و سرفرو دارند
 و بر دین فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آخرین انکارند چون دانستیم که تیغ و
 انگین و بخت و سخت بخشیده که کیست بگر سر کشته و ناخوشی از هر چه نیست فرمه سنج مشیر از
 را میبریم که درین برده پیش خزانانی دار و دل چه کند بنده که گردن بند فرمان
 چه کند گوی که تن درند و چو گان را از است و دم مایح در دل و دیوانه می فلک گیتی
 فروز دینی و نور و زی داشت و آن روز جهان سرور را بدرین روز یادی و فرو
 این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شهر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار هیچ
 گویا نماند بشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است بابر
 گشتن روز شب و شب و شب و چه هنگام است اگر بیدار از غار از خاک رست
 و روز نامه جهان گردی سرور روز از مکار ساده ماند و در غلغلی چند کم گیر در و غ
 چند نماندند و بنده از هر چه بدین برده اموش نگردد است که سبزه نروید و گل نشکند
 آری آخرینش این چهار برنگرد و و جرخ خربه هر نیز گردش که مرور است از لاد و نور
 بر پشتین میایم نه بر گنزار از بخت گدایی سبزه از نو بهار سب جهان از گل و لاله پری
 در گشت من گوشت و دانی زیر سنگت بهاران و من مانده سبزه برگ سازد در خانه
 از بینوایی من از منی کالم که روز گاری بر دشت اگر من که در کج اندوه روی
 بدیوار دارم سبزه و گل نگریم و غمشه خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کای از بازماند

مادان خواهد در راه ابریل که دو بهر از فروردین یکس ه از اردی بهشت است کسانیکه از چهره
 حکیم محمود خان در نو افغانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر یکی راه خویش گرفت
 و آن سره هر دوازده پرورد با همه خویشان و خویشاوندان پیرده شینان و فرزندان سوی شمال
 رفت گویند هنوز در کر نال روز رشتب می آرد تا پس چه در سر دارد و سر آواز می شنیدن
 را به نوازش این آوازه نوازش وی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که از راه
 بداندیشان بود به ناور و نور و از هم گشت و تدو آن شهر را بهر گسردن واد و شیر خیزد و نشت و داد
نواب سیف علی خان پادشاه و فرخ نژاد و او ندیدند آن پنجگانی سر و اندام
 در خور و ان سر زمین از روی فرمان پذیری فرمان بهیر اندامید که جوادان فرمان را دادند و کمر
 سر ایند که کوه به انگیزی لشکر از دشمنان که ننگان پس از آن که شور و ران رود بار فکند خس و
 غاشاک شود امتنان هر زده ستم از بر بل بر کنار فکند چون چنین است زودا که گرانجانی چند از
 سنگ لایح بجای مانده در شهر در دست مردم را آسوده میگزارد و در به گزیدار بهر در آن
 آزارند روزگار سر آید و کشور به تیر بایه پیچ در ایان واد گستره آید سینه در هم چون رود شینه
 نزدیک با نجامیدن روز فرما نقرای شهر بهاد و حکیمان را که در ارک گرفتار اند بهیامانند نزد
 خود خواندند و اراده ششافت فرمان یافت که بنزده جان بخشی و نوید بخشش بکند از او
 ما مانده شادمان گرد و دوسوی لاهور ره نورد و سپس بر نگار از او نه زندگان نیست آن
 شهر فرجام ماند و بود جادویت هر آینه در آینه بیکایه بن رود و او منرا و آرنست که از بهشت
 در بلخ دروغ جاده و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن شتود و دلشاد باشد بهر ایم
 بست و در هم چون هنوز بهنگام فرمانزانی ستاره روز گنذشته بود و سر خرو روز که بهر
 بر نیزه همگیرد اندک ناره و خاور نرسیده بالا بلند گشته بود که خروشش قیاس آسمان یو آشوب
 به شمار روزهای گذشته ما و چون لهای دوستان را باز از سر خوشی و شادمانی از جا
 برخاستند و خاکسترهای سوزنده هزارانش بر سر زد روی دشمنان رحمت توید کشایس شهر

یاده شکری که در رنگ با فرنج برابر و در لوی ازان خوشترستی تا بر آتش آب نزدی جان نبرد
 و از جگر تشنگی مردی ^۲ اند و در دم و دایه زبرد میجست ^۳ از باده ناب یکد و ساغر میجست ^۴
 فرزانه میس این خشیه بین ^۵ آبی که برای خود سکندر میجست ^۶ از داد نتوان گزشت دیده
 رانا گفته نتوان گزشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشش در یغ
 نداشت چون سر نوشت آسانی بدان یار نبود و رستی کار و شوار نمود آبادی و ازادی هند و
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان و اوران رخ نموده است باری بیاندیشی کار سازد
 این بی پندگی گوین را درین آرزومند و بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کس است نیکی
 مردم رسانند و روزگار بنای و نوش خوش گزرا نند و با آنکه پای پیوند کنشمانی
 در میان نیست ناگاه منشینی و همزبانی و گاه گاه فرستادن ارمغانی بر من سپاس نند
 و داد و مهربانی میدهد و یکم از آشنایان و گاه و گاه از آن من همی آید که بر بانی یک
 نهاد و یک نام است در راه پاس هرگز گام است ہی آید و اندوه سیر باید و یکم از مردم این شهر
 و میران شیه آباد شیوچی راهم بر من بر بهانه ترا و که جوان خردمند و مهربانای فرزند
 و ریش و ریش اکثر تنها میگزارد و و باند از دق تاب توان خویش مابری و کار سازی
 بجای آرد پیش **یال** ملک که نو جوان نیکوخی پارساست نیز همچون پدر خویش در زمان
 پذیرای چشمت و در اندوه گساری بیکتاست از دوستان و دوست آن سپهر مهر راه و دوست
 شیخو از بان هر کو **یال** گفته که درین فن بهدم و همزبان آواز من است و ازان رو که در سخن
 آموزگار خود همگی بدین سخن با آنهمه خوبی خدا داد سه مایه ناز من است سخن که تاه آزاده مرد
 همه تن مهر و سپاس آرزوم اور سخن سر و سخن بلوی هنگامه گرم لبکه از مهر باد و درون جانش
 داده ام میسر از آن گفته مهر خویش را هم از میر طه سفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستاد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی میفرستد
 ناگزارد و دستان و نیز چون دستان این دستان است افتد و ریاست که شهر از مسلمان

تھی است شبانه خانهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن و دیوارهای دود و غلب
 شهر شنای هزار دوست که در هر کاشانه گجانه و در هر سرائی آشنائی است و دین تمنائی جز خاصه
 هم نوائی وی و جز سایه کس به پای وی نیست **سب** اکنون نم که رنگ و دیم نمیرسد + تاریخ
 بخون ویده نشویم هزار بار + و بیکرم زرد و در بخت است جان و دل + در بستم زخاره
 و غار است بود و تار + اگر در شهر این هر چهار **ن** نیز **سب** بیکس گواه بلیسی من نیز نیستی
 شکرکاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر در پیچ خانه از کا و کا و خاک نیز بخانه ماند
 با آنکه خانه بزن و دلاز دوستی نیایان هر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترده
 در سرانه ماند کشایش این گره و شوار کشای و بیکرم بیدائی این رستی دروغ نم آنست که
 در آن هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند که با لونی آنکه بن کوبید چیز های گران را
 زیور و رخت هر چه داشت نهائی در خانه کالی صابیر داده فرستاد تا در انجا و نهانخانه نگاه داشتند
 و در گل اپناشتند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکر یان فرمان انجا نیستند رازدان
 آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نماده تن زوم
 و خود را بدان فریستم که چون رفتی بود و نیک است که از خانه من نرفت + ابد و ن که این جولائی
 ماه یا نزد هم است و درین **س** سرکار اگر نیری را سر رشته باز یافت کم است
 بفر و رفتن آن گستره دنی و پوشیدنی جان و تن می پردم گویی دیگران نان میخورند و من چانه
 میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بر بگی از گرسنگی مرده باشم ازان جاگی
 خواران که از پیش بایستند درین رستخیز دو سه تن از من گسستند هر آینه اینان را نیز
 بیاید پرد و داد است که آدم را از آدمی گویند نیست کار بیکار گزاره از پیش نتوان برود و
 زین کرده خواهند گان دگر که از پیش بچسبند خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
 سگام نیز به نوائی جانگزی ای ناخوشتر از خروش خردس بی هنگام همین دارند اکنون که ققاز کرد
 مائی و گذارش انجای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه و در دل فرو آید که به آراستن

این بازیچه نگارش تا چند توان بردخت همانا درین کشاکش بیایان کار یا مرگ است یا در یوز و
 نخستین بیکر از آن نگرید که این داستان جادوان از کران بر کران از انجام بی نشان ماند و
 نگریدگان را افسرده دل کند و درویمین بیکر پید است که سر گذشت جزان نخواهد بود که از آن
 کوی بد و در باش سر باز آرد و او اند و از آن در به بانگی دانی فرستادند و خود و اینها تا کجا
 توان سه و دو در بند رسوائی خویش باید بود که من بین اگر بدست آید نیز
 از آینه غیر دید و اگر فرچنگ نماید بر آینه جز سنگ نیامد و خلعت ترا آید در هر دو بند و
 از آنجا که آب و هوای اینجاسته را اینک نمی برد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبا و اافی نگارند
 و بود و گذرد از نیمی سال گذشته تا جلالی سال نیز از دشت و بیجا و دشت رود و دشت
 و از یکم است غامه از دست سه و دهم است ام کاست در باره آن خواهشهای سه گانه
 همانا هر خوان و پای و ماهانه چنانکه هرین نگارش از آن گزارش آید و ده ام و اینک
 چشم نگارن بدان دخت دل برامید بدان نهاده ام از هرگاه شهنشاه غیر دخت مهر
 و نیم کسپه تخت جمشید فریدون فر کاوس کوس سنجرخ سکندر در آنکه فرمانروای رودم و
 سپاسگزایر بجا ماندن آبروی تخت و دوییم است و لشکر آرای روس ارانندیشه ترک از سپاس
 دل از بیم و دیم است اگر ستاره روز بدین نگارش که در جهان سوزی ها شنودی است
 هر اس نمی در ز و چرا همه روز و بدیم بر خویش همیار زد و در ماه و دهم است بدین اندیشه که
 در گیتی فروزی گمان هیچی است از گستاخی خویش نهاده نخواهد بود و هر شب از اینک باید

در آینه و نگارن و نشان	شهنشاه ای و شهنشان	خرد و حسن و نیکو	در شیران بر در داکو
در نشان و در قشایر و نشان	ایانی که از بجه یادید است	بدان دشت مانند این دشت	سپار و بدین نام و شهنشاه
زین سه ترنج زر و دشت گنج	ره آورده است سید رنج	خود آن تخت کشان بر روی دشت	بسته پیش کش که در فرخ دشت
و بدین که در کوه از دشت گنج	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر و چشم آتش	و گرنه به کار است که در شهنشاه
که در گنج از شهنشاهی کند	چنان در قشایر و نشان	که آن گوهر ارد اگر در شهنشاه	شود سود و دشت گنج

دیرم سپاسی که گاه و نمبرد	بر آرد و در یاد کس گردد	بکوه از دها و بدریا ننگ	و بد جان و در آرد ز نرسنگ
ز فرشته شکوه نمایان او	خدا یوان گیتی گدایان او	با فرشته نشینش سید رنج	در خشنود و خوشنود و نرسنگ
به گرفت بخشش خرد و در آرد	بفرتاب و نشینش خرد و در آرد	بخشش نگر و بدانش رس	همانند فرزان و کور یا
	که زردان پیش گدایان باد	در گشتن بین زبم بسیار باد	

از روی فرمان روانی و روانی و در رسد تا چون از بخشش جهان و او و جسد به برشته با قسم و تکلام
 از فتن از جهان ناکام نرفته باشم پس چون نگارش بدین نشان پیوست + تن ز دم و دستان
 نینخواهم + این نامه را پس از انجامیدن و تنبوی نام نهاده آمد و دست بدست سوی ایستاده
 فرستاده آمد تا در نشوران روان پرورد و سخن گستران را دل از دست برد و مید که این دانسته
 و تنبوی بدست یزدانیاں گدسته رنگ بجای و در ویده اهرمن نشان است
 گوی باد و تمساج سبک زینسان که همیشه در روانی مانیم + سرشته را از آسمانی مانیم +
 نکته زد سالی بود نامه ما + ساسان بخشیم به کار روانی مانیم

قصیده

در شرح خداوند روی زمین بایه جهان آفرین حضرت قدرت
 ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکه بالعدل الامان

بر کار نیز کرد فلک میان بسین	در درگاه را نتواند شمار یا	خود روزگار آنچه بدین گویا	هر کس آنچه حبش بگزینا
آمد اگر به فرزند بالا بلا فرود	حق داد و داد حق که بگزینا	درهای آستان زمین کرده اند	پادشاه گدایان را
چون ناکوی کل نگر می شود	بر روی فلک هیچ و نم تواند یا	چون حسن و نیشینی بدین گاه	این بد و نشینش نیر و درگاه
تا چار خیزد و اگر نیشکیت	آخر بگذرد خجسته بیکان یا	در خاک باد و نشینش آب است	هر کس که خوشنود و نرسنگ
که خیزد و رانده از نادانی	در دهر هر چه بد و نرسنگ	هر کس که قطره نشینش است	تو به خوشنود و نرسنگ
مهر و مهر و در نشینش گرفت	هم پروردگار خود نشیند یا	ورنده خود خوشنود و نرسنگ	ما به نرسنگ و نرسنگ
	لیل نارسد و نرسنگ	هر دم دل پیوستن و نرسنگ	

نظاره فتنه با حیایان نظر ست
 بستی سخن صفای گلشن گل گریه
 خنجر سحر خال لب و کفش سید
 عاشق نبیکه شایه پید او پیر
 گر زاهد است نیز زمین بجایم
 با فتنه هم مشایقه در خمی رفت
 دولت پند سو که شکست از سر
 خنجرنگان بنده بخیر شود از کرم
 بالجهان ناز که ببلوند بجان
 با یستی نجم از بی ترسین تاج و تخت
 شک که نقش لعل و زهر مشبه بود
 جنت کشید شایه سر سهری نبود
 هست خنجر مست بوده انگوستان
 آورد گو نه گوشت شادانک دلب
 در راه پایم و خیر جان سرده شد
 و زیکه زیران شهنشاه کمران
 شکارگاه سحر مشیت
 خنجر علامت بی است جهان
 بنیان لیس نیامد گشته بود
 در چنین نبود که عطا کرد
 آنکه نمون در گل در میان بود

اندیشه گنجی آنکار فیت
 بانگ قلم نشاد اوای هزار فیت
 ذوق صبح یازنده واریا فیت
 از بهر خویش غم کسل غمگاریا فیت
 در محرم است نیز زنده نمایا فیت
 خود خورشید از لعل و دایا فیت
 ملک آفرین مرد که دولت ریا فیت
 و کلو پاکه رونق از روز و نگاریا فیت
 از بسکه تخت با یکی استوار فیت
 نازم فردی که جواهر فیت
 در سینه خار غار ز خویش فیت
 ساقی گیگر نایه دران حلقه با فیت
 و در دشت میکده برین فیت
 با خویش بود هر چه در کار فیت
 و ز بیم قوت روح خیران فیت
 تو من شرف بجایه دیگر فیت
 چشم غم از سر نه و دایا فیت
 این هر دو بهر شکر باریا فیت
 صد بارم از که از کفن فیت
 آمان مهر و ترس نه بهاریا فیت
 و امان گل یکیم بهت بخاریا فیت

جام از شراب روشنی آفتاب فیت
 بر بهم زوند قاعده و کفن فیت
 رهن تناع خوشین این فیت
 خون گشت دل و اگر حسنه فیت
 قفل دل عدد که کشتایش فیت
 عنوان نگار مور قمر و حیرت فیت
 از ختام شایه این فیت
 جنتی بجایه اقبال ساز فیت
 ناز و جهان تحریف که باله فیت
 با قوت ساز خیر که من دکان فیت
 خورشید را بنجشم که فخر و دای فیت
 زین پس میباید مردم سخن فیت
 رخت بدگر چه بهار اندر تمام فیت
 کل از خویش نگار میباید فیت
 موی که آب و گهر شایه زرد فیت
 از که در راه لیلی کینی فیت
 باشد بجای شیهه بنزل زنده فیت
 فرمانروای پاک از زخم فیت
 و انم که قضا می گشت ز فیت
 که از هجوم لاله خود و بجاک فیت
 امر و زلاله را بهر ساریه فیت

بردم از بساط تار نو بهاریا فیت
 هر نفس از ناز و زهر گهر فیت
 کوه دل ضایع مهر آموگاریا فیت
 چشم سیاه را بغیر اسوار فیت
 زهار را کلید دندان فیت
 بستان از دوش بر میزد فیت
 سود و مهر و دوش از کشت فیت
 کاقبال ناز را بر پیش ساز فیت
 از بسکه تاج کام دل اندک فیت
 آورد هر چه در کمر بهار فیت
 تنه اند آید و گهر شایه فیت
 از د و شهنشاه کج زرد فیت
 دانه ای سو بران فیت
 آورد که بهار تنش افکار فیت
 جوشی کم خون شایه الی فیت
 و ز خط جاده نایه که فیت
 بالیه سر و کجین سور فیت
 شد تاج سر و از وین فیت
 شایه بریده تله این فیت
 خاک از نمودن سبیل در میان فیت
 و بستان که دی به بهار فیت

در وصف گنجی قافیه تمام شد
خفاشک مستدار بود چو خر غلیق
از پس سپهر سیف شخی افندیم

تا چار مدح شد بر افتاد
نری که شاه زنده دل را کار

ای عزیز منی که در از این
نخوان نهاد دولت بایده

قطعه در بیان روشنی علی

درین کارها یون فسرخ
گلر شهر دیای نورست کایجا
گواه من اینک خط طبع شمس
نبود است در هرین پیشین
چنانکه در کمر یار خوش
نفرمان هر حال از نس حساب
شد ز سیاهی نهری بزمی یاد

که گویی بود روزگار چرخ افغان
نگه گشته بهر سود و چرخ افغان
که در دوشش رخسار چرخ افغان
بدین روشنی روی چرخ افغان
تشنه لاله زار چرخ افغان
شد رخسار آینه در چرخ افغان
روان هر طرف بخار چرخ افغان
که باد منور سال عمر خفته

شده گوشتی که چون چشم
بهر برده بهر سپهر چرخ افغان
درین شب آینه از چرخ افغان
شد از حکمت این گشته افغان
ز عدلش چنان گشته افغان
بهری فلک تیره ساند چرخ افغان
سخن رخ چرخ افغان
بروی زمین از شما چرخ افغان

وقت آمد از دفتر است
رخسار و رخسار
هر جا انبیاست
زاد از بهر شمس چرخ افغان
همه روز در انتظار چرخ افغان
کنده گنج این چرخ افغان
فزون رونق کار و بار چرخ افغان
که شد دید این چرخ افغان
بر آید نقش و نگار چرخ افغان
و عا می کند در بهار چرخ افغان

خاتمه الطبع

الحمد لله و الله که درین زمان سید و او آن حمید از متر شجاعت علم اعجاز رقم جناب
آسمان بلاغت تا نیم ماه برج چشمتا شیر پیشه مغرور می تیغ زبان باری دوری الفصح الفصاحت البلیغ البلیغ
جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر میرزا نونه خالص
و المنار ب منقور و مسدور کلیات نشر مشکبو
فینتاب ابریکر خادمت بهر شمس شجاعت صاحب خلق و مروت بازدی همت از و جناب بشی نوال کشور دام اقبال
و انج کانیور بسی موفور منصرم بالکمال لاله پیشه دیال صاحب باده ستر
شده عیسوی لباس الطبع پوشیده مرغوب نام
و مطبوع خواص معوام گردید فقط

